

بحث‌هایی در باره‌ی روش و ساختار کاپیتال

- ک. مارکس
- ف. انگلس
- ر. میک
- پ. سویزی
- ا. مندل
- ر. روسدلسکی
- م. هاینریش
- س. رهنما
- ا. رنو
- ج. ریز
- د. هاجز

بحث‌هایی در باره روش و ساختار کاپیتال

ک. مارکس، ف. انگلس، ر. میک، پ. سویزی، ر. روسدلسکی، ا. مندل، هاجز، س. رهنما، م.

هاینریش، ا. رنو

شهریور ۱۳۹۰

انتشارت بیدار

فهرست

۵	ک. مارکس	روش اقتصاد سیاسی
۱۹	ف. انگلس	موضوع و متد
۳۵	پ. سویزی	روش مارکس
۵۱	ر. میک	روش اقتصادی مارکس
۶۷	ر. روسدلسکی	نکاتی درباره‌ی روش مارکس
۸۳	ا. مندل	روش سرمایه
۹۵	د. هاجز	روش "سرمایه"
۱۱۱	م. هاینریش	بازسازی یا ساختارشکنی؟
۱۵۵	س. رهنما	روش‌شناسی مارکس
۲۰۹	ا. رنو	مارکس و نقدهای اقتصاد سیاسی
۲۲۹	ج. ریز	در باره منطق سرمایه و روش مارکس

بحث در باره‌ی روش و اسلوب مارکس یکی از جذاب‌ترین موضوع‌هایی است که در سنت مارکسیستی در جریان است. اما این بحث در سنت مارکسیسم روسی نه تنها ریشه‌ی عمیقی نداشت، بلکه حتی می‌توان گفت که تا حد بسیار زیادی مهجور مانده بود؟ برآستی وجه مشخصه‌ی روش مارکس کدام است؟ روش تحقیق، چه تمایزی با روش ارائه در متد مارکس دارد؟ متد مارکس، با موضع او درباره سرمایه چه تفاوتی دارد؟ آیا کاپیتال بر تحلیل تاریخی سرمایه‌داری استوار است؟ یا برعکس دارد بنیان سرمایه را بی توجه به سطح معین از رشد آن مورد واکاوی قرار می‌دهد؟ به سخن دیگر، آیا مارکس مدافع روش تاریخی - منطقی است، یا او صرفاً به روش منطقی باور داشت؟ گذار از پدیدار به ماهیت، یا گذار از مجرد به مشخص چگونه صورت می‌گیرد؟ این پرسش‌ها و نظایر آن سبب بحث‌های درازدامنی در سنت مارکسیستی شده است، که مجموعه‌ای که مشاهده می‌کنید بخش کوچکی از آن را بازتاب می‌دهد که برای آشنایی نسل جوان چپ گردآوری شده است. ما امیدوارم در آینده بحث‌هایی دیگری را در این باره منتشر سازیم.

روش اقتصاد سیاسی

مارکس

باقر پرهام، احمد تدین

هنگام بررسی کشوری معین از نظر سیاسی-اقتصادی، نخست از جمعیت آن، از توزیع این جمعیت به طبقات، یا در شهر، روستا، سواحل و جزائر(۱)، و از شاخه‌های متفاوت تولید صادرات و واردات، تولید و مصرف سالیانه، قیمت کالاها و غیره آغاز می‌کنیم. یک چنین روشی که بنای کار را بر امور واقعی و مشخص می‌گذارد، ظاهراً درست به نظر می‌رسد. از همین رو در اقتصاد هم باید از جمعیت که پایه و موضوع تمامی عمل اجتماعی تولید است آغاز کرد. اما با تعمق بیش‌تر نادرستی این نظر آشکار می‌شود. جمعیت اگر مثلاً طبقات متشکله آن نادیده گرفته شوند انتزاعی بیش نیست. همین‌طور طبقات هم عبارتی میان تهی خواهد بود اگر با عناصری که این طبقات متکی به آن‌ها هستند آشنا نباشیم. کار مزدی یا مزدگیری، سرمایه و غیره از جمله این عناصرند. این‌ها هم به نوبه‌ی خود مسبوق به مبادله، تقسیم کار، قیمت‌ها، و غیره‌اند. مثلاً سرمایه بدون کارمزدی، بدون ارزش، پول، قیمت، و غیره هیچ نیست.(۲)

با این حساب اگر بنا بود با مفهوم کلی جمعیت شروع کنیم، ناگزیر به دریافتی [Vorstellung] آشفته می‌رسیدیم. درحالی‌که می‌توان با تحلیلی گام به گام به مفاهیم بیش از پیش بسیط‌تر رسید. یعنی از واقعیت ملموس و مشخص اندک اندک به مجردات لطیف‌تر و سرانجام به بسیط‌ترین مفاهیم و مقولات دست یافت. این‌جا حرکتی معکوس لازم است، یعنی باید از مفاهیم مجرد شروع کرد و بار دیگر به عناصر واقعی مشخص مثلاً به جمعیت رسید. با این روش به خلاف روش اول، به جای دریافتی آشفته از یک امر کلی، به مجموعه‌ای سرشار از تعینات و روابط پیچیده خواهیم رسید. این روش [اول] از لحاظ تاریخی، روش علم اقتصاد در آغاز این علم بود. اقتصاددانان سده ۱۷ همواره با کل زنده، با جمعیت، ملت، دولت، دولت‌ها و غیره آغاز می‌کنند و همیشه هم به کشف معدودی از مناسبات عام، مجرد و تعیین‌کننده نظیر تقسیم کار، پول، ارزش و غیره می‌رسند و همین‌که این مقولات کم‌وبیش پرورده و منتزع شد، شروع می‌کنند به ساختن دستگاه‌های اقتصادی که از مفاهیم بسیط نظیر کار، تقسیم کار، نیاز، و ارزش مبادله‌ای شروع و به دولت، و مبادله بین ملت‌ها و بازار جهانی ختم می‌شود. بدیهی است این روش [دوم] از نظر علمی روش درستی است. (۳)

مشخص، مشخص است زیرا در حکم ترکیب به هم برنهادی تعینات بسیار و بیان‌گر وحدت در گوناگونی است. [ولی] از دید اندیشه نوعی هم‌نهاد، نوعی نتیجه است و نه نقطه عزیمت، حتی اگر در عمل به صورت نقطه عزیمت و بنابراین نقطه عزیمت مشاهده و ادراک ما باشد. در صورت نخست [یعنی در نظر گرفتن واقعیت مشخص به عنوان نقطه عزیمت و نه نتیجه تحول تاریخی] درک درست ما [از واقعیت] در مفاهیمی انتزاعی حل می‌شود، درحالی‌که، در صورت دوم [یعنی از دید اندیشه‌ای که واقعیت را نوعی هم‌نهاد یا نتیجه تحول تاریخی می‌بیند] براساس تعینات مجرد

می‌توان به باز تولید واقعیت مشخص از راه اندیشه رسید. هگل دچار این توهم شد که واقعیت را نتیجه اندیشه‌ای متمرکز بر خویش که سرگرم تعمق در اندیشگی خویش است و حرکت خویش را از خود دارد، بداند. در حالی که منظور از رسیدن به مشخص از طریق اندیشه، همانا دست‌یافتن به واقعیت مشخص و بازتولید اندیشه آنست. اما این به هیچ‌روی به معنای تعیین روند تکوین خود واقعیت مشخص نیست. مثلا ساده‌ترین مقوله‌ی اقتصادی، یعنی ارزش مبادله‌ای، [زائیده‌ی اندیشه ما نیست] بل مبتنی بر وجود [واقعیات مشخصی] چون جمعیت و عمل تولید افراد جمعیت در شرائط معین یا در نوع معینی از خانواده، آبادی یا دولت (یا کشور) و غیره است. این مقوله نمی‌تواند هستی دیگری جز به صورت یک رابطه‌ی انتزاعی و یک جانبه در درون یک کل زنده مشخص و داده شده داشته باشد. و این در حالی است که ارزش مبادله‌ای به عنوان یک مقوله عمری به قدمت توفان نوح دارد.

نوعی از آگاهی - به ویژه آگاهی فلسفی - چنان است که موجودیت واقعی انسان را در تفکر مفهومی می‌داند و بنابراین جهان مفاهیم از نظر او یگانه واقعیت [معتبر] محسوب می‌شود، این نوع آگاهی، حرکت مقولات را که فقط متاسفانه سرش به خارج بند است به جای عمل واقعی تولید می‌گیرد و می‌پندارد که جهان محصول آن‌هاست. این البته درست است زیرا کلیت مشخص [واقعیات]، به عنوان کلیت اندیشیده و تصور ادراکی واقعیت، تا حدودی محصول اندیشه است. اما در این قضیه چیز تازه‌ای نیست و این در واقع نوعی تکرارگویی است. [رابطه‌ی کلیت مشخص واقعی با اندیشه و ادراک به هیچ‌وجه به این معنا نیست که کلیت واقعی] فرآورده مفهومی خوداندیش و خودساز در ورای مشاهده و ادراک باشند، بل حاصل ارتقاء مشاهده و ادراک به سطح مفاهیم است. کلیت، که در ذهن به صورت کل اندیشیده نمودار می‌شود، فرآورده مغز اندیشمندی است که برای دستیابی به جهان یک راه ممکن بیش نمی‌شناسد، راهی

که با راه دستیابی عملی و عقلی به جهان در هنر و دین به کلی متفاوت است. مادام که فعالیت صرفاً کلامی و نظری ذهن به جای خود باقی است، موضوع اندیشه هم وجود مستقل خود را بیرون از ذهن حفظ می‌کند. از این رو، در روش نظری هم باید همیشه به موضوع واقعی یعنی به جامعه توجه کرد و واقعیت داده شده و مقدم بر اندیشه آن را هرگز از نظر دور نداشت.

اما این مقولات بسیط دارای وجود تاریخی یا طبیعی مستقلی مقدم بر مقولات مشخص‌تر و عینی‌تر نیستند؟ در جواب باید گفت: فرق می‌کند. (۴) [ف]. هگل مثلاً، به درستی فلسفه حق را با مفهوم تصاحب یعنی ساده‌ترین رابطه حقوقی شخص آغاز می‌کند. [اما] در واقع هم هیچ نوع مالکیتی قبل از خانواده یا قبل از روابط ارباب-نوکری، که روابطی بسیار مشخص‌ترند، وجود ندارد. و بر عکس هنوز هم برخی خانواده‌ها یا جماعات قبیله‌ای (۵) را می‌توان یافت که تنها رابطه حقوقی شناخته شده آن‌ها رابطه تصاحب است نه رابطه تملک. پس، تا آن‌جا که به مقوله مالکیت مربوط می‌شود، باید گفت بسیط‌ترین مقوله‌ها، مقوله‌ی رابطه‌ی جماعات ساده خانوادگی یا قبیله‌ای است. در حالی‌که در یک جامعه تکامل یافته‌تر، رابطه مذکور به صورت ساده‌ترین رابطه در یک سازمان تحول‌یافته ظاهر می‌شود. به عبارت دیگر، درک مقوله‌ی تصاحب، در هر حال مستلزم داشتن تصور قبلی از بستر [اجتماعی] مشخص آن است. می‌توان تصور کرد که یک فرد وحشی دور از جامعه صاحب چیزی باشد اما این تصاحب یک رابطه حقوقی نیست. گفتن این که تصاحب از نظر تاریخی مقدم بوده و خانواده از تحول آن پیدا شده است، درست نیست. زیرا پدیده تصاحب خود مسبوق به وجود این "مقوله حقوقی مشخص‌تر" [یعنی خانواده] است. در هر صورت، یک نکته مسلم است و آن این‌که مقوله‌های ساده بیان‌گر مناسباتی هستند که توسعه ضعیف و ناکافی عنصر مشخص در آن‌ها هنوز به پیدایش روابط پیچیده‌تری که بیان عقلی خود

را در مقوله مشخص تری خواهد یافت نینجامیده است، این گونه مقوله‌ها، هنگامی که [واقعیت] مشخص توسعه [تاریخی] بیش تری پیدا کند احتمالا به صورت مقولات فرعی باقی می‌مانند. ممکن است پول از نظر تاریخی قبل از سرمایه، قبل از وجود بانک، نظام مزدگیری و غیره وجود داشته باشد و عملا هم چنین بوده است. از این لحاظ می‌توان گفت مقوله ساده تر هم ممکن است بیان گر روابط اساسی یک کل هنوز نه چندان تحول یافته (۶) و هم بیان گر روابط فرعی یک کل تحول یافته باشد. روابطی که از لحاظ تاریخی پیش از آن که کل [اجتماعی] توسعه یابد و به سطح مشخص ترین مقوله‌ی خود برسد وجود دارند. پس مشی اندیشه مجرد، که از ساده به مرکب می‌رسد، با روند تاریخی خود واقعیت منطبق است.

از سوی دیگر می‌توان گفت شکل‌های بسیار توسعه یافته اما در عین حال از نظر تاریخی عقب مانده‌ای از جامعه، مانند پرو، وجود دارند که در آن‌ها عالی ترین مقولات اقتصادی، مثلا تعاونی، تقسیم کار پیشرفته و غیره را می‌توان دید بی آنکه حتی کمترین نشانی از هیچ نوع رابطه پولی وجود داشته باشد. در بین جماعت‌های آبادی [یا آبادی‌های جماعتی] اسلاو پول و مبادله، که نقش تعیین کننده‌ای بر [جریان] پول دارد، در تک تک جماعت‌ها [یا آبادی‌ها]، نقشی یا تقریبا نقشی ندارد و فقط در مرز جماعت‌ها [یا آبادی‌ها]، در مراوده آن‌ها با جماعت یا آبادی‌های دیگر نقشی بازی می‌کند. تصور این که مبادله به عنوان عنصر سازنده و نخستین، در کانون آبادی جماعتی آغازین قرار دارد اشتباه محض است. چون مبادله در اصل بیش تر در ارتباط آبادی‌های جماعتی گوناگون با هم پدید آمد، نه در رابطه‌ی اعضای گوناگون تشکیل دهنده یک آبادی جماعتی واحد با یک دیگر، به علاوه گرچه پول همه جا از روزگار دور نقشی ایفا کرده، اما در عصر باستان تنها در بین ملت‌های یک کاره، یعنی تاجرپیشه، به صورت عنصر مسلط درآمده است. حتی در پیشرفته ترین بخش‌های جهان باستان،

یعنی در بین یونانی‌ها و رومی‌ها، توسعه کامل پول، که پیش‌فرض جامعه بورژوازی جدید است، تنها هنگامی آشکار شد که آن جوامع دیگر در حال انحلال بودند. پس این مقوله‌ی بسیار ساده، با تمامی شدت و حدت خود، تنها در تکامل یافته‌ترین شرایط اجتماعی بروز می‌کند، درحالی‌که پیش از آن، هرچند از لحاظ تاریخی وجود داشته، اما هرگز تمامی مناسبات اقتصادی را در بر نمی‌گرفته است. مثلاً در اوج تکامل امپراتوری روم اساس پرداخت مالیات‌ها و عوارض [فئودالی یا دیوانی] جنسی بود [نه نقدی]. نظام پولی به طور کامل تنها در ارتش رشد کرد و هیچ‌گاه تمامی محدوده کار را در بر نگرفت پس گرچه ممکن است بسیط‌ترین [شکل] مقوله از نظر تاریخی قبل از مشخص‌ترین [شکل] آن وجود داشته باشد، اما [مقوله علی‌الاصول] در قالب توسعه یافته کامل خود (از لحاظ عمقی و سطحی) می‌تواند متعلق به شکل مرکبی از جامعه باشد هر چند که [می‌بینیم] در جامعه‌ای نه چندان تکامل یافته توسعه بیش‌تری دارد. کار مقوله خیلی ساده‌ای به نظر می‌رسد. فکر کار به طور کلی - بی هیچ شرح و تفصیلی - نیز بسیار کهن است. با این‌همه "کار" از نظر اقتصادی، با همه سادگی‌اش، مقوله جدیدی است هم‌چنان که مناسبات ایجاد کننده این تجرید ساده نیز مقولات جدیدی هستند. نظام پولی مثلاً هنوز هم ثروت را به صورت کاملاً مادی و به مثابه‌ی یک چیز خارجی در پول می‌بیند. در مقایسه با این دیدگاه، نظام تجاری یا کارخانه‌ای [مانوفاکتور] را باید گامی عظیم به جلو دانست چراکه این نظام منبع ثروت را نه در خود شیئی بل در فعالیت بشری - یعنی فعالیت تجاری و کارخانه‌ای - می‌دید گرچه این فعالیت را هم‌چنان تنگ نظرانه فعالیتی برای پول درآوردن تصور می‌کرد. به عکس این نظام، نظام فیزیوکرات‌ها نوع معینی از کار - کشاورزی - را خالق ثروت می‌دانست و عقیده داشت که شیئی [یعنی محصول] فقط وسیله‌ای برای پول درآوردن نیست بل فرآورده و نتیجه کلی کار است. با این همه، به دلیل خصلت یک سویه فعالیت

[تولیدی] در این دوره [مفهوم] فرآورده [یعنی محصول کار] هنوز حالتی طبیعی داشت و در حکم فرآورده کشاورزی، فرآورده اعلاى [ف] (۸) زمین تصور می‌شد. پیشرفت عظیم [در این زمینه] هنگامی رخ داد که آدام اسمیت، با کنار گذاشتن شکل‌های خاص فعالیت ایجاد کننده ثروت، یعنی کارخانه‌ای، کشاورزی یا بازرگانی، به کار به عنوان یک مقوله عام، بدون هرگونه تمایزی، گامی مهم به جلو برداشت. با این تصور کلی از فعالیت آفریننده ثروت، ما، دیگر با تصور کلی شیئی [یعنی تصور کلی] محصول [کار]، یعنی خودکار به طور کلی، هرچند به صورت کار گذشته، کار عینیت یافته قبلی روبه‌رو هستیم. دشواری و عظمت این پیشرفت را [در آن روزگار]، از این جا می‌توان دریافت که حتی خود آدام اسمیت هم گه‌گاه [از نظر خویش عدول و] به نظام فیزیوکراتی سقوط می‌کند [و حال آن‌که از نظرگاه فعلی] این در واقع چیزی نبود جز کشف بیان انتزاعی بسیط‌ترین و قدیمی‌ترین رابطه تولیدی بشر، که در هر شکلی از جامعه معتبر است. [اما خود این کشف هم] از یک‌جنبه درست و از جنبه دیگر نادرست است، زیرا بی‌اعتنایی نسبت به انواع خاص کار مستلزم آنست که مجموعه بسیار توسعه یافته‌ای از شیوه‌های مشخص کار وجود داشته باشد که هیچ‌یک را بر دیگری نتوان غالب دانست. یعنی که علی‌الاصول کلی‌ترین [مقولات] مجرد فقط هنگامی قابل تصور است که غنی‌ترین وجه مشخص توسعه [در واقعیت] صورت گرفته باشد و تنها در صورت اخیر است که همگان تصور مشترکی از یک عنصر کلی پیدا می‌کنند که دیگر به صورت خاص در نظر گرفته نمی‌شود. از سوی دیگر تصور مجرد کار فقط نتیجه‌ی ذهنی کلیت مشخصی از کارها نیست. بی‌اعتنایی نسبت به انواع خاص کار خود مخصوص شکل ویژه‌ای از جامعه است که در آن افراد به آسانی می‌توانند از کاری به کار دیگر روی آورند و نوع خاص کار برای آن‌ها بی اهمیت است یعنی که در خور اعتنا نیست. در چنین جامعه‌ای نه تنها مقوله کار، بل کار واقعی، در

حکم ابزار ایجاد ثروت به طور کلی است و پیوند ارگانیک خود را با افراد به هر شکل خاصی از دست داده است. چنین وضعی در پیشرفته‌ترین و جدیدترین شکل جامعه بورژوازی در ایالات متحده وجود دارد. تنها در این‌جاست که مقوله مجرد "کار"، "کار" به طور کلی"، کار به اصطلاح بدون شرح و تفصیل [ف] (۹) که در عمل حقیقت پیدا می‌کند. یعنی بسیط‌ترین مقوله مجرد که اقتصاد سیاسی نوین در رأس مباحث خود قرار می‌دهد و بیان‌گر مناسبات کهن بسیار معتبر در همه شکل‌های جامعه است، حقیقت عملی خود را به عنوان مقوله‌ای مجرد تنها به صورت مقوله‌ای اقتصادی در جدیدترین [شکل] جامعه به دست می‌آورد. شاید تصور رود که این‌گونه بی‌اعتنایی نسبت به انواع خاص کار، که یک فرآورده تاریخی در ایالات متحده است در بین روس‌ها مثلاً به منزله‌ی تمایلی خودبه‌خودی نمودار می‌شود. اما [باید توجه داشت که] میان بررهایی که بالطبع برای هر جان‌کننده‌ی آماده‌اند، با مردمان متمدنی که خود را با [شرایط فنی] هر کاری انطباق می‌دهند. تفاوت از زمین تا آسمان است. وانگهی بی‌اعتنایی روس‌ها نسبت به خصوصیت کار، نشان می‌دهد که روس‌ها چنان به طور سنتی به نوع معینی از کار گرویده‌اند که ظاهراً تنها دخالت عوامل خارجی می‌تواند این گرایش آن‌ها را سست کند.

این مثال در مورد کار به نحو تکان دهنده‌ای نشان می‌دهد که انتزاعی‌ترین مقولات، با وجود اعتبار کلی‌شان در همه ادوار [تاریخ]، که خود نتیجه‌ی انتزاعی بودن آن‌هاست هر قدر هم که انتزاعی باشند باز هم محصول شرایط تاریخی‌اند و تنها در درون شرایط تاریخی خود اعتبار کامل دارند.

جامعه بورژوازی توسعه یافته‌ترین و پیچیده‌ترین سازمان تاریخی تولید است. مقوله‌هایی که بیان‌گر نوع مناسبات و جامعیت ساخت این جامعه‌اند، امکان درک ساخت و مناسبات تولیدی همه صورت‌بندی‌های اجتماعی گذشته را که جامعه

بورژوازی براساس مواد و مصالح بازمانده از آن‌ها بنا شده است نیز به ما می‌دهند و ثابت می‌کنند که برخی از بقایای آن صورت‌بندی‌های اجتماعی که دوران تاریخی‌شان هنوز سپری نشده است، در درون جامعه بورژوازی به حیات خود ادامه می‌دهند در حالی که برخی از توانایی‌های بالقوه توانسته‌اند معنای روشن خود را در درون جامعه بورژوازی پیدا کنند. تشریح بدن انسان کلیدی برای تشریح بدن میمون است. خصوصا بالقوه تحول عالی‌تر در میان انواع حیوانات پست‌تر را تنها پس از شناخت تاریخی تحول عالی‌تر می‌توان فهمید. اقتصاد بورژوازی هم با این حساب کلید اقتصاد باستان و غیره است. اما نه به روش آن اقتصاددانانی که تفاوت‌های تاریخی را نادیده می‌گیرند و در همه شکل‌های جامعه به دنبال مناسبات بورژوازی می‌گردند. کسی که با اجاره زمین آشنا باشد معنای خراج و عُشریه را هم البته می‌فهمد اما نباید آن‌ها را یکی بداند. وانگهی از آن‌جا که جامعه بورژوازی خود تنها یک شکل تضادآمیز تکامل اجتماعی است، مناسبات ناشی از شکل‌های پیشین را غالبا می‌توان درون آن یافت. گیرم فقط به شکل پُرمرده یا حتی در لباس مبدل، مانند مالکیت جماعتی. خلاصه، مقوله‌های اقتصاد بورژوازی برای همه شکل‌های دیگر اجتماعی هم معتبر هستند اما به قید احتیاط [۱۰] مقولات اقتصادی بورژوازی ممکن است شکل‌های پُرمرده و مبدلی از مقولات پیشین را هنوز در خود داشته باشند، اما با آن‌ها تفاوت اساسی دارند. تکامل تاریخی به این معناست که آخرین شکل جامعه صورت نهایی جوامع گذشته است که همه مراحل مقدماتی آن بوده‌اند. [به همین دلیل] جوامع گذشته همواره [به یک معنا] جوامعی یک سو به تلقی می‌شوند. جوامع، [در زمانه خودشان] قادر به نقد انتقادی خود نیستند مگر در شرایط بسیار ویژه (و صرف‌نظر از دوره‌های تاریخی معینی که خودشان را دوره‌های انحطاط تلقی می‌کرده‌اند). مسیحیت تنها زمانی توانست به درک عقلانی اساطیر پیشین کمک کند که از برخی جهات بالقوه [ی] به

درجه معینی از قدرت انتقاد از خود رسید. همین طور اقتصاد بورژوازی تنها هنگامی توانست به درک اقتصادهای فئودالی، باستان، یا شرقی نایل آید که روند انتقاد از خود را آغاز کرده بود. نقد اقتصاد بورژوازی از اقتصادهای پیشین و عمدتاً فئودالیسم، که هنوز با آن مستقیماً درگیر بود، تا آن جا با نقد مسیحیت از بت‌پرستی، یا پروتستانیسم از کاتولیسیسم، شباهت داشت که [برداشت بورژوازی از مقولات اقتصادی] فقط کوشش ساده و پیش‌پا افتاده‌ای برای جا دادن هویت خود در گذشته‌های دور از راه اسطوره پردازی نمی‌بود.

در زمینه‌ی تکوین مقوله‌های اقتصادی در علوم تاریخی و اجتماعی هم باید به خاطر داشت که موضوع - یعنی جامعه نوین بورژوازی - در این علوم، هم در ذهن مطرح است و هم در واقعیت. و از این رو مقوله‌های مورد بحث بیان‌گر شیوه‌ها و شکل‌های هستی و غالباً جوانب ویژه همین جامعه خاص یا همین موضوع‌اند، یعنی وجود این جامعه، از لحاظ علمی، مقدم بر لحظه‌ای است که ما شروع به بحث کردن از آن به عنوان جامعه می‌کنیم. این قضیه [به طور کلی] در مورد علم هم صادق است. [۱۱] باید این قاعده را به خاطر سپرد زیرا از لحاظ توالی و نظم مقوله‌ها بسیار سودمند خواهد بود. مثلاً به نظر نمی‌رسد برای شروع کار هیچ‌چیز طبیعی‌تر از پرداختن به اجازه زمین، و مالکیت زمین باشد، چون این دو مقوله با زمینه‌ای، منبع همه تولیدها و همه هستی‌ها و نیز نخستین شکل تولید تقریباً در همه جوامع مستقر - یعنی کشاورزی - پیوستگی دارند. اما چیزی از این اشتباه‌آمیزتر نخواهد بود. در همه شکل‌های جامعه یک نوع خاص تولید بر سایر شکل‌ها غلبه دارد و مناسبات آن نوع خاص هم بر سایر مناسبات تولیدی تأثیر می‌گذارند. پس به زمینه‌ای عام می‌رسیم که همه رنگ‌ها در آن شناورند و از آن مایه می‌گیرند. به عبارت دیگر هر جوی تعیین‌کننده وزن مخصوص تمامی هستی‌های خاصی است که در آن مادیت یافته‌اند. مثلاً مردمان شبانکاره (شکارگران و

ماهی‌گیران صرف در این‌سوی نقطه‌ای که تحول واقعی از آن‌جا آغاز می‌شود قرار دارند) را در نظر بگیریم. در میان شبانان بعضی اشکال کشاورزی به شکل پراکنده یافت می‌شود و مالکیت زمین را [که اشتراکی است] تعیین می‌کند. مالکیت اشتراکی زمین در بین شبانان، بسته به میزان علاقه این مردم به سنن خویش کم و بیش حفظ می‌شود. نمونه آن مالکیت جماعتی اسلاوها است. در بین مردمی که - مانند عهد باستان و نظام فئودالی - به کشاورزی ساکن و یک‌جانشین، که خود نشانه پیشرفت بزرگی است، می‌پردازند، حتی صنعت، با سازمان و شکل‌های مالکیت‌اش، کم و بیش تحت تأثیر مالکیت ارضی است، به این معنا که یا کاملاً وابسته به آن است، چنان‌که در روم باستان مرسوم بود، یا از همان روابط و سازمان ارضی موجود روستا در داخل شهر تبعیت می‌کند. حتی خود سرمایه در قرون وسطا، هنگامی که جنبه‌ی سرمایه پولی محض ندارد و به شکل ابزارهای تولیدی سنتی پیشه‌وری است، کاملاً تحت تأثیر خصلت مالکیت ارضی است. در جامعه بورژوازی درست عکس این است: کشاورزی بیش از پیش به صورت شاخه‌ی ساده‌ای از صنعت در می‌آید و کلاً زیر سلطه سرمایه است. همین‌طور است اجاره زمین، در همه شکل‌های اجتماعی که زیر سلطه مالکیت زمین‌اند هنوز رابطه طبیعی غلبه دارد. [درحالی‌که] در شکل‌های تحت حاکمیت سرمایه، غلبه با عنصر اجتماعی ایجاد شده در جریان تاریخ است. اجاره زمین بدون سرمایه معنا ندارد در حالی‌که سرمایه را بدون توسل به اجاره زمین می‌توان درک کرد. سرمایه نیروی اقتصادی فراگیر جامعه بورژوازی است. سرمایه هم نقطه شروع و هم نقطه پایان است و باید قبل از مالکیت زمین بررسی شود. و بعد از مطالعه جدا جدای هر دوی این‌هاست که می‌توان روابط متقابل‌شان را هم بررسی کرد.

پس بررسی توالی مقوله‌های اقتصادی براساس تأثیر تاریخی آن‌ها درست نیست. درست‌تر آن است که توالی آن‌ها براساس روابط‌شان در جامعه بورژوازی جدید در نظر

گرفته شود و این درست عکس آن چیزی است که از نظم طبیعی آن‌ها یا از تحول تاریخی‌شان برمی‌آید. منظور ما بررسی پیوندهای تاریخی اوضاع اقتصادی در توالی شکل‌های متفاوت جامعه یا ترتیب ایده‌آلی [یعنی منطقی] توالی آن‌ها، چنان‌که پرودن (۱۲) در تصور مبهم و آشفته‌اش از حرکت تاریخی می‌پندارد، نیست، غرض بررسی نظم و روابط آن‌ها درون جامعه بورژوایی است.

در جهان باستان اقوام تجارات‌پیشه- مانند فنیقیان و مردم قرطاجنه- از آن رو در خلوص کامل (یعنی در مجرد محض [به عنوان اقوام تجارت‌پیشه] نمود پیدا می‌کنند که پیرامون‌شان پوشیده از اقوام کشاورزی است. این حالت خلوص و مجرد سرمایه به عنوان سرمایه تجاری یا پولی درست به خاطر آنست که سرمایه هنوز عنصر مسلط آن جوامع نیست. لِمباردها و یهودیان هم در برابر جوامع کشاورزی قرون وسطا چنین وضعی دارند.

مثال دیگری از حالت‌های متفاوت یک مقوله‌ی واحد در مراحل اجتماعی متفاوت: یکی از آخرین شکل‌های [سازمان تولید در] جامعه بورژوایی شرکت‌های سهامی است. اما نمونه‌های این مقوله را هم از آغاز [پیدایش بورژوازی] در شرکت‌های تجاری بزرگ که از امتیازات و انحصارات برخوردار بودند می‌توان دید.

مفهوم معینی از ثروت ملی که در آثار اقتصاددانان سده ۱۷ راه یافته- و تا حدودی در آثار اقتصاددانان سده‌ی ۱۸ هم ادامه می‌یابد- حاکی از این است که ثروت فقط برای این به وجود می‌آید که در دست دولت باشد، و نیرومندی دولت تابع میزان این ثروت است. همین فکر ریاکارانه ناآگاهانه را در دوران جدید هم می‌توان بازیافت و آن این‌که می‌گویند هدف دولت‌های جدید تولید ثروت است و دولت چیزی جز ابزار تولید ثروت نیست.

پس روشن است که طرح کارها باید چنین باشد:

(۱) [بررسی] مفاهیم عام مجرد که کم‌وبیش در همه شکل‌های جامعه، اما به مفهوم تشریح شده در بالا، معتبرند.

(۲) [بررسی] مقوله‌هایی که بیان‌گر ساخت درونی جامعه بورژوازی‌اند و طبقات اساسی بر آن‌ها متکی هستند. بررسی سرمایه، کارمزدی، مالکیت زمین، مناسبات متقابل این‌ها، شهر و روستا، سه طبقه بزرگ اجتماعی. مبادله میان این‌ها. گردش [پول و کالا]. نظام اعتبارات (خصوصی).

(۳) [بررسی] تمرکز روابط بورژوازی در قالب دولت. ضمناً به مفهوم دولت به خودی خود. طبقات "نامولد". مالیات‌ها. دیون دولتی. اعتبارات عمومی. جمعیت. مستعمره‌ها. مهاجرت.

(۴) [بررسی] مناسبات بین‌المللی تولید. تقسیم بین‌المللی کار. مبادله بین‌المللی. صادرات و واردات. نرخ تسمیر.

(۵) [بررسی] بازار جهانی و بحران‌ها.

این متن از جلد اول گروندریسه برگرفته شده است.

زیر نویس ها:

۱- مترجم فرانسوی نوشته است: "از منابع آب (هیدروگرافی)". ترجمه براساس متن آلمانی که انگلیسی نیز با آن مطابق است، صورت گرفت.

۲- جمله اخیر در متن فرانسه نیست ولی در متن آلمانی و انگلیسی هست.

۳- ترجمه انگلیسی عبارات اخیر، یعنی عباراتی که با "این روش از لحاظ تاریخی" شروع و به جمله‌ی "بدیهی است که این روش از نظر علمی روش درستی است" ختم می‌شود، ترجمه آشفته‌ای است که در آن از دو روش پیشین و روش اخیراً بحث می‌شود. ترجمه براساس روایت فرانسوی با توجه به متن آلمانی صورت گرفت.

ca depend-۴

۵- مترجم انگلیسی نوشته است: گروه‌های کلانی.

۶- مترجم انگلیسی نوشته است: روابط مسلط یک کل کمتر تحول یافته.

۷- مارکس بر آن بود که نظام پولی بنا به تعریف فوق، اقتصاددانان سده ۱۶ تا فیزیوکرات‌ها را در بر می‌گیرد. آن چه در درون نظام پولی به معنای فوق پدید آمد در این‌جا "نظام تجاری یا کارخانه‌ای" نامیده شده در حالی که در جاهای دیگر نظام سوداگرانه (که در کتب درسی مرکانتیلیسم نامیده می‌شود) نام گرفته است. وی در صفحات ۸-۳۲۷ کتاب این دو نظام را از هم متمایز می‌شمرد اما معمول او این است که آن‌ها را به هم ربط بدهد چون "نظام سوداگری نوعی نظام پولی است" (درباره اقتصاد سیاسی، لندن ۱۹۷۱، صفحه ۱۵۸). [ما].

Par excellence -۸

Travail sans phrase -۹

Cum grano salis -۱۰

۱۱- جمله اخیر، به صورت فوق، فقط در متن انگلیسی وجود دارد.

۱۲- Pierre Joseph prudhon. Systeme des contradictions economi- pues ou philosophie de la misere , paris, 1846, vol. I. p. 146, E.

موضوع و متد

ف. انگلس

آرش پیشاهنگ

اقتصاد سیاسی به معنای وسیع کلمه، علم به قوانینی است که بر مبادله و معیشت زندگی مادی در جامعه‌ی انسانی حاکم است. تولید و مبادله در عملکرد مختلف‌اند. تولید می‌تواند بدون مبادله انجام پذیرد ولی مبادله چون از زیادی امر تنها مبادله‌ی محصولات است بدون تولید انجام‌پذیر نیست. هریک از این دو عمل‌کرد اجتماعی تحت نفوذ تأثیرات عمدتاً خارجی ویژه‌ای قرار دارند و از این‌رو عمدتاً قوانین خاص ویژه‌ی خود را دارا می‌باشند. ولی از سوی دیگر این‌دو همواره لازم و ملزوم یک‌دیگرند و آن‌چنان اثری بر روی هم می‌نهند که آن‌ها را می‌توان به منزله‌ی عرض و طول مختصات منحنی اقتصادی به شمار آورد.

شرایطی که انسان‌ها در آن تولید و مبادله می‌کنند از کشور به کشور و در هر کشور باز از هر نسل تا نسل دیگر عوض می‌شود. از این رو اقتصاد سیاسی نمی‌تواند در همه کشورها و در همه دوران‌های تاریخی یکسان باشد. از تیر و کمان، چاقوی سنگی و

مبادله‌ی استثنایی و معمول میان وحشیان تا ماشین بخار هزار اسبه و دستگاه‌های نساجی مکانیکی، راه‌آهن و بانک انگلستان فاصله‌ی عظیمی است. اهالی فویرلند همان‌طور که به تولید کثیر و به بازار جهانی نمی‌رسند کارشان هم به تقلب در سفته بازی و ورشکستگی در بورس نمی‌کشد. هرکس بخواهد اقتصاد سیاسی فویرلند را تابع قوانینی سازد که بر انگلستان امروز حاکم می‌باشد، روشن است که از این طریق جز پیش‌پا افتاده‌ترین کلی‌بافی‌ها چیزی ارائه نخواهد داد. نتیجتاً اقتصاد سیاسی ماهیتاً علمی تاریخی است. اقتصاد سیاسی به موضوعی تاریخی یعنی به موضوعی دائم‌التغییر می‌پردازد. اقتصاد سیاسی ابتدا قوانین ویژه هر یک از مراحل تکامل خاص تولید و مبادله را بررسی می‌کند و سپس تازه در پایان این بررسی می‌تواند چند قانون کاملاً عمومی را که برای تولید و مبادله به طور کلی معتبراند وضع کند. درعین حال به خودی خود روشن است که قوانینی که برای شیوه‌های تولیدی و اشکال مبادله معینی معتبراند، برای کلیه دوران‌های تاریخی که در آن‌ها شیوه‌های تولیدی و اشکال مبادله مذکور مشترک هستند نافذ می‌باشند. بدین ترتیب مثلاً با ظهور پول فلزی یک سلسله از قوانین به کار می‌رفتند که برای همه کشورها و همه بخش‌های تاریخ که در آن‌ها پول فلزی واسطه مبادله می‌باشد، معتبر است.

از نوع و شیوه‌ی تولید و مبادله‌ی یک جامعه تاریخی معین و از پیش شرط‌های تاریخی این جامعه در عین حال نوع و شیوه‌ی توزیع محصولات نیز معلوم می‌شود. در هم‌پایی‌های قبیله‌ای یا روستایی که با مالکیت اشتراکی بر زمین همراه است و یا بقیه و یا بقایای بسیار مشهود آن کلیه اقوام متمدن قدم به عرصه‌ی تاریخ می‌نهند، توزیع تقریباً متعادل محصولات امری کاملاً بدیهی است، آن‌جا که در میان اعضای همبایی‌های مذکور نابرابری بیش‌تری در توزیع محصولات بروز می‌کند، این دیگر علامت سرآغاز انحلال همبایی است. زراعت محدود یا وسیع برحسب پیش‌شرط‌های

تاریخی که از درون آن‌ها تکامل یافته‌اند اشکال و توزیع کاملاً متفاوتی را ایجاد می‌کند. ولی آشکار است که زراعت وسیع همواره مستلزم چنان توزیعی است که از توزیع وابسته به زراعت محدود متفاوت است، که زراعت وسیع یک تضاد طبقاتی سترگ- برده‌دار و برده، ارباب و دهقان بیگاری دهنده و سرمایه‌دار و کارگر مزدور را ضروری ساخته به وجود می‌آورد در حالی که تولید زراعی محدود به هیچ‌وجه مشروط به وجود اختلاف طبقاتی در درون عناصر فعال در تولید کشاورزی نیست و برعکس وجود خود زراعت محدود، فروپاشی آغاز شده اقتصاد خرده را بشارت می‌دهد. ورود و انتشار پول فلزی در کشوری که در آن‌جا تا به حال صرفاً اقتصاد طبیعی برقرار بوده است همواره با دگرگونی کندتر یا تندتر همراه بوده است و آن‌هم بدین ترتیب که نابرابری توزیع در میان افراد، یعنی ضدیت غنی و فقر بیش‌تر و بیش‌تر فزونی می‌گردد. کارگاه صنفی و محلی قرون وسطی وجود سرمایه‌داران بزرگ، کارگران دائم‌العمر مزدور را همان‌قدر ناممکن می‌ساخت که صنعت بزرگ مدرن، گسترش سیستم جدید اعتبارات و تکامل شکل مراوده منطبق با این‌دو و یعنی رقابت آزاد، آن‌ها را ضرورتاً به وجود می‌آورد.

ولی همراه با اختلافات موجود در توزیع اختلافات طبقاتی بروز می‌کند. جامعه به طبقات ممتاز و محروم، استثمارگر و استثمار شونده و غالب و مغلوب تقسیم می‌شود و دولت که در بادی امر نتیجه‌ی تکامل گروه‌های خودروی همپایی‌های هم قبیله، برای حفظ منافع مشترک‌شان (مثلاً آبیاری در شرق) و دفاع در برابر خارج بود، از هم کنون دیگر یکی از مقاصدش نیز این است که شرایط حیات و سلطه‌ی طبقه‌ی مسلط را علیه تحت سلطه قهراً پابرجا نگاه دارد.

اما توزیع نیز یک محصول صرفاً منفعل تولید و مبادله نیست بلکه متقابلاً بر هردوی آن‌ها تاثیر می‌گذارد. هر شیوه یا شکل مبادله جدید در ابتدا نه تنها به وسیله اشکال

قدیمی و نهادهای سیاسی منطبق با آنها، بلکه به وسیله شیوهی توزیع قدیمی نیز مختل می‌شود. شیوه تولید جدید، توزیع منطبق با خود را تازه در مبارزه‌ای طولانی به چنگ می‌آورد. ولی هر اندازه یک شیوه تولید و مبادله معین، متحرک‌تر و توان‌تر و تکامل‌اش بیشتر باشد همان‌قدر هم توزیع سریع‌تر به مرحله‌ای می‌رسد که از مادرش سبقت گرفته و با شیوهی تولید و مبادله به تعارض می‌افتد. جوامع اشتراکی بدوی که از آنها قبلاً سخن رفت می‌توانند هزاران سال پابرجا بمانند (همان‌طور که هنوز هم نزد سرخ‌پوستان و اسلاوها وجود دارند) قبل از آن‌که در درون آنها مبادله با جهان خارج باعث ایجاد اختلاف در ثروت گردد و به دنبال آن انحلال آنها آغاز شود. اما تولید سرمایه‌داری مدرن که قدمتش به سختی به سیصد سال می‌رسد و تازه با ورود صنایع بزرگ، یعنی از صدسال قبل مسلط شده است، در این مدت کوتاه آن‌چنان تناقضاتی در توزیع به بار آورده است- تمرکز سرمایه در دست عده‌ای محدود از یکسو و تمرکز توده‌های بزرگ از دگر سو- که در نتیجه الزاماً نابود خواهد شد.

پیوند توزیع با شرایط زیست مادی هر مرحله‌ی یک جامعه آن‌چنان طبیعی است که همواره در غریزه‌ی مردم منعکس می‌شود. تازمانی‌که یک شیوه تولید روال تکامل‌یابنده‌اش را حفظ کرده است حتی کسانی آن را تحسین می‌کنند که وجه توزیع منطبق با آن سرشان را بی‌کلاه می‌گذارد. مثلاً کارگران انگلیسی هنگام ظهور صنایع بزرگ. حتی تازمانی‌که این شیوه تولید از نظر اجتماعی وضعیتی عادی دارد، در مجموع نسبت به امر توزیع خاطر موجود است و هرآینه صدای اعتراض نیز بلند شود این صدا نیز از درون خود طبقه‌ی حاکم خواهد بود (سن‌سیمون، فوریه و اون) و خاصه نزد توده‌های استثمار شونده هیچ‌گونه طنینی نخواهد داشت. تازه وقتی شیوه‌ی تولید مورد بحث به سراسیمی زوال افتاد، وقتی عمرش کم و بیش به سر آمد، وقتی شرایط هستی‌اش به طور عمده ناپدید شد و دیگر جانشین‌اش دق‌الباب کرد تازه آن وقت

است که از دست واقعیات جان سخت به عدالت به اصطلاح جاودانه متوسل می‌شود. ولی توسل به اخلاقیات و حقوق از نظر علمی کوچک‌ترین کمکی به ما نخواهد کرد، اعتراض اخلاقی هرچند که عادلانه هم باشد برای علم اقتصاد نه مبنای استدلال بلکه تنها علامت وجود بیماری است. وظیفه علم اقتصاد بیش‌تر این است که ناهنجاری‌های اجتماعی را که جدیداً به منصفه ظهور می‌رسند به مثابه نتایج شیوهی تولید موجود و در عین حال هم‌چون علایم انحلال قریب الوقوع آن به اثبات رسانده و در درون شکل اقتصادی در حال انحلال، عناصر سازمان جدید تولید و مبادله آتی را که ناهنجاری‌های مذکور را از بین خواهد برد کشف نماید. خشمی که شاعر را شاعر می‌کند هنگام تشریح این ناهنجاری‌ها و هم‌چنین هنگام حمله به هارمونیک‌هایی که در خدمت طبقه‌ی حاکمه این ناهنجاری‌ها را انکار یا توجیه می‌کنند کاملاً به جاست. ولی این که در موارد مشخص نمی‌توان چیزی با آن ثابت کرد از این‌جا معلوم می‌شود که در هریک از اعصار تاکنونی تاریخ موضوعی کافی برای خشمگین شدن وجود داشته است.

اقتصاد سیاسی به مثابه‌ی علم بر شرایط و اشکالی که تحت آن‌ها جوامع مختلف بشری تولید و مبادله نموده‌اند و تحت آن‌ها هر بار محصولات خود را تقسیم کرده‌اند- باید در این وسعت تازه به وجود آید. آن‌چه که ما تا به حال از علم اقتصاد در اختیار داریم تقریباً به طور کامل به تاریخ‌پیدایی و تکامل شیوهی تولید سرمایه‌داری منحصر می‌باشد، علم اقتصاد با انتقاد به بقایای اشکال تولید و مبادله فئودالی آغاز می‌کند، ضرورت جانشین شدن اشکال سرمایه‌داری را به جای آن‌ها اثبات می‌نماید. سپس قوانین شیوه تولید سرمایه‌داری و اشکال مبادله متناسب با آن را با توجه به جنبه‌های مثبت‌اش می‌پروانند، یعنی با توجه به جنبه‌هایی که اهداف اجتماعی را تکامل بخشد. سپس با انتقاد سوسیالیستی به شیوهی تولید سرمایه‌داری یعنی با ترسیم قوانین آن با

توجه به نکات منفی‌اش یعنی با اثبات این‌که این شیوه تولید در نتیجه تکامل خود به نقطه‌ای می‌رسد که در آن‌جا خودش را ناممکن می‌کند، به کارش خاتمه می‌دهد، این انتقادات ثابت می‌کند که اشکال تولید و مبادله سرمایه‌داری به تدریج پای بند قابل‌تحملی برای خود تولید می‌شوند، ثابت می‌کند که نوع تقسیمی که ضرورتاً به وسیله این اشکال (تولید و مبادله) مشروط می‌شود وضع طبقاتی را به وجود آورده است که هر روز غیر قابل‌تحمّل‌تر می‌گردد. ثابت می‌کند تضاد هر روز تشدید یابنده سرمایه‌داری را که به تدریج تعدادشان کم‌تر و ثروت‌شان بیش‌تر می‌شود با کارگران مزدوری چیزی که وضعیت‌شان در مجموع هر دم بدتر و تعدادشان بیش‌تر می‌گردد و بالاخره ثابت می‌کند که نیروهای مولد عظیمی که در درون شیوه تولید سرمایه‌داری به وجود آمده ولی به وسیله آن دیگر مهار کردنی نیست فقط در انتظار تصاحب به وسیله جامعه‌ای سازمان یافته برای هم‌کاری از روی برنامه می‌باشد تا ابزار بقاء و تکامل آزاد استعدادهای کلیه اعضاء جامعه را درمقیاس هرچه بیش‌تر تضمین نماید.

برای به سرانجام رساندن کامل انتقاد بر اقتصاد بورژوازی، آشنایی با شکل سرمایه‌داری آشنایی با شکل سرمایه‌داری تولید، مبادله توزیع کافی نبود. اشکال ماقبل آن و هم-چنین اشکالی که در کار آن در کشورهای کمتر توسعه یافته وجود دارند نیز می‌بایست لااقل در خطوط اساسی‌شان مورد بررسی و مقایسه قرار گیرند. یک چنین بررسی و قیاسی تاکنون در مجموع تنها از جانب مارکس انجام پذیرفته است و ما تا به حال همه‌ی آن‌چه را که درباره اقتصاد نظری ماقبل سرمایه‌داری تشخیص داده شده است صرفاً مدیون او هستیم.

اقتصاد سیاسی اگرچه در اواخر قرن هفده به وسیله انسان‌هایی نابغه بوجود آمده است و به معنی اخص کلمه و در تبیین مثبت خود به وسیله فیزیوکرات‌ها و آدام اسمیت، ولی اقتصاد سیاسی به طور اساسی فرزند قرن هیجدهم می‌باشد و در دوره

دستاوردهای روشنگران بزرگ فرانسوی آن زمان با همه امتیازات و کمبودهای آن عصر قرار دارد. آن چه که ما درباره روشنگران گفتیم در مورد اقتصاددان‌های آن‌ها نیز صادق است. از نظر آن‌ها این علم جدید بیان روابط و نیازمندی‌های عصر نبود بلکه بیان عقل جاودانه بود، قوانین تولید و مبادله مکشوف به وسیله اقتصاد سیاسی نه قوانین یک شکل معین تاریخی آن فعالیت‌ها بلکه قوانین طبیعی ابدی بودند، این قوانین از طبیعت انسان استنتاج می‌شدند. اما این انسان در زیر روشنایی روز، بورژوازی متوسط آن زمان بود که مترصد بورژوا شدن بود و طبیعتش هم در این خلاصه می‌شد که تحت مناسبات معین تاریخی آن زمان به تولید و تجارت بپردازد.

پس از این‌که ما با "بنیان‌گذار نقاد" مان آقای دورینگ و متدش در فلسفه به قدر کافی آشنا شدیم دیگر بدون هیچ‌گونه اشکالی می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که برداشت از اقتصاد سیاسی چگونه خواهد بود. آن‌جا که وی در فلسفه‌اش فقط پرت و پلان می‌گفت (کاری که مثلا در فلسفه طبیعت می‌کرد) شیوه نگرش‌اش، شیوه نگرش مسخ شده قرن هیجدهم بود. مسئله‌اش نه قوانین تاریخی تکامل بلکه قوانین طبیعی و حقایق ابدی بود. مناسبات اجتماعی مانند اخلاق و حقوق نه برحسب شرایط تاریخی موجود در هر مرحله بلکه به وسیله آن دو مرد کذایی تعیین می‌شدند که از آن دو یکی آن دیگری را یا سرکوب می‌کند یا نمی‌کند که البته این حالت دوم با کمال تاسف تاکنون هنوز اتفاق نیافتاده است. پس اشتباه نخواهد بود اگر ما این نتیجه را بگیریم که آقای دورینگ اقتصاد را نیز به حقایق قطعی، به قوانین طبیعی جاودانه و به احکام توتولوژیک بی‌محتوی رجعت می‌دهد ولی در کنارش تمامی محتوی مثبت اقتصاد را، تا آن‌جا که وی از آن اطلاع دارد مجددا قاچاقی از در عقب وارد می‌کند و دیگر این که توزیع را به مثابه‌ی یک رویداد اجتماعی از تولید و مبادله استنتاج نمی‌کند بلکه تعیین سرنوشت قطعی آن را به دست آن دو مرد مشهور خود واگذار می‌سازد. و از آن‌جا که

با این گونه چشم‌بندی‌ها دیگر به خوبی آشنا شده‌ایم بنابراین می‌توانیم حرف‌های مان را خلاصه کنیم.

اقتصاد وی مرتبط است با آن چه که در "فلسفه" وی "مشخص" شده است و "برخی نکات اساسی‌اش به حقایق والا مرتبه تکیه دارد که قبلا در حوزه تحقیق عالی‌تری مسجل شده است."

همه جا سماجت در خودستایی. همه جا نفیر پیروزمند آقای دورینگ برای آن چه که آقای دورینگ مشخص و مسجل کرده است. مسجل بلی ولی چگونه. همان‌طور که به کرات مشاهده کردیم. آن‌گونه که کسی جهالت را مسجل می‌کند.

بلافاصله پس از آن می‌گوید:

"عالی‌ترین قوانین طبیعی هر اقتصادی"....

بنابراین درست حدس زده بودیم

"ولی این قوانین طبیعی فقط زمانی اجازه داشتن درک درستی را از تاریخ گذشته به ما می‌دهد که" ما آن‌ها را در وضعیتی بررسی کنیم که نتایج این قوانین در اثر اشکال مختلف سلطه‌گری و تقسیم‌بندی گروه‌ها پیدا کرده‌اند. نهادهایی هم‌چون برده‌داری و سرواژ که غصب هم، همانند برادر توامان به آن‌ها ملحق می‌شود باید به مثابه‌ی اشکال ساختمانی اجتماعی- اقتصادی در نظر گرفته شوند که دارای خصلتی واقعا سیاسی هستند و تاکنون در جهان چارچوبی را می‌سازند که تنها در درون آن، تاثیرات قوانین طبیعی اقتصاد می‌تواند خود را به منصفه ظهور برسانند."

جمله مذکور غریو شیپوری است که به عنوان یک پیش درآمد واگنرمانانه ورود دو مرد کذایی را بشارت می‌دهد. ولی باز از این هم بیش‌تر است. این جمله مسئله اساسی تمام کتاب می‌باشد. در برخورد با حقوق آقای دورینگ جز ترجمان تئوری مساوات روسو به یک تئوری سوسیالیستی چیز بیش‌تری برای عرضه کردن به ما نداشته است.

حرف‌هایی که خیلی بهتر از آن‌ها را می‌توان از سال‌ها قبل در هر قهوه‌خانه کارگری پاریس شنید. گفتار دورینگ چیزی جز ترجمان سوسیالیستی عجز و لابه‌های اقتصاد دانانی که از تحریف قوانین طبیعی ابدی اقتصاد شکایت دارند و هم‌چنین چیزی جز ترجمان تظلم‌خواهی آنان از دخالت دولت و قهر در این قوانین نیست. و از این جاست که وی هم‌چنان که درخور اوست درمیان سوسیالیست‌ها کاملاً تنه‌است. هر کارگر سوسیالیست صرف‌نظر از ملیتش به خوبی می‌داند که قهر فقط حافظ استثمار است ولی علت آن نیست، می‌داند که مناسبات سرمایه و کارمزدور پایه استثمار او را تشکیل می‌دهد، می‌داند که این مناسبات از طریقی صرفاً اقتصادی به وجود آمده و نه قهرآمیز.

کمی بعد اطلاع حاصل می‌کنیم که

"درمیان همه مسائل اقتصادی" دو جریان یعنی تولید و توزیع را می‌توان از یک‌دیگر تفکیک کرد" به علاوه J.B. Say معروف و سطحی جریان دیگری را نیز به این دو اضافه می‌کند و آن جریان مصرف است ولی وی نتوانست چیز معقولی در باره آن بگوید همان‌طور که اسلافش هم نتوانستند ولی مبادله و گردش فقط یکی از شبکه‌های زیرین تولید است که بدان همه‌ی آن چیزهایی متعلق است که باید باشند تا محصولات به دست آخرین مصرف‌کنندگان یعنی مصرف‌کنندگان واقعی برسد."

وقتی آقای دورینگ این دو پروسه‌ی ذاتاً مختلف ولی متقابلاً وابسته به هم یعنی پروسه‌ی تولید و گردش را در هم می‌ریزد و بدون هیچ ملاحظه‌ای ادعا می‌کند که "اغتشاش" فقط در اثر اعراض از این اغتشاش می‌تواند به وجود آید. با این حرف فقط ثابت می‌کند که وی تکامل شگرفی را که پروسه‌ی گردش به خصوص در ۵۰ سال اخیر پشت سر خود گذارده است نمی‌شناسد، یا این که آن را نمی‌فهمد امری که در کتابش هم اثبات می‌شود. ولی این هنوز کافی نیست. پس از این که وی تولید را در یک امر

واحد تولید فی حد ذاته خلاصه کرد، توزیع را به عنوان امری ثانوی و برونوی در کنار تولید قرار می‌دهد که گویا با آن هیچ ربطی ندارد. حال این‌که ما دیدیم توزیع در خطوط اصلیش محصول ضروری مناسبات تولید و مبادله یک جامعه معین و هم چنین پیش‌شرط تاریخی آنست و آن هم بدین شکل که اگر ما آن‌ها را بشناسیم می‌توانیم با قطعیت شیوه‌ی توزیع حاکم در این جامعه را استنتاج کنیم. ولی هم‌چنین می‌بینیم که آقای دورینگ اگر نخواهد به اصولی که در برداشت اخلاقی، حقوقی و تاریخی‌اش "تشخیص" داده است پشت کند، مجبور است این حقایق ابتدایی را انکار نماید و این کار را هم وقتی قرار باشد آدم‌های مورد نیازش را قاچاقی وارد اقتصاد نماید، به صراحت انجام دهد و پس از این‌که توزیع با موفقیت کامل گریبان خود را از دست هرگونه پیوندی با تولید و مبادله خلاص می‌گردد دیگر هیچ مانعی در برابر این رویداد بزرگ قرار نخواهد داشت.

ابتدا باید بیاد بیاوریم که مسئله در برخورد با اخلاق و حقوق چگونه پرورانده شد. در این جا آقای دورینگ ابتدا فقط بایک آدم شروع کرد. او گفت:

"اگر آدمی را با این اعتبار که منفرد است و یا به عبارت دیگر خارج از هرگونه پیوندی با آدم‌های دیگر است در نظر آوریم این آدم هیچ گونه وظیفه‌ای نمی‌تواند داشته باشد. برای او فقط خواستن وجود دارد و نه بایستن."

اما این انسان بی وظیفه، این انسانی که به عنوان منفرد مجسم شده است، آیا کس دیگری غیر از "یهودی اولیه یعنی آدم" فلک زده در بهشت است، آدمی که بی‌گناه است چون نمی‌تواند گناهی بکند؟ اما این آدم فلسفه‌ی واقعیت نیز گناهی در پیش دارد. در کنار وی ناگهان فرد دیگری قرار می‌گیرد. البته این فرد، حوا با گیسوانی افشان و مجعد نیست، بلکه آدم دیگری است. فوراً آدم وظیفه‌ای پیدا می‌کند که بدان گردن نمی‌نهد یعنی به جای این‌که حق برابری برادر به جای آورده و او را در آغوش

کشد، او را تابع سلطه‌ی خود می‌سازد، او را به بند می‌کشد و در تعارف این گناه اولیه، این گناه موروثی بردگی، سراسر تاریخ جهان تا به امروز در رنج و عذاب است و به همین دلیل است که این تاریخ طبق نظر آقای دورینگ به یک پول سیاه نمی‌ارزد.

ضمناً به این هم اشاره کنیم که اگر آقای دورینگ می‌پندارد که با گفتن این که "نفی نفی" عکس برگردان افسانه‌ی هبوط آدم و روز رستگاریست، آن را به قدر کافی مورد تحقیر قرار داده است، پس درباره‌ی انتشار جدیدترین نسخه‌ی همان قصه به وسیله‌ی خود ایشان چه باید گفت؟ (چون به قول روزنامه‌نگاران تملق گوی بیسمارک، مایه روز رستگاری هر روز "نزدیک‌تر" می‌شویم) به هر حال ما البته افسانه‌ی خلقت قدیس تورات را ترجیح می‌دهیم. چون در آن جا گناه آدم و حوا به دردسرش می‌ارزد ولی اشتها بلامنازع آقای دورینگ در این است که با دو نفر مرد افسانه‌ی خلقت را ساخته و پرداخته است.

حال به تعبیر اقتصادی هبوط آدم گوش فرا دهیم:

"برای اندیشه‌ی تولید تصور یک رابینسون که با نیروی خودش تنها در برابر طبیعت ایستاده است و با کسی نباید چیزی تقسیم کند شاید بتواند شمای فکری خوبی را ارایه دهد... برای مجسم کردن اساسی‌ترین مسائل اندیشه توزیع نیز یک شمای فکری دو نفری می‌تواند مناسب باشد، دو نفری که نیروهای اقتصادی‌شان با یک دیگر ترکیب شده و ظاهراً بر سر تقسیم با یک دیگر به ستیز برمی‌خیزند. در واقع غیر از این دوگانگی ساده، برای تشریح دقیق مناسبات توزیعی و مطالعه قوانین آن به طور نطفه-ای و در ضرورت منطقی‌شان به چیز دیگری نیاز نداریم. در این جا همکاری از روی برابری همان قدر قابل تصور است که ترکیب نیروها از طریق سرکوب یک بخش، که در این صورت به عنوان برده یا کارافزار صرف به خدمت اقتصادی مجبور و هم از این رو تنها به عنوان کارافزار و حیاتش تامین خواهد شد...

میان وضعیت برابری و وضعیتی که یک طرف آن هیچ بودن محض و در طرف دیگر آن قدر قدرتی محض قرار دارد، مراحل مختلفی است که هر یک از این مراحل را پدیده‌های رنگارنگ و متنوع تاریخ جهان برای مدتی در اشغال خود داشته است. در این جا داشتن یک دید عمومی از نهادهای حق و باطل در تاریخ، پیش شرطی اساسی است."

و بالاخره درخاتمه، تمام توزیع به یک "حق توزیع اقتصادی" تبدیل می‌شود.

در این جا دورینگ بالاخره تکیه‌گاهی می‌یابد. دست در دست دو مرد معروفش می‌تواند قرن خویش را برجای خود بنشاند. ولی هنوز در پس این سه ستاره ستاره‌ی ناشناسی قرار دارد.

"اضافه کار را سرمایه کشف نکرده است. هر جا که بخشی از جامعه انحصار وسایل تولید را در دست دارد، کارگر صرف‌نظر از این که آزاد باشد یا نباشد، مجبور است به زمان کاری که برای تامین زندگی خویش لازم دارد مقداری کار اضافی ضمیمه کند تا موجبات زندگی مالک وسایل تولید را ایجاد نماید. خواه این مالک کالوس‌کاگادوش نجیب زاده‌ی آتنی باشد، خواه تئوکرات آتروسک، بارون نرماندی، بوده در آمریکا و خواه زمین‌دار مدرن یا سرمایه‌دار." (مارکس - سرمایه جلد اول ص ۲۴۹)

پس از این که آقای دورینگ از این طریق اطلاع یافت که بنیادین شکل مشترک استثمار همه اشکال تولید تاکنونی - تا آن جایی که در درون تضادهای طبقاتی عمل می‌کند - چیست، دیگر فقط باید دو مردش را هم بر آن به کار می‌بست تا پایه‌ی باصل و نسب اقتصاد واقعیت او حاضر و آماده شود. و او آنی نیز در تحقق این "اندیشه‌ی سیستم‌ساز" درنگ نکرد. کار بدون پاداش، کار پیش از زمان کاری که برای تأمین مایحتاج زندگی کارگر لازم است، نکته در همین جاست، آدم، که نامش روبینسون

است آدم دوم را که جمعه باشد مجبور به بیگاری دادن می‌کند ولی جمعه چرا بیش از آن چه برای معیشت خود نیاز دارد جان می‌کند؟ مارکس بعضا به این سوال نیز پاسخ می‌دهد. ولی آن جواب برای این دو مرد خیلی طول و تفصیل دارد. مسئله خیلی راحت حل می‌شود.

روینسون جمعه را "سرکوب" می‌کند او را "به عنوان برده یا کارافزار مجبور به خدمت اقتصادی می‌سازد" و زندگی‌اش را "تنها به عنوان کارافزار" تامین می‌کند. آقای دورینگ به وسیله‌ی این "برخورد خلاق" مدرن گویی با یک تیر دو نشان می‌زند. اولاً که این رنج را به خود هموار نمی‌کند که اشکال متعدد توزیع تا کنونی، اختلاف و علل پیدایش‌شان را توضیح دهد. بزعم ایشان این‌ها اصلاً ثمری ندارد، چون کلاً بر سرکوب و قهر استوار است. در این مورد بعداً سخن خواهیم گفت. دوماً کل تئوری توزیع را از حوزه‌ی اقتصاد به حوزه‌ی اخلاقیات و حقوق منتقل می‌کند. یعنی از حوزه‌ی واقعیات استوار مادی به حوزه‌ی انگاشت‌ها و احساسات کم‌وبیش متغیر. از این‌رو وی نیازی به تحقیق و اثبات ندارد و می‌تواند براحتی هرچه دلش می‌خواهد اعلام کند و این خواست را مطرح نماید که توزیع فرآورده‌های کار نباید از علل واقعی آن‌ها بلکه باید ناشی از آن چه که نزد آقای دورینگ اخلاقی و عادلانه محسوب می‌شود باشد. ولی این‌که چه چیزی نزد آقای دورینگ عادلانه محسوب می‌شود، به هیچ‌وجه غیر قابل تغییر نیست، پس به هیچ‌وجه نمی‌تواند حقیقتی محض باشد چون حقایق از نظر آقای دورینگ "اصولاً قابل تغییر نیستند" در سال ۱۸۶۸ آقای دورینگ در کتاب

- سرنوشت نوشته‌های اجتماعی من - مدعی شد

"گرایش همه‌ی تمدن‌های پیشرفته در این‌ست که مالکیت را پیوسته دقیق‌تر شکل بخشد و اس و اساس آینده و تکامل مدرن نیز در این‌جاست و نه در به هم ریختن حقوق و عرصه‌های مختلف فرمانروایی".

دیگر این‌که او نمی‌تواند قبول کند

"که تبدیل کارمزدور به نوع دیگری از کار، هرگز بتواند با قوانین طبیعت آدمی و تقسیم‌بندی طبیعی ضروری پیکره‌ی اجتماعی انطباق یابد".

پس در سال ۱۸۶۸ مالکیت خصوص و کارمزد و ضرورتی طبیعی بوده بنابراین عادلانه است و در سال ۱۸۷۶ هر دو آن‌ها نتیجه‌ی قهر است و "غارت" و بنابراین ناعادلانه است. و ما به هیچ رو نمی‌توانیم بدانیم که از نظر این نابغه‌ای که به این جوش و خروش پرتلاطم به جلو می‌تازد چه چیزی احتمالاً چند سال بعد به مثابه‌ی امری اخلاقی و عادلانه جلوه‌گر خواهد شد. و از این‌رو بهترین کار این خواهد بود که در بررسی توزیع ثروت‌ها به قوانین واقعی، عینی و اقتصادی تکیه کنیم و نه به تصورات لحظه‌ای، متغیر و ذهنی آقای دورینگ از حق و باطل.

هرگاه ما برای دگرگونی شیوه‌ی توزیع فرآورده‌های کار، آن‌چنان که امروزه هست، با همه‌ی تضادهای وحشتناکش مانند تضاد فقر و فور، گرسنگی و عیش و نوش هیچ تضمین دیگری جز این اعتقاد نمی‌داشتیم که این شیوه‌ی توزیع ناعادلانه است و این که بالاخره عدالت باید روزی پیروز شود، آن وقت وضع‌مان بسیار اسفناک بود و می‌بایست خیلی انتظار می‌کشیدیم. باطنیون قرون وسطایی نیز که خواب امپراطوری هزار ساله را می‌دیدند بر ناعادلانه‌بودن تضادهای طبقاتی آگاه بودند. در عنفوان تاریخ جدید، در سیصد و پنجاه سال پیش نیز آن را توماس مونستر با صدایی بلند به تمام جهان اعلام کرد. در انقلاب‌های بورژوازی انگلیس و فرانسه همین شعار طنین افکند و خاموش شد. و اگر امروز همان شعار الغاء تضادها و تعارضات طبقاتی- شعاری که تا

سال ۱۸۳۰ با بی‌اعتنایی طبقات کارگر و رنجبر روبه‌رو می‌شد- میلیون‌ها بار طنین انداخته و کشورها را یکی پس از دیگری تسخیر می‌کند و آن هم به همان ترتیب و شدتی که صنعت بزرگ در هر یک از این کشورها تکامل می‌یابد، اگر این شعار در مدتی به طول متوسط عمر یک انسان به آن چنان قدرتی دست یافته که با همه‌ی نیروهای که علیه آن متحد شده‌اند مقابله کرده و از پیروزی‌اش در آینده‌ای نزدیک مطمئن است، آن وقت باید پرسید که این از چه روست؟ از این رو که صنعت بزرگ مدرن از سویی پرولتاریا یعنی طبقه‌ای را به وجود آورده است که برای نخستین بار در تاریخ می‌تواند نه خواست الغاء این یا آن سازمان طبقاتی و این یا آن امتیاز خاص، بلکه خواست الغاء طبقات را به طور کلی مطرح نماید. و در موقعیتی قرار گرفته است که اگر این خواست را به تحقیق نرساند حال و روز کولی(۱) چینی را پیدا خواهد کرد. و این که از سوی دیگر همین صنعت بزرگ بورژوازی را به عنوان طبقه‌ای به وجود آورد است که انحصار همه‌ی ابزار تولید و وسایل زیست را در دست دارد ولی در هر دوره‌ی بحرانی و ورشکستگی متعاقب آن ثابت می‌شود که دیگر دارای آن توان نیست که نیروهای مولد را که از ید قدرتش خارج شده‌اند کماکان تحت کنترل خود داشته باشد. طبقه‌ای که تحت رهبری‌اش جامعه به فلاکت کشیده می‌شود، مانند لکوموتیوی که دریچه بخار آن چفت شده و آتشکارش ضعیف‌تر از آنست که بتواند آن را بگشاید. به عبارت دیگر این از این روست که هم نیروهای مولده‌ای که به وسیله‌ی شیوه‌ی تولید مدرن سرمایه‌داری به وجود آمده‌اند و هم سیستم توزیع ثروت منبث از آن در تضادی شدید با خود آن شیوه‌ی تولید قرار گرفته‌اند و آن هم به درجه‌ای که اگر تماس جامعه‌ی مدرن نخواهد بود باید یک دگرگونی در شیوه‌ی تولید و توزیع انجام گیرد که کلیه‌ی تعارضات طبقاتی را از بین ببرد. اطمینان به پیروزی سوسیالیسم بر این واقعیت ملموس مادی که در چهره‌ی کم و بیش روشن، راه خود را با ضرورتی

اجتناب‌ناپذیر در ضمیر پرولترهای تحت استثمار باز می‌کند، استوار شده است و نه بر تصورات این یا آن خانه‌نشین درباره‌ی حق و ناحق. این متن از کتاب آنتی دورینگ برگرفته شده است.

یادداشت:

(۱) - کولی - سابقا در چین به کسانی اطلاق می‌شد، که به جای حیوان کالسکه را می‌کشیدند.

روش مارکس

پل سوئیزی

حیدر ماسالی

مباحث روش‌شناسی در اقتصاد، مانند سایر رشته‌ها، احتمالا ملال‌انگیز و بی‌خیرند. باوجود این، حذف کامل مسئله، خطر اشتباهات جدی را به همراه دارد. از این رو، در این فصل خواهیم کوشید مهم‌ترین عناصر نحوه برخورد مارکس را با اقتصاد، به اختصاری هر چه ممکن، بیان کنیم. این نکته خصوصا در مورد مارکس اهمیت بیش‌تری دارد، چه که بسیاری از دستاویزهای مهم و نومیایه او دقیقا به روش‌شناسی مربوط می‌شوند. "لوکاچ" یکی از پرنفوذترین مارکسیست‌های معاصر، در این مدعا آن قدر پیش رفته که می‌گوید: "راست‌آیینی [۱] در مورد نظریه مارکس صرفا به روش‌شناسی مربوط می‌شود." (۱)

۱- استفاده از انتزاع

در ظاهر، روش‌شناسی اقتصادی مارکس ممکن است بسیار شبیه روش‌شناسی پیشینیان کلاسیک و آیندگان نئوکلاسیک جلوه کند. او هوادار مومن روش انتزاعی-استنتاجی بود که صفت ویژه و پیشانی سفید مکتب ریکاردو است. در مقدمه سرمایه

می‌نویسد: "در تحلیل اشکال نه میکروسکپ به کار می‌خورد نه معرف‌های شیمیایی. نیروی انتزاع باید جانشین هر دو شود." از این هم گذشته وی به روشی معتقد بود و آن را به کار می‌بست که نظریه‌پردازان معاصر روش "تقریب تدریجی" می‌خوانندش و عبارت است از حرکتی قدم به قدم از مفاهیم انتزاعی‌تر به مفاهیم انضمامی‌تر و حذف فرض‌های ساده‌کننده در مراحل تدریجی تحقیق، تا نظریه بتواند قلمروی فزاینده‌ای از پدیده‌های واقعی را به حساب آورد و توضیح دهد.

لیکن چون باریک‌تر شویم تفاوت‌های شدیدی بین او و نمایندگان سنت کلاسیک و نئوکلاسیک خواهیم یافت. اصل انتزاع به خودی خود از ارائه دانش ناتوان است، مسئله مشکل، نحوه‌ی کاربست آنست. به عبارت دیگر، شخص باید تصمیم بگیرد که چه را کنار بنهد و کدام را متنزع نکند.

این‌جا دست‌کم دو مسئله بروز می‌کند. اول، چه مسئله‌ای تحت تحقیق است؟ و دوم، عناصر اساسی این مسئله کدام‌اند. اگر پاسخ این پرسش‌ها را بیابیم، بی‌تردید خواهیم توانست با معیار سادگی و رضایت‌بخشی فرض‌های خود را به قالب بریزیم. حال، کافی است همان سؤال اول را بررسی کنیم تا قانع شویم که اقتصاددانان همیشه در مقصد خود هم رأی نبوده‌اند. می‌توان مسائلی را که برخی از اقتصاددانان پرآوازه عزم تحقیق‌شان را کرده‌اند، ذکر کرد. "ماهیت و علل ثروت ملل" (آدام اسمیت)، "قوانینی که توزیع محصول زمین را نظم می‌دهند" (ریکاردو)، "اعمال انسان در کسب و کار معمول زندگی" (مارشال)، "قیمت علل و قضایای فرعی آن" (داون پورت)، رفتار انسان به عنوان رابطه‌ای بین اهداف و وسایلی محدود که استفاده‌های مختلف دارند" (رابینسون). مسلماً وجوه مشترکی به چشم می‌آید. اما محل تردید است که بتوان دوتای این تعاریف را یک‌سان گرفت. آن چه برمی‌آید. اما محل تردید آن است که هیچ‌دو محقق را نمی‌توان یافت که مصالح‌شان - از جمله چگونگی کاربرد حربه

تجربید- را به نحوی کاملا واحد تمشیت دهند. یکی ممکن است تفاوتی را کنار بنهد- منتزع کند- که دیگری در پی تبیین‌اش است و باز هردو، از دیدگاه مسئله‌ای که تحت بررسی دارند، محق باشند. دانش پژوه مارکسیست باید این نکته را به خصوص در ذهن داشته باشد که مقصد مارکس- "عیان کردن قانون اقتصادی حرکت جامعه نوین" (۲)- با مقاصد مکاتب فکری غیر مارکسی کاملا متفاوت است. حتی بعد از آن که وظیفه‌ی محقق معلوم شد، باز، هیچ ضابطه عامی در کار نیست که راه را نشان دهد. چنان‌که با درستی بسیار در مقدمه فلسفه تاریخ‌اش خاطر نشان می‌کند، در "پویش دریافت علمی، این مهم است که اساسی را مشخص کرد و در مقابل به اصطلاح غیر اساسی برجسته نمود. لیکن برای ممکن ساختن این، باید بدانیم اساسی کدام است..." (۳) مشخص کردن اساسی و امکان‌پذیر کردن تحلیل آن. این است وظیفه خاص انتزاع. اما از کجا باید شروع کرد؟ چگونه باید اساسی را از غیر اساسی تشخیص داد؟ روش‌شناسی می‌تواند این سؤالات را طرح کند لیکن متأسفانه نمی‌تواند پاسخ‌های حاضر آماده‌ای به دست دهد. اگر می‌توانست، "پویش دریافت علمی" مسیر بسیار کوبیده‌تری از آن چه که در عمل دارد، داشت. در عمل لازم است فرضیاتی درباره آن چه که اساسی است تدوین کرد، این فرضیات را به کار گرفت و نتایج را با محک داده‌های تجربه بازرسی کرد. بنابراین اگر بخواهیم دستاوردهای دانشمندان خاصی را بیابیم باید بکوشیم فرضیات کلیدی او را بشناسیم و اگر ممکن است ببینیم آن‌ها را از کجا آورده و ملزومات آن را چگونه تعمیم می‌دهد. پُر روشن است که این همیشه ساده نیست. لیکن در مورد مارکس، آن قدر در باره تکامل فکری او می‌دانیم که دست به چنین تلاشی بزنیم.

هنگام تحصیل در دانشگاه، وی بر فلسفه و علم حقوق دقیق شد و قصد داشت به حرفه‌ای آکادمیک بپردازد. آموزش‌های "افراطی" اش- هر چند که در آن هنگام حتی

سوسیالیست هم نبود- مانع از آن شد که کرسی‌ای در تدریس به دست آورد. در ۱۸۴۲ سر دبیری روزنامه نوبنیاد راینیشه‌سایتونگ را پذیرفت. در این منصب برای نخستین بار با مسائل واقعی اجتماعی و هم‌چنین با آرای اجتماعی نو خصوصاً افکار سوسیالیستی و کمونیستی، که در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ به مقدار زیادی از فرانسه نشأت می‌گرفت تماس یافت. در مجادله‌ای با روزنامه اکسبورگر سایتونگ از یافتن این که در باره سوسیالیسم عقیده روشنی ندارد آشفته شد و از آن‌جا تصمیم گرفت که در اولین فرصت به مطالعه‌ای عمیق در این موضوع، که معتقد شده بود ارزشش را دارد، دست زند. این فرصت چندان دور نبود. بعد از چند ماه "راینیشه" به دستور اولیاء امور توقیف شد و مارکس خود را فارغ و آزاد یافت و بی‌درنگ در مطالعه سوسیالیسم و کمونیسم، تاریخ فرانسه، اقتصاد سیاسی انگلستان غوطه‌ور شد. در طول همان چند سال بعد، که اغلب در پاریس و بروکسل سپری شد، از گذشته فلسفی‌اش برید و به دید بالگی دست‌یافت که از آن، آثار اقتصادی بعدی خود را به نگارش درآورد. سخن کوتاه. نحوه برخورد او با اقتصاد، مدت‌ها پیش از آن‌که تصمیم بگیرد مطالعه اقتصاد را پروای نخستین خود کند شکل گرفته و تعیین یافته بود.

در مقدمه به حق مشهور نقد اقتصاد سیاسی گفتاری از او درباره تکامل فکری‌اش در طی این سال‌ها بحرانی در دست داریم. هر چند که بسیاری از خوانندگان به این مقدمه آشنایند، تکرار قسمتی از آن شاید خالی از فایده نباشد(تاکید بر عبارت از خود من است). او می‌نویسد:

"مطالعاتم مرا به این نتیجه راه‌بر شد که روابط حقوقی و هم‌چنین اشکال دولت را نه می‌توان به صرف خودشان دریافت و نه با به اصطلاح پیشرفت عمومی ذهن بشر توضیح داد، بلکه اینان در شرایط مادی زندگی ریشه دارند که به وسیله هگل، به پیروی از انگلیس و فرانسه قرن هیجده، تحت نام "جامعه مدنی" خلاصه شده است،

تشریح آن جامعه مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جست. مطالعه این را که در پاریس شروع کرده بودم در بروکسل ادامه دادم... نتیجه کلی‌ای را که بدان رسیدم و چون دریافت‌م‌ش دیگر چراغ راهنمای مطالعاتم شد می‌توان به کوتاهی چنین خلاصه کرد: انسان در تولید اجتماعی‌ای که انجام می‌دهد وارد روابط معینی می‌شود که مستقل از اراده اویند، این روابط تولیدی با مرحله معینی از تکامل نیروهای مادی تولیدی‌شان متناظرند و مجموع این روابط تولید ساخت اقتصادی جامعه را تشکیل می‌دهد- شالوده واقعی‌ای که بر آن روبناهای حقوقی و سیاسی بالا می‌روند و اشکال معینی از شعور اجتماعی به آن‌ها مربوط می‌گردند. شیوه‌ی تولید در زندگی مادی، سرشت کلی پویش‌های اجتماعی، سیاسی و معنوی زندگی را تعیین می‌کند. این شعور انسان نیست که وجودش را تعیین می‌کند بلکه، برعکس، وجود اجتماعی او، تعیین کننده شعور اجتماعیست. نیروهای مادی تولید در جامعه، در مرحله خاصی از تکامل- شان، با روابط تولیدی موجود، یا- به عبارتی که صرفاً بیان حقوقی همان قضیه است- با روابط مالکانه‌ای که قبلاً در چارچوب عمل کرده‌اند، در تعارض می‌افتند. این روابط، از قوالب تکامل نیروهای تولید به زنجیرهایشان بدل می‌شوند. آن‌گاه زمان انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد. با تغییر شالوده اقتصادی، تمامی روبنای پر وسعت با سرعتی کم یا بیش، دگرگون می‌شود".

از این‌جا آشکار می‌شود که پروای نخستین مارکس، به طور کلی و بالاخص پویش تغییر اجتماعی بوده است. اهمیت "اقتصاد سیاسی" کالبدشناسی جامعه- در وهله اول نه به خاطر خودش است بلکه از آن‌جاست که محرک تغییر اجتماعی را در این رشته باید جست. بر این نکته باید تأکید ورزید، چرا که به مفاهیم اقتصادی تلخیص کند. بلکه می‌کوشید رابطه حقیقی و متقابل عوامل اقتصادی و غیر اقتصادی را در کلیت وجود اجتماعی باز بنمایاند.

بعد از این نتیجه‌گیری که کلید تغییر اجتماعی را باید در حرکت شیوه تولید جست، وی به مطالعه پیگیر و جامع اقتصادی سیاسی، از نقطه نظر قوانین حاکم بر تغییرات شیوه تولید، دست زد. اینک "اشکار کردن قانون اقتصادی حرکت جامعه نو" مقصد علمی او شد که بیش‌تر بازمانده عمر خود را صرف آن کرد.

حال، با فرض این هدف، چگونه می‌توان وجوه اساسی مسئله را تشخیص داد؟ وی آن عناصر فکری هگل را که بر پویش تکامل از طریق تعارض نیروهای مخالف یا متضاد تکیه می‌کرد، اختیار نمود. چه کار به نظر می‌رسید اینان از محک بررسی‌های دقیق فعلیت تکامل تاریخی سر بلند درآمده‌اند. لیکن برخلاف هگل ریشه تعارضات تعیین کننده تاریخی را در شیوه تولید پی‌گرفت، یعنی آنان را، به قول خودش، تعارض طبقاتی شناخت. "مانیفست کمونیست" (۱۸۴۷) بعد از یادداشتی مقدمه‌ای، چنین آغاز می‌شود: "تاریخ تمام جوامعی که تا کنون وجود داشته‌اند، تاریخ مبارزات طبقاتی است." نیروهای اقتصادی دست در کار در سرمایه‌داری و نیز اشکال متقدم جامعه، در تعارضات طبقاتی جلوه می‌یابند. از این‌جا برمی‌آید که روابط اساسی اقتصادی آن‌هایی هستند که پایه تعارضات طبقاتی‌اند و به‌این شکل بروز می‌یابند. این‌ها عناصر اساسی‌ای هستند که باید به مدد انتزاع، مجزا گردند و تحلیل شوند.

لیکن حتی این فرضیه نیز می‌تواند به آیین کاری متفاوت رهنمون شود. اقتصاددانان کلاسیک نیز به ریشه‌های اقتصادی تعارض طبقاتی علاقه فراوان داشتند- به اعتباری ریکاردو از "توزیع محصول زمین" دقیقاً همین را افاده می‌کرد- لیکن خصومت اجتماعی‌ای که بیش‌تر توجه آنان را- هم فکری و هم عاطفی- به خود جلب کرده بود تعارض سرمایه‌داران صنعتی و زمین‌داران بود. در نتیجه اینان تأکید بسیار، و گاه اساسی، بر زمین و درآمدی که از مالکیتش حاصل می‌شود، داشتند. در واقع ریکاردو می‌گفت بدون داشتن "دانش درستی در مورد اجاره بها، فهم تأثیر پیشرفت ثروت بر

سود و دستمزد، یا ردیابی رضایت‌بخش اثر مالیات‌بندی بر طبقات مختلف جامعه... ناممکن است." (۴) مارکس عذر گرایش به نهادن تاکید اصلی بر زمین و اجاره‌بها را دریافت لیکن آن را نادرست شمرد. او می‌نویسد: "هیچ چیز طبیعی‌تر از این به نظر نمی‌رسد که با اجاره‌بها آغاز کنیم، با مالکیت ارضی، چه که وابسته زمین است- منبع تمامی تولید و تمامی وجود، و با کشاورزی، یعنی نخستین شکل تولید در تمام جوامع کم و بیش استقرار یافته." (۵) مع‌هذا بی‌درنگ می‌افزاید "و هیچ چیز اشتباه‌تر از این نمی‌تواند باشد." دلیل او در اختیار چنین بینشی مفتاح آیین کار بعدی اوست. در جامعه سرمایه‌دار،

"کشاورزی بیش از پیش صرفاً شعبه‌ای از صنعت می‌شود و یکسره در سیطره سرمایه می‌افتد... سرمایه قدرت مطلقه جامعه بورژوا است، باید نقطه آغاز و هم‌چنین پایان باشد و پیش از مالکیت زمین تفصیل شود.

بنابراین غیر عملی و نادرست خواهد بود که مقولات اقتصادی را در ترتیبی که عوامل مشخص کننده سیر تاریخ بوده‌اند قرار دهیم. بلکه ترتیب تسلسل آن‌ها با رابطه‌ای که نسبت به یک‌دیگر در جامعه جدید بورژوایی دارند، معین می‌شود، و این مخالف کامل چیزی است که نظم طبیعی یا ترتیب تکامل تاریخ‌شان به نظر می‌رسید. آن چه ما خواهانش هستیم محلی نیست که روابط اقتصادی در توالی تاریخی اشکال مختلف جامعه اشغال کرده‌اند... بلکه ما جویای پیوند ارگانیک آنان در حوزه جامعه بورژوایی نو هستیم." (۶)

جمله مشخص شده در عبارت به ویژه مهم است: سرمایه قدرت مطلقه جامعه بورژوایی است. تعبیر این جمله از نظر وی- همان‌گونه که برای اقتصاددانان کلاسیک نیز چنین معنایی می‌توانست داشته باشد- آن بود که رابطه اقتصادی نخستین رابطه بین سرمایه‌دار و کارگر است. چنان‌که این را درجایی دیگر بیان داشته: "رابطه کار

مزدی و سرمایه، تمامی سرشت شیوه تولید را تعیین می‌کند." (۷) حتی پیش از آن که کاوش برای "نقد" و "سرمایه" را آغاز کند همین نظر را در "مانیفست" ابراز داشته بود، "جامعه، به طور کلی، پیش از پیش به دو اردوی بزرگ دشمن مجزا می‌شود، به دو طبقه که رویاروی هم اند- بورژوازی و پرولتاریا." این رابطه باید کانون تحقیق را تشکیل دهد، نیروی انتزاعی باید به خدمت گرفته شود تا مجزایش کند، به ناب‌ترین شکل تلخیص‌اش کند و دقیق‌ترین تحلیل‌ها را، فارغ از اختلالات نامربوط، درموردش امکان‌پذیر سازد.

پذیرش این موضع به آیین کاری نیاز دارد که دست‌کم متضمن دو قدم مشخص باشد. نخست، تمام مناسبات اجتماعی، مگر رابطه بین سرمایه و کار، موقتا نادیده مفروض شود، تا وقتی دیگر، تنها در مراحل بعدی تحلیل، دوباره به میان آید.

دوم، رابطه کار و سرمایه خود باید به پراهمیت‌ترین شکل یا اشکال تلخیص و تبدیل شود. مسئله در این‌جا مسئله‌ای کمی نیست، مفهومش آن نیست که رایج‌ترین اشکال این رابطه باید برگزیده شود. اهمیت، در این زمینه، به گرایش‌ها و ویژگی‌های ساختی کل جامعه مربوط می‌شود. مارکس، چنان‌که پُر معلوم است، اشکالی از رابطه کار-سرمایه را که در حوزه تولید صنعتی سر بر می‌آورند به عنوان پراهمیت‌ترین رابطه جامعه سرمایه‌دار جدید برگزید. هم سرمایه‌داران و هم کارگران به نمونه‌های مشخص خصلت‌نمایی تلخیص می‌شوند که کلیه ویژگی‌های نامربوط به رابطه تحت آزمایش از آن‌ها حذف شده است. در مقدمه "سرمایه" می‌نویسد: "با افراد تنها تا آن‌جا کار داشته‌ایم که تشخص مقولات اقتصادی، تجسم منافع طبقاتی و روابط طبقاتی خاصی باشند."

ماهیت این رابطه کار-سرمایه چیست؟ این رابطه، در شکل، رابطه‌ای مبادله‌ای است. سرمایه‌دار از کارگر قدرت کار می‌خرد و کارگر با پولی که از سرمایه‌دار می‌گیرد لوازم

زندگی را کسب می‌کند. این رابطه، به عنوان رابطه‌ای مبادله‌ای، به روشنی مورد خاصی است از گروهی بسیار از این‌گونه روابط که شکل و ساخت مشترکی دارند. بنابراین روشن است که مطالعه رابطه کار- سرمایه باید از تحلیل پدیده‌های عام مبادله آغاز شود.

بدین ترتیب عملاً به نقطه آغاز اقتصاد سیاسی می‌رسیم. بخش اول جلد یکم "سرمایه" که کتاب قبلی وی "نقد اقتصاد سیاسی" را خلاصه می‌کند، "کالاها" عنوان دارد. کالاها هر آن چیزی است که به طور متعارف قصد از آن مبادله باشد نه استفاده مستقیم، بنابراین تحلیل کالاها متضمن تحلیل رابطه مبادله‌ای و رویه کمی آن (ارزش مبادله‌ای) است، و از این گذشته حاوی تحلیلی از پول نیز می‌باشد. چنان‌که بعد خواهیم دید بسیاری از دستاوردهای جالب توجه مارکس از بررسی او در مورد کالاها ناشی می‌شود.

مارکس، پس از آن که با تحلیل کالاها، بنیاد ضرور را پی می‌ریزد به تکلیف عمده خویش می‌پردازد. تقریباً تمامی بازمانده جلد اول سرمایه به رابطه کار سرمایه در اشکال "مجزا" شده و "پیراسته" اش اختصاص یافته است. به بیان دیگر، جلد اول در سطح بالایی از انتزاع آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد.

قبول این واقعیت نتیجه مهم دیگری به بار می‌آورد و آن این که، نتایج حاصل در جلد یکم خصلتی موقتی دارند و در بسیاری از موارد، و نه الزاماً در همه اوقات، در مراحل پایین‌تر انتزاع، یعنی وقتی وجوه بیش‌تری از واقعیت به حساب می‌آیند، کم یا بیش دچار تعدیلاتی گسترده می‌شوند.^[۲] پس معلوم می‌شود گرایش‌ها و قوانینی را که در جلد یکم مطرح شده‌اند نباید به معنای پیش‌بینی‌های مستقیمی درباره آینده گرفت. اعتبار اینان وابسته است به سطح انتزاعی که در آن استنتاج شده‌اند و نیز به میزان جرح و تعدیلی که در مراحل مشخص‌تر تحلیل خواهند یافت. فهم این واقعیت می

توانست بسیاری از مناظرات بی‌هوده را مانع شود. به عنوان مثال می‌توان از قانون معروف فقر فزاینده پرولتاریا یاد کرد که وی آن را "قانون عمومی و مطلق سرمایه‌اندوزی [۳] سرمایه‌داری" (۸) می‌خواند. مخالفان مارکسیسم همیشه کذب این قانون را کشف کرده‌اند و از آن، نادرستی تحلیل مارکس از سرمایه‌داری را فهمیده‌اند. برخی از پیروان نظریه علمی، از سوی دیگر به همان اندازه در اندیشه اثبات صحت این قانون بوده‌اند و ناچار نیم قرن است که مناظره‌ای در گرفته که حرارت بسیار تولید کرده و چیزی بر روشنایی نیافزوده است. هردو طرف در کج فهمی روش وی مقصرند. قانون مورد بحث در سطح بالایی از انتزاع مشتق شده است و واژه "مطلق" که در وصفش آمده در معنی هگلی "مجرد" به کار رفته است و به هیچ‌رو پیش‌بینی مشخصی درباره آینده به دست نمی‌دهد. از این گذشته، در این مورد خاص، وی با زبانی آن قدر روشن سخن می‌گوید، که مشکل بتوان این کج فهمی را بخشودنی دانست. بعد از اقامه قانون بی‌درنگ می‌افزاید، "مانند تمام دیگر قوانین، این قانون در عمل‌کردش با بسیاری از شرایط تعدیل می‌شود که تحلیل‌شان اکنون در مجال ما نیست." ناممکن است که هشدار روش‌شناسی روشن‌تر از این در عدم تعبیر این قانونی عینی داد. توجهی شایسته به مسائل روش‌شناسی، این کج فهمی و نظایر بسیار آن را مانع می‌شد.

نیازی نداریم که تمامی طرح "سرمایه" را بحث کنیم. برای منظور کنونی‌مان همین اشاره کافی است که غرض از جلد دوم و سوم به حساب آوردن عواملی بود که در جلد یکم، آگاهانه، حذف شده بودند، یا به عبارت دیگر آوردن تدریجی تحلیل به سطوح پایین‌تر انتزاع بود. درعین حال، و این با حرف‌مان ناسازگار جلوه می‌کند، جلد دو و سه نسبت به جلد یک مواد واقعی (فعلی) کم‌تری دارند، دلیل این، در حالت ناتمام آن‌هاست. انگلس در تألیف جلد دوم و سوم، از روی دست‌نوشته‌های مارکس، به

مطالب توضیحی فراوانی برخوردار که "ترتیبی اندک داشتند و پرداختی اندک‌تر." (۹) لیکن، برعکس، جلد یکم را مارکس خود آماده چاپ کرده بود و البته می‌توانست مطالب نظری و واقعی خود را چنان وحدت بخشد که انگلس جز آن‌که از مقام یک ویراستار بسیار پافراثر نهد، احتمالاً قادر به انجام آن نبود، و این کاری بود که انگلس عاقلانه مردودش شمرد.

درباره بهره‌گیری مارکس از انتزاع به طور کلی بحث کردیم و قصد نداریم در این مرحله، به موارد خاص وارد شویم. لیکن به جاست اشاره کنیم که بسیاری از انتقاداتی که بر اقتصادشناسی وی متوجه می‌شود، آگاهانه یا نا آگاهانه، بر پایه انکار برخی از فرض‌هایی است که او با آن‌ها کار می‌کند. این بحث به ما میزانی برای قضاوت اعتبار این انتقادات به دست می‌دهد. همواره به سؤال زیر را باید در مورد فرض‌های ساده‌کننده‌ای (انتزاعاتی) که موجب انتقاد شده‌اند مطرح کرد:

(۱) آیا با توجه کامل به مسئله تحت تحقیق شکل یافته‌اند؟

(۲) آیا عناصر غیر اصلی مسئله را حذف می‌کنند؟

(۳) آیا به حذف عناصر اساسی نپرداخته‌اند؟ اگر هر سه سؤال پاسخ مثبتی بیابند، می‌توانیم بگوییم که اصل تجرید درست، رعایت شده است. این اصل در سنجش ربط و اعتبار بسیاری از انتقاداتی که از مارکسیسم شده، باور بزرگی است.

۲- خصلت تاریخی اندیشه مارکس

لوکاچ: "روش مارکس در کنه ذات خود، تاریخی است." این سخن بی‌تردید درست است و هر بحثی در مسئله که بر این تاکید ننهد رضایت‌بخش نمی‌تواند باشد. [۴]

واقعیت اجتماعی از نظر مارکس، چندان مجموعه خاصی از روابط نیست، و کم‌تر از آن، آمیخته‌ای از چیزها هم شمرده نمی‌شود، بلکه پویای تغییر ذاتی مجموعه‌ای خاص از روابط است. به عبارت دیگر، واقعیت اجتماعی همانا پویای تاریخی است، پویایی که در اصل نه فرجامی می‌شناسد و نه توقف‌گاهی. [۵] نظم‌های اجتماعی، مانند افراد، به دور حیات پا می‌گذارند و زمانی هم از صحنه خارج می‌شوند که "به جای قالب‌های تکامل نیروهای تولیدی، به زنجیرهای‌شان بدل شوند." لیکن پویای تحول اجتماعی، صرفاً مکانیکی نیست بلکه محصول عمل انسان است، اما عملی که با نوع جامعه‌ای که در آن ریشه دارد، به طور معینی محدود شده است. "انسان تاریخ را می‌سازد. اما نه هرگونه که دلش بخواهد، او تاریخ را در اوضاعی که خود انتخاب کرده می‌سازد بلکه در اوضاعی که مستقیماً از گذشته منتقل شده، داده شده و یافته آمده." جامعه هم در تغییر است و هم، در حدودی [معین] تغییر می‌پذیرد.

پیگیری در دفاع از این دید، به نحوه برخوردی با علم اجتماع منجر می‌شود که همواره خصلت تاریخی دارد، و از این گذشته - و این تنها رویه دیگری از همان چیز است. به نحوه برخوردی انتقادی با همه اشکال جامعه، از جمله جامعه‌ی کنونی، منجر می‌شود. تاکید بر اهمیت این نکته گزاف نیست. یکی از اوصاف ویژه فکر غیر مارکسی آن است که می‌تواند خصلت‌گذاری همه نظم‌های پیشین را دریابد، حال آنکه همین قوه تمیز، وقتی که مسئله خود نظام سرمایه‌داری به میان می‌آید، عقیم می‌شود. این، بی‌تردید، تا اندازه‌ای در مورد همه اعصار تاریخی راست می‌آید، اما همان‌طور که خواهیم دید به دلایلی خاص درباره عصر ما صدق ویژه‌ای دارد. [۶] چنان‌که مارکس می‌گوید: برای یک متفکر خصلت‌نمای جدید "تاریخ وجود داشته است اما دیگر موجود نیست." گفته لوکاخ در این باره بسیار رساست:

"این خصلت غیر عملی فکر بورژوایی، زمانی به روشن‌ترین وجه‌اش ظاهر می‌شود که مسئله حال را به مثابه مسئله‌ای تاریخی ملاحظه کنیم... ناتوانی کامل متفکران و تاریخ‌دانان بورژوا از درک حوادث کنونی تاریخی جهان به عنوان تاریخ جهان، باید خاطره تأسف آور همه صاحب‌شعور بعد از جنگ جهانی و انقلاب جهانی باشد. (۱۳)

آن‌چه از سال ۱۹۲۲ به بعد اتفاق افتاده نه تنها ما را به تغییر این حکم نمی‌خواند بلکه گواه آنست. از سوی دیگر، مارکسیست‌ها همواره رویدادهای معاصر را بر زمینه تاریخ جهانی تاویل کرده‌اند. آشکار است که این تفاوت به دلیل هوش و ذکاوت نیست، بلکه ناشی از روش و نحوه برخورد است.

اکثر مردم، سرمایه‌داری را همان‌طور مسلم و بدیهی می‌گیرند که منظومه شمسی را. زوال محتمل سرمایه‌داری، که این روزها اغلب آن را می‌پذیرند، همان تصویری را برمی‌انگیزد که سرد شدن محتمل خورشید، یعنی این که ربط و دخلش به حوادث معاصر انکار می‌شود. از این دیدگاه، شخص می‌تواند آن‌چه را که در چارچوب این نظام رخ می‌دهد بفهمد و ملاحظه کند، اما آن‌چه را که بر این نظام روی می‌دهد نه می‌تواند بفهمد و نه می‌تواند ارزیابی کند. واقعیت اخیر اغلب اوقات به شکل این انکار ساده تظاهر می‌کند که گفتگو درباره نظام اجتماعی بی‌معناست. به این وجود، بزرگ تاریخی، عموماً به کل نظام اجتماعی مربوط می‌شوند. نتیجه آن که از نظر ذهن خصلت نمای جدید، خصلتی فاجعه‌آمیز به خود می‌گیرند، باتمام عوارضی که این امر از طریق بهت‌زدگی عاطفی و آشفتگی فکری، به همراه دارد.

برای مارکسیست‌ها، از سوی دیگر، خصلت خاص تاریخی سرمایه‌داری (یعنی گذرایی آن) قضیه مهمی است. به یمن این واقعیت است که یک مارکسیست می‌تواند، به عبارتی، آن را به مثابه یک کل، بازرسی کند. از این گذشته چون عمل انسان در تغییراتی که بر نظام می‌گذارد و یا خواهد گذشت مسئول و موثر است نگرشی انتقادی

نه تنها عقلا ممکن است، بلکه اخلاقا نیز پر اهمیت است - چنان که به عنوان مثال نگرشی انتقادی به منظومه شمسی واجد چنین اهمیتی نیست - و آخرینش، که کمترینش نیست آن که، از نظر عمل مهم است.

این فصل از کتاب نظریه تکامل سرمایه‌داری برگرفته شده است.

زیر نویس :

[۱] راست‌آیینی (ارتدوکس) یعنی اهل سنت بودن و از شعبه اصلی آیینی پیروی کردن. پس "راست‌آیینی" اصل و نسب خود را مستقیماً به منشأ اولی آیین می‌رساند. ارتدوکس را به "درست آیین" نیز برگردانده‌اند با توجه به آن‌چه رفت چون این کلمه با حفانیت آیین کاری ندارد، بهتر است آن را به "راست آیین" برگردانیم.

[۲] این وجه روش مارکس را هنریک گروسمن در مقدمه کتاب خویش به خوبی نشان داده. به اثر دوم گروسمن در کتابنامه آخر کتاب حاضر مراجعه کنید.

[۳] سرمایه‌اندوزی در برابر **accumulation** آمده و در صفحات بعد به تفصیل بحث خواهد شد. خصوصاً نگاه کنید به صفحات ۹۲ و ۹۳. مترجم.

[۴] یکی از بهترین آثاری که به انگلیسی درباره این وجه تفکر مارکس و در واقع درباره تمامی مسائلی که در این فصل بررسی شده‌اند وجود دارد کتاب آقای **Karl Korsch** است (به کتابنامه آخر کتاب حاضر مراجعه کنید).

[۵] " حرکت مداومی از رشد، در نیروهای تولیدی وجود دارد، [حرکت مداومی] از تلاشی روابط اجتماعی، و [حرکت مداومی] از شکل‌بندی در افکار. تنها چیز تغییر ناپذیرین انتزاع حرکت است." نقل از "فقر فلسفه"

[۶] نگاه کنید به صفحات ۴۷ تا ۵۴.

- 1- Gerg Lukacs, Geschichte und klassenbewusstsein(1923),p.13.
- 2- Authors preface to the first edition of capital I,p.14.
- 3- pphilosophy of history , worlds greatest literature ed., p. 65. quoted by henryk grossmann, die an derung des ursprunglichen auf bauplans des marxschen kapital und ihre ursachen , archivfur die geschichte des sozialismus und der arbeiterbewegung, bd. xiv, heft 2 (1929) , p.327.
- 4- principles of political economy and taxation., gonner ed., p. 1.
- 5- critipue of political economy, p. 302. the puotation is from the unfinished introduction to the critipue of political economy, which was nit published as a part of the critipue in the original edit ion (1859). it was written by marx in 1857 and was first published by kautsky in 1903. it is included as an appendix in the english (kerr) edition.
- 6- Ibid pp. 303-4. Italics added.
- 7- capital III, p. 1025.
- 8- Ibid. I, p. 707.
- 9- Ibid. II (Editors preface), p. 7.
- 10- geschibte und klassenbewusstsein, p.7.
- 11- The eighteenth brumaire of louis bonaparte, international publishers.
- 12- The poverty of pphilosphy, p.102.
- 13- Geschichte und klassenbewusstsein, p. 173.

روش اقتصادی مارکس

رونالد میک

م. ر. سوداگر

مفهوم مادی تاریخ سرآغاز پژوهش‌های اقتصادی بعدی مارکس بود، و به مقیاس زیادی روش اقتصادی منتخب او را معلوم می‌ساخت، اما اشتباه خواهد بود که تصور کنیم مارکس مفهوم مادی تاریخ را به مثابه نوعی طرح ثابت و از قبل تعیین شده تلقی می‌کرده، طرحی که واقعیت‌های اقتصادی خواه ناخواه باید با آن منطبق گردند. مارکس مفهوم مادی تاریخ را به مثابه فرضیه‌ای تلقی می‌کرد که می‌بایستی با کاربرد بر واقعیت‌های اقتصادی آزمایش گردد. و آثار گوناگون اقتصادی او- برجسته‌تر از همه انتقاد اقتصاد سیاسی و سرمایه- را شاید به توان با اطمینان به مثابه‌ی گام‌هایی در پیمودن این فرآیند آزمایشی سخت و دراز به شمار آورد. لنین این مطلب را بخوبی بیان کرده و می‌گوید که مارکس،

"پس از بیان این فرضیه در سال‌های دهه‌ی چهل برای مطالعه مواد مستند (واقعی) اقدام نمود. او یکی از صورت‌بندی‌های اقتصادی جامعه (یعنی نظام تولید کالایی) را

انتخاب نمود، و براساس توده‌ی بزرگی از یافته‌ها (که حدود ۲۵ سال آن‌ها را مورد مطالعه قرار داده بود) از قوانین حاکم بر عمل این صورت‌بندی‌ها و تکامل آن‌ها مفصل‌ترین تحلیل‌ها را به دست می‌دهد. این تحلیل دقیقاً به روابط تولیدی بین اعضای جامعه محدود شده، مارکس بدون این‌که به عاملی جز روابط تولیدی برای تبیین موضوع توسل جوید نشان می‌دهد که چگونه سازمان کالایی تولید اجتماعی تکامل می‌یابد، چگونه به اقتصاد سرمایه‌داری بدل می‌شود، و طبقات متضاد (در درون مرزهای مناسبات تولیدی حاضر) بورژوازی و پرولتاریا به وجود می‌آید، چگونه بارآوری کار اجتماعی را افزون می‌سازد، و چگونه بدین وسیله عنصری را خلق می‌کند که با اساس موجودیت خود سازمان سرمایه‌داری در تضاد آشتی‌ناپذیر قرار می‌گیرد... نیست، بلکه یک قضیه از نظر علمی ثابت شده است."

ممکن است با قسمت آخر داوری لنین در پایان قطعه موافقت داشت یا نداشت، اما نمی‌توان تردید کرد که توضیح او از خصوصیت پژوهش‌های اقتصادی مارکس اساساً صحیح است.

مارکس و انگلس بارها تأکید می‌کردند که سرچشمه مادی اصلی آن‌ها واقعیت‌های مشخص زندگی اجتماعی و تکامل آن است. آن‌ها در ایدئولوژی آلمانی نوشتند:

"ما از انسان واقعی موجود شروع کردیم، و براساس فرآیند زندگی واقعی تحول بازتاب‌های ایدئولوژیک و انعکاس فرآیند زندگی‌اش را نشان دادیم... این روش برداشت از مفروضات به دور نیست. این روش از مفروضات واقعی شروع می‌کند و برای یک لحظه از آن‌ها جدا نمی‌شود. مفروضات آن انسان‌ها هستند، نه انسان‌هایی در تنهایی رویایی و یا تعریف انتزاعی، بلکه انسان‌هایی در فرآیند واقعی تکامل در شرایط معین، فرآیندی که از لحاظ تجربی ادراک‌پذیر است."

این برداشتی است که نه تنها به روشنی با برداشت انگارگراها (که طبق نظر مارکس و انگلس تاریخ برای آن‌ها عبارت است از "فعالیت وهمی موضوعات وهمی") مغایرت دارد، بلکه هم‌چنین با برداشت تجربه‌گرایان (که تاریخ برای‌شان عبارت از "مجموعه‌ای از واقعیت‌های مرده" است) نیز مغایرت دارد. انسان باید لزوماً با تجربیات عام معینی شروع کند، اما این تجربیات همیشه باید "از مشاهده تکامل تاریخی انسان به دست آید". و از آن‌ها نباید انتظار زیادی داشت. به ویژه باید به یاد داشت که "آن‌ها فقط می‌توانند به تسهیل در تنظیم مواد تاریخی کمک کنند، توالی طبقه‌بندی‌های جداگانه آن را تعیین کنند. اما به هیچ وجه مانند فلسفه، نسخه و طرحی برای بیان پر مغز دوره‌های تاریخ ندارند."

این تجربیات عام - قضایای اصلی مفهوم مادی تاریخ - فرضیه‌ای را تشکیل می‌دهند که مارکس در زمینه اقتصاد اقدام به آزمایش آن کرد. با در نظر گرفتن این هدف اساسی، اولین وظیفه‌ای که مارکس در برابر خود قرار داد تعریف و تحقیق درباره ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین مقوله‌های اقتصادی مربوطه بود "بدون این‌که به عواملی سوای روابط تولیدی در تبیین موضوع متوسل شود". پس از انجام این کار، باید به تدریج از ساده به پیچیده حرکت کرد، و کل مشخص را از اجزا مجرد مجزا بنا کرد. البته در هر مرحله‌ای از تحلیل، باید مقوله‌ها در وابستگی متقابل و در فرآیند تکاملی‌شان مورد ملاحظه قرار گرفته، و نتایج با واقعیت‌ها محک زده شود.

بدان‌گونه که من تاکنون توضیح داده‌ام، به نظر نمی‌رسد روش مارکس با روش هر دانشمند مسئول اجتماعی دیگر در رسیدن به، و آزمون فرضیه‌ها تفاوت فاحشی داشته باشد.

اما در مورد روش‌شناسی مارکس مطلب فرق می‌کند، و بسیار هم فرق می‌کند. انگلس تا جایی پیش می‌رود که می‌گوید "اجرای روشی که پایه انتقاد اقتصاد سیاسی مارکس

را تشکیل می‌دهد (و به طریق اولی سرمایه را - ر. میک)، کم‌تر از خود جهان‌بینی مادی اصلی دارای اهمیت نیست." در چهارچوب برداشت روش‌شناختی گسترده‌ای که در بالا عنوان شد، مارکس آن‌چه را که ممکن است "روش منطقی-تاریخی" نامید انتخاب می‌کند، روشی که از جالب‌ترین و مهم‌ترین ثمرات مطالعات هگلی او بود. از تعریفی که انگلس از این روش هنگام مرور انتقاد در ۱۸۵۹ می‌کند، تاکنون تعریف بهتری نشده است، و می‌توان آن را تقریباً به طور تام و تمام بدون توجیه نقل کرد: "مارکس تنها کسی بود و هست که می‌توانست از منطق هگلی هسته آن را که شامل کشف واقعی هگل در این قلمرو بود استخراج کرده، و روش دیالکتیکی آزاد شده از پوسته ایده‌آلیستی را در شکل ساده بنا سازد، شکلی که در آن دیالکتیک به تنها شکل حقیقی تکامل اندیشه بدل می‌گردد".

"انتقاد از اقتصاد را حتی طبق روش حاصله می‌توان به دو گونه انجام داد: تاریخی و منطقی. چون در تاریخ مانند بازتاب ادبی آن، تکامل به طور کلی، از ساده‌ترین به پیچیده‌ترین روابط صورت می‌گیرد، تکامل تاریخی ادبیات اقتصاد سیاسی یک خط راهنمایی‌کننده‌ای به دست می‌دهد که انتقادات می‌تواند با آن پیوند یافته و مقوله‌های اقتصادی به طور کلی به همان توالی تکامل منطقی ظاهر شوند. این شکل آشکارا از نظر روشن بودن مطلب دارای مزیت بیش‌تری است، چون در واقع بدین‌سان این تکامل بالفعل است که دنبال می‌شود، اما در واقعیت امر ممکن است بدین وسیله مردم پسندتر گردد. حرکت تاریخ معمولاً به صورت جهشی و انکساری است، و آن را باید در همه جا از همان راه دنبال کرد، بدین‌معنی که حتی نه فقط باید کم‌اهمیت‌ترین مدارک را با هم ترکیب کرد، بلکه باید متوجه سکنه‌های زیادی که در رشته تفکر به وجود می‌آید شد. علاوه بر آن تاریخ اقتصادی را نمی‌توان بدون تاریخ جامعه سرمایه‌داری نوشت و این خود انجام کار را بسی دشوارتر می‌سازد، چون هیچ کار

مقدماتی تاکنون در این زمینه نشده است. به همین مناسبت این روش منطقی بررسی تنها روش مناسب بود. اما در واقعیت امر این روش بررسی، چیزی جز یک روش تاریخی نیست که از شکل تاریخی و تصادفات نامنظم آزاد شده باشد. رشته‌ی اندیشه باید با همان چیزی شروع می‌شد که تاریخ با آن آغاز می‌شود و روند بعدی آن چیزی نیست مگر تصویری در آینه در روند تاریخی به شکل مجرد و از نظر تئوریک سازگار، یک تصویری در آینه که اصلاح شده، اما اصلاحی که طبق قوانینی که به وسیله روند واقعی خود تاریخ آماده و مهیا شده، صورت گرفته است. در این روند هر عاملی را می‌توان در رسیده‌ترین حالت تکاملی آن، در شکل کلاسیک آن مورد ملاحظه قرار داد.

"طبق این روش، از اولین و ساده‌ترین روابطی که از لحاظ تاریخی و در عمل در برابر ما قرار می‌گیرد، بنابراین، در این‌جا از اولین روابط اقتصادی که پیدا می‌شود، شروع می‌کنیم (یعنی روابط بین تولیدکنندگان کالا- ر. میک). ما این روابط را تحلیل می‌کنیم که به مثابه یک رابطه بدان معنی است که دارای دو طرف است و به یکدیگر وابسته است. اگر هر یک از این طرف‌ها بذاته مورد بررسی قرار گیرد، ما را به نحوه رفتار آن‌ها با یکدیگر، تاثیر متقابل‌شان بر هم آشنا می‌سازد. تضادهایی به وجود خواهد آمد که نیازمند راه‌حلی است. اما چون ما نه یک فرآیند انتزاعی اندیشه که فقط در اندیشه ما صورت می‌گیرد، بلکه یک واقعه حقیقی را که در عمل در زمان خاصی صورت گرفته است و یا هنوز هم در حال صورت گرفتن است مورد ملاحظه قرار می‌دهیم، این تضادها نیز در عمل تکامل یافته و محتملا راه‌حل‌های خود را پیدا خواهند کرد. ما به تعقیب سرشت این راه‌حل ادامه داده، و پی‌خواهیم برد که آن به وسیله استقرار یک رابطه تازه به وجود آمده که حال می‌دانیم دو طرف متضاد آن باید تکامل یابد و غیره"

این روش انتقاد بود، همان گونه که روش سرمایه نیز چنین بود. شکی نیست که گاه در کاربرد آن روش افراط شده است (به عللی که مارکس بخشی از آن‌ها را در مقدمه‌ای که برای چاپ دوم سرمایه نوشته توضیح داده است)، اما به طور کلی ثابت شد که در دست مارکس به طور فوق‌العاده‌ای مفید بوده است. و دارای مشخصه‌ای بود که نظر به این واقعیت که در ارتباط با آزمایش فرضیه به کار برده می‌شد واجد اهمیت بود- یعنی همان‌طور که انگلس خاطر نشان می‌سازد نیازمند "توضیحات تاریخی، و تماس دائمی با واقعیت‌ها بود."

گرچه قلمرو سرمایه تا مرزهای تاریخی نظام تولید کالایی گسترش می‌یابد (و گاه حتی بیش از آن)، اما مارکس به ویژه به تحلیل شکل معینی از تولید کالایی- یعنی شکل سرمایه‌داری- علاقمند بود. مارکس در مقدمه چاپ نخست سرمایه می‌نویسد: "در این کتاب من می‌بایست طریقه تولید سرمایه‌داری، و شرایط تولید و مبادله متناسب با آن طریقه را بررسی کنم."

"هدف نهایی این اثر عریان ساختن قوانین اقتصادی حرکت جامعه نو است." البته همان گونه که انگلس خاطر نشان می‌سازد، درست است که برای انجام این کار "تنها آشنایی با شکل تولید، مبادله، و توزیع سرمایه‌داری کافی نبود. و لاقلاً می‌بایست جنبه‌های اصلی شکل‌هایی که پیش از آن وجود داشته و یا هنوز هم در کنار آن در کشورهای کمتر پیشرفته وجود دارد، مورد بررسی قرار می‌گرفت و مقایسه می‌شد." اما، با این همه، بدان گونه که انگلس می‌گوید "سرمایه" هرگز "اقتصاد سیاسی به مفهوم وسیع" آن- یعنی "علم شرایط و شکل‌هایی که در آن جوامع مختلف انسانی تولید و مبادله کرده و بر این پایه محصولات خود را توزیع می‌کنند"، نبود. سرمایه در اصل به یک جامعه انسانی خاص علاقه‌مند است، یعنی به طور عمده، ریشه، تکامل، و سقوط تولید کالایی سرمایه‌داری را مورد بررسی قرار می‌دهد.

در رابطه با این مطلب شایسته است درباره جنبه دیگر روش اقتصادی مارکس در این-جا توضیح بیشتری داده شود. استعمال روش تاریخی- منطقی در مطالعه هر صورت‌بندی اجتماعی خاص لزوماً بدان معنی نیست که "مقوله‌های اقتصادی را باید به ترتیبی، منظم کرد، که نشان دهد آن‌ها عوامل تعیین‌کننده روند تاریخی‌اند." بلکه توالی نظم آن‌ها را باید در رابطه‌ای که با یکدیگر در صورت‌بندی اجتماعی خاص مورد مطالعه دارند، سرو سامان داد. همان‌گونه که مارکس تأکید می‌کند نکته این است که "در همه شکل‌های اجتماعی صنعت معینی مسلط بر بقیه است، و بنابراین شرایط آن تعیین‌کننده موضع و اثر بقیه است. این پرتو کلی است که همه رنگ‌های دیگر زیر تاثیرش بوده و از طریق ویژه‌گی‌هایش تلطیف می‌شوند." باید پذیرفت که در جامعه بورژوازی نو "سرمایه نیروی تام اقتصادی مسلط است." رابطه کار و سرمایه رابطه مسلط و تعیین‌کننده است و بنابراین باید درصدد بررسی قرار گیرد. بنابراین در برابر این وسوسه طبیعی که "از اجاره (رانت) شروع کنیم" این مقوله تاریخی ما قبل سرمایه‌داری- باید مقاومت کرد، چون در جامعه بورژوازی "کشاورزی بیش از پیش به یک شاخه از صنعت تبدیل شده و کاملاً زیر سلطه سرمایه قرار می‌گیرد."

مطلب باقی مانده چند اشاره مقدماتی به ترتیب رابطه روش‌شناسی مارکس با بررسی او از نظریه ارزش- کار است. مهم‌ترین وظیفه‌ای که مارکس در سرمایه برای خود قرار داده بود تبیین ریشه و تکامل صورت‌بندی اقتصادی سرمایه‌داری برحسب تکامل روابط بین انسان‌ها به مثابه تولیدکنندگان بود. باید در مورد تولید کالایی بطور عام و تولید سرمایه‌داری بطور خاص نشان داده می‌شد که "یک، شکل، معین تولیدی... تعیین‌کننده (شکل‌های) مصرف، توزیع، مبادله و همچنین رابطه متقابل بین این عناصر مختلف است." در این تعریف نظریه ارزش- کار آشکارا نقش اساسی را به عهده

دارد، چون در واقع آن نظریه "طریق خاصی از بیان این امر است که روابط اجتماعی تولید تعیین‌کننده روابط مبادله است." این مسئله کلی نیازمند توجه خاصی است. فکر می‌کنم، گفته زیر که در مزد- کار و سرمایه آمده است، نقطه آغاز مناسبی باشد: "در تولید انسان‌ها نه تنها بر طبیعت، که بر خود نیز عمل می‌کنند. آن‌ها تنها از طریق همکاری با هم به طریقی معین تولید کرده، و فعالیت‌های [کار] خود را با یکدیگر مبادله می‌کنند. آن‌ها برای تولید وارد تماس‌ها و روابط مشخصی با هم شده و فقط در درون این تماس‌ها و روابط اجتماعی است که عمل آن‌ها بر طبیعت یعنی تولید صورت می‌گیرد."

این "تماس‌ها و روابط اجتماعی" که انسان‌ها در جریان تولید با یکدیگر برقرار می‌کنند، به وضوح بسیار پیچیده بوده، و می‌توان به آن‌ها از دو زاویه مختلف نگاه کرد: اولاً ممکن است با توجه بدین واقعیت شروع کرد، که در هر جامعه‌ای که بر تقسیم اجتماعی کار بنا شده باشد، به افراد (یا گروه‌های) مختلف بطور مستقیم یا غیرمستقیم کارهای مختلفی واگذار می‌شود، بنابراین فعالیت‌های این افراد (یا گروه‌های) جدا از هم باید به نحوی با یکدیگر متقابلاً "مبادله" شود. اگر با تأکید روی این جنبه از روابط تولیدی انسان‌ها شروع کنیم، تمایز اصلی که به نظر ما می‌رسد، تمایز بین "مبادله" فعالیت‌هایی است که شکل مبادله کالاها را پیدا می‌کند، و "مبادله" فعالیت‌ها است که شکل‌های دیگری می‌گیرد. مبادله کالاها- یعنی محصولات که توسط "تولیدکنندگان خصوصی کم‌وبیش از هم جدا" برای نوعی بازار تولید می‌شود- پدیده نسبتاً تازه‌ای است. گرچه (طبق توضیح مارکس) این نوع مبادله از مرزهای جماعت‌های ابتدایی برخاسته، و گرچه در نظام برده‌داری وجود داشته و دامنه آن در فئودالیسم گسترش می‌یابد، اما فقط در سرمایه‌داری است که روابط بین انسان‌ها به مثابه تولیدکنندگان کالاها بر تمامی زندگی اقتصادی مسلط می‌گردد. دوماً، ممکن

است با توجه بدین واقعیت شروع کرد که جامعه‌ها را می‌توان، بر پایه تفاوت‌هایی که بین انسان‌ها به مثابه تولیدکنندگان وجود دارد و روابط مالکیت خاص هر دوره معین بیان حقوقی آن است، از هم متمایز کرد. برحسب خصوصیت و طریقه توزیع وسائل تولید انسان ممکن است خود را در راه‌های مختلف بسیاری برای تولید اشیاء مورد نیاز سازمان دهد- یا سازمان داده شود. در هر دوره معینی "مبادله متقابل فعالیت‌ها" ممکن بر روابط وابستگی، یا همکاری، یا با خصلت انتقالی و مختلط مستقر شده باشد. طبق نظر مارکس این روابط خصلت خود را به مجموعه کل روابط تولیدی موجود در هر زمان معینی بخشیده، و به همین مناسبت پایه درستی برای تمیز یک نظام اقتصادی از نظام دیگر و تقسیم تاریخ انسان به مراحل مختلف به دست می‌دهد.

در سرمایه نه سراسر تاریخ انسان بلکه فقط تکامل نظام عمومی تولید کالایی و از آن جمله مرحله تولید کالایی سرمایه‌داری موردنظر مارکس بود. و همان‌گونه که دیدیم همین مرحله سرمایه‌داری هدف اصلی بحث مارکس را تشکیل می‌داد. البته دورانی که تکامل تولید کالایی صورت گرفت، با توالی نظامات اقتصادی مختلف مشخص می‌گردد، نظاماتی که براساس ضابطه‌هایی که در بالا توضیح داده شد متمایز می‌شود. اما طبق روش مارکس نقطه آغاز پژوهش باید مطالعه روابط بنیادی بین انسان‌ها به مثابه‌ی تولیدکنندگان کالا، در شکل عام و مجرد خود، بدان‌گونه که در سراسر دوره وجود داشته است، باشد. نخستین وظیفه ما باید تحلیل سرشت این رابطه تولیدی بنیادی و نشان دادن آن باشد، که چگونه این رابطه در محدوده عمومی گسترده‌ای "تعیین‌کننده [شکل‌های] مصرف، توزیع و مبادله" در همه جوامع تولید کالایی است. دومین و عمده‌ترین وظیفه از نظر مارکس تحلیل ترتیبی بود که چگونه این تصویر وسیع و ساده شده که طبق آن روابط تولیدی تعیین‌کننده سایر روابط اقتصادی است، زمانی که نظام سرمایه‌داری تولید کالایی جای نظامات قبلی را می‌گیرد، تغییر یافته و

جرح و تعدیل می‌یابد. زمانی که دانسته شد این اساساً همان چیزی است که مارکس می‌کوشید در اثر اقتصادی خود انجام دهد، محل نظریه ارزش - کار در نظام اقتصادی او مآلاً معلوم می‌گردد. مارکس در نامه مشهور خود به کوگلمان در ژوئیه ۱۸۶۸ بیش از هر جای دیگر به این مطلب نزدیک است:

"... حتی اگر فصلی هم درباره، ارزش، در کتاب من نبود، تحلیلی که از روابط واقعی نموده‌ام نشانی از دلیل و اثبات رابطه ارزش واقعی است. اظهارات بی‌معنی درباره ضرورت اثبات مفهوم ارزش ناشی از جهالت کامل نسبت به موضوع مورد بحث و روش علم است.

"هر کودکی می‌داند اگر کشوری از کار کردن باز ایستد من نمی‌گویم در یک‌سال، بلکه در چند هفته هلاک خواهد شد. هم‌چنین هر کودکی می‌داند که توده محصولات که منطبق با نیازهای مختلف جامعه است، توده از لحاظ مقداری معین و متفاوتی را از کل کار اجتماعی طلب می‌کند."

"خود واضح است که این ضرورت توزیع کار اجتماعی به نسبت‌های معین نمی‌تواند از طریق شکل خاصی از تولید اجتماعی از میان برود، بلکه فقط می‌تواند شکلی را که پذیرفته است تغییر دهد. هیچ قانون طبیعی را نمی‌توان لغو کرد، در شرایط تاریخی تغییرپذیر چیزی را که می‌توان تغییر داد، شکلی است که این قوانین در آن عمل می‌کند."

"و شکل عمل تقسیم نسبی کار در جامعه‌ای که رابطه متقابل کار اجتماعی در مبادله خصوصی محصولات فردی کار بیان می‌شود ارزش مبادله این محصولات است."

"وظیفه علم دقیقاً حل چگونگی عمل قانون ارزش است. بنابراین اگر کسی نخواهد از همان آغاز همه پدیده‌هایی را که ظاهراً با قانون متضاد است (توضیح) دهد، به ناچار به اشتباه نتیجه‌گیری قبل از اثبات اصول، دچار خواهد شد." در این قطعه بسیار مهم

مارکس به ترتیب زیر مطلب خود را بیان می‌کند. او در ابتدا تأکید می‌کند برای فهم صحیح نظریه ارزش او فهم "موضوع مورد بحث و روش علم" ضرورت دارد. او سپس ادامه داده و خاطر نشان می‌سازد که تقسیم اجتماعی کار لزوماً دارای جنبه کمی است، یعنی نه تنها کل کار جامعه باید به تولید محصولات مختلف اختصاص یابد، بلکه می‌بایست توده کاری که "مقدار آن معین" است، برای تولید آن‌ها اختصاص داده شود. و از آن پس او "ضرورت توزیع کار اجتماعی به نسبت‌های معین" را به مثابه‌ی یک "قانون طبیعی" توصیف می‌کند، که قابل لغو نبوده، بلکه ممکن است در "شرایط تاریخی تغییرپذیر" به طرق مختلفی عمل کند. او سپس می‌گوید، شکل ویژه عمل این قانون در جامعه‌هایی که محصولات به مثابه کالا تولید می‌شوند، دقیقاً ارزش مبادله این محصولات است - یعنی این کالاها نه فقط بدان علت دارای ارزش مبادله هستند که محصولات کاری که بطور متناسب در چنین جوامعی توزیع شده می‌باشند، بلکه به روشنی مقدار ارزش مبادله‌ای که هر واحد از محصولی نسبت به هر واحد از هر محصول دیگری دارا است به مقادیر نسبی کار جامعه که لازم است برای تولید آن‌ها اختصاص داده شود، بستگی دارد. و بالاخره با روشن ساختن این نکته که ارزش مبادله یک مقوله تاریخی بوده و با نظام‌های تولید کالایی و تنها با نظام‌های تولید کالایی پیوسته است، او خاطر نشان می‌سازد که وظیفه اصلی اقتصاد سیاسی تولید کالایی حل "چگونگی عمل قانون ارزش است." انسان نباید "از همان آغاز" بکوشد "همه پدیده‌هایی را که ظاهراً با قانون متضاد است، توضیح دهد" (همان‌گونه که ریکاردو عمل می‌کرد)، بلکه باید بکوشد پدیده‌ای را که ظاهراً برحسب عمل خود قانون با قانون متضاد است توضیح دهد.

بنابراین برای مارکس کار نشان دادن این‌که چگونه روابط تولید "تعیین‌کننده [شکل‌های] مصرف، توزیع، و مبادله است" در جهات اصلی، به کار نشان دادن

"چگونگی عمل قانون ارزش" به موازات گسترش تولید کالایی خلاصه می‌شود. راه ویژه‌ای که او برای انجام این کار در پیش گرفت بطور عمده با برداشت روش‌شناسی عامی که پذیرفته بود، و به ویژه با هدف‌های کلی که در اصل هنگام نوشتن سرمایه در نظر داشت، مشخص می‌شد. تمایز طریقه عمل قانون ارزش در سرمایه‌داری از طریقه عمل آن مثلا در فئودالیسم یا بردگی یا کمونیسم ابتدایی مورد نظر او نبود. بلکه او در نظر داشت در این رابطه جنبه‌های خاصی را که یک شکل تولید کالایی ما قبل سرمایه‌داری را از شکل دیگر متمایز می‌سازد، تجرید نماید. و توجه خود را روی تمایز چگونگی طریقه عمل قانون ارزش در سرمایه‌داری از چگونگی طریقه عمل آن در نظام‌های قبلی روی هم‌رفته، تا جایی که این نظامات با تولید کالایی "ساده" مشخص می‌گردند یعنی تولیدی که در آن مبادله عادی عبارت بود از مبادله "ارزش" با "ارزش" متمرکز سازد. چیزی که او به طور عمده علاقه به تحلیل آن نشان می‌داد، این بود که چگونه پیدایش تولید کالایی سرمایه‌داری اثری را که می‌توان تصور کرد رابطه اصلی بین انسان‌ها را به مثابه تولید کنندگان بر روابط مبادله تولید کالایی ساده بکار برده است، جرح و تعدیل می‌کند. او استدلال می‌کرد در تولید کالایی ساده و سرمایه‌داری هر دو، رابطه اصلی بین انسان‌ها به مثابه‌ی تولیدکنندگان کالا (که در سراسر دوره تولید کالایی وجود داشته است) اثر خود را بر روابط مبادله با تبدیل نسبت‌های مبادله کالا به تابع نسبت‌های کار تجسم یافته اعمال می‌کند. جایگزین شدن تولید کالایی ساده، که در آن تولیدکنندگان مستقیم صاحب وسائل تولید خویش‌اند، با تولید کالایی سرمایه‌داری که در آن تولید کنندگان صاحب چیزی جز نیروی کار خود نیستند (که آن نیز حال به یک کالا تبدیل شده)، بدان معنی نیست که نسبت‌های مبادله دیگر تابعی از نسبت‌های کار مجسم نیست. اما پیدایش سرمایه‌داری بدام معنی است که شکل تابع تغییر کرده است: یعنی نسبت‌های مبادله

به نحوی متفاوت و پیچیده‌تر به نسبت‌های کار تجسم‌یافته مربوط شده است. در حالی که در تولید کالایی ساده قانون ارزش چنان عمل می‌کند که نسبت‌های مبادله را کم‌وبیش با نسبت‌های کار تجسم‌یافته برابر سازد، در تولید کالایی سرمایه‌داری به ترتیب دیگری عمل می‌کند، به نحوی که گرچه نسبت‌ها هنوز هم مآلاً با نسبت‌های کار تجسم‌یافته تعیین می‌گردند، اما دیگر آن دو لزوماً (یا حتی بطور عادی) برابر با یک‌دیگر نیستند.

من این نکته را به لحاظی به این مناسبت در این جا تاکید کردم که اگر ما بخواهیم نظریه ارزش مارکس و نقشی که آن نظریه در نظام عام او دارد بفهمیم، درک کامل این مسئله ضرورت دارد. اما مخصوصاً در صورتی که بخواهیم گوهر گفته مارکس را از متن آن استخراج کنیم و آن را از نو با شرایط امروز انطباق بدهیم، این مسئله دارای اهمیت تعیین‌کننده‌ای خواهد بود.

همان‌گونه که دیدیم برای مارکس وظیفه نشان دادن "چگونگی عمل قانون ارزش" مآلاً همانند با آن بود که نشان داده شود چگونه روابط تولیدی، روابط مبادله را تعیین می‌کند. راه ویژه‌ای که مارکس برای انجام این کار پیش گرفت به طور عمده با این واقعیت که او در درجه اول علاقمند به مقابله مشخصات اصلی تولید کالایی در سرمایه‌داری رقابتی با تولید کالایی ساده بود دیکته می‌شود. اما اگر ما در درجه اول علاقمند به مقابله خصوصیات اصلی تولید کالایی مثلاً سرمایه‌داری انحصاری با خصوصیات تولید کالایی مثلاً سرمایه‌داری رقابتی باشیم، طریقه اقدام به انجام این کار تا حدی متفاوت خواهد بود. این مسئله‌ای است که ما در فصل نهایی کتاب حاضر درباره آن بیش‌تر گفتگو خواهیم کرد.

این فصل از کتاب پژوهشی در نظریه ارزش کار برگرفته شده است.

زیرنویس‌ها:

- ۱- فقر فلسفه.
- ۲- لنین آثار منتخب (نسخه انگلیسی)، جلد نهم، صفحات ۲-۴۲۰.
- ۳- ایدئولوژی آلمانی، صفحات ۱۴-۱۵. به ونابل Venable طبیعت انسانی: نظریه مارکسیستی. ص ۷ و دنبال آن مراجعه کنید.
- ۴- ایدئولوژی آلمانی ص ۱۵.
- ۵- همانجا.
- ۶- لودویک فویرباخ، ص ۹۸.
- ۷- لودویک فویرباخ، صفحات ۹-۹۸. مراجعه کنید به سرمایه جلد سوم (ویرایش کر)، ص ۲۴.
- ۸- جلد اول سرمایه، ص XXX را مطالعه کنید. نامه‌های منتخب، صفحات ۱-۲۲۰.
- ۹- لودویک فویرباخ، ص ۱۰۱.
- ۱۰- سرمایه جلد اول، صفحات XVII و XIX.
- ۱۱- آنتی دورینگ (لورنس ویشارت)، ص ۱۶۹.
- ۱۲- همان کتاب، صفحات ۱۶۵ و ۱۶۸ (تاکید روی کلمات از ر. میک).
- ۱۳- انتقاد اقتصاد سیاسی ص ۳۰۴.
- ۱۴- همان مأخذ، ص ۳۰۲.
- ۱۵- انتقاد اقتصاد سیاسی، ص ۳۰۳.
- ۱۶- همان مأخذ، صفحات ۳-۳۰۲.
- ۱۷- همان مأخذ، ص ۲۹۱. در نسخه اصلی هشت کلمه پایان به حروف ایتالیک نوشته شده است.
- ۱۸- موریس داب، The Moden Quarterly، جلد هشتم، شماره دوم، بهار ۱۹۴۸، ص ۶۷. مراجعه کنید به سرمایه، جلد اول، ص ۷۴: "مقدار ارزش بیان‌کننده یک رابطه تولید اجتماعی است."
- ۱۹- آثار منتخب، جلد اول، ص ۲۶۴.

۲۰- آنتی دورینگ، ص ۳۳۶. مراجعه کنید به تعریف ص ۲۲۱ همان کتاب و سرمایه، جلد اول، صفحات ۹ و ۴۳.

۲۱- برای نمونه سرمایه، جلد اول، صفحات ۶۰-۵۹ را مطالعه کنید.

۲۲- به فصل اول این کتاب مراجعه کنید.

۲۳- مراجعه کنید به انتقاد اقتصاد سیاسی ص ۱۲. بدین مفهوم اصطلاح "روابط تولیدی" معمولاً در ادبیات مارکسیستی به کار برده شده است.

۲۴- نامه به کوگلمان kUgelmann (لورنس و ویشارت)، صفحات ۴-۷۳. از نظر سهولت درک، قطعه را به چند پاراگراف تقسیم کرده‌ام.

۲۵- مراجعه کنید به سرمایه، جلد اول، ص ۱۴۸: "شرط پیدایش محصولات به مثابه کالا مستلزم چنان تکاملی در تقسیم اجتماعی کار است، که جدایی ارزش مصرف از ارزش مبادله، جدایی‌ای که برای نخستین بار از طریق معاملات پایاپای شروع شد، باید قید کامل شده باشد. اما چنین درجه تکاملی فصل مشترک بسیاری از صورت‌بندی‌های اجتماعی است، که در جهات دیگر نشان‌دهنده متنوع‌ترین جنبه‌های تاریخی است". البته در متن‌های دیگر مارکس دقیقاً علاقه به تأکید همین "جنبه‌های تاریخی متنوع" نشان می‌دهد.

۲۶- طبق توضیح مارکس گردش "ساده" کالاها با فرمول C-M-C (کالا- پول- کالا)، مشخص می‌گردد، که متمایز از شکل سرمایه‌داری گردش که با فرمول M-C-M (پول- کالا- پول) مشخص می‌گردد، می‌باشد. تولید کالایی "ساده" معمولاً به وسیله تولیدکنندگان مستقل که دارای کارگر مزدور نیستند و "فروش را به منظور خرید انجام می‌دهند" صورت می‌گیرد. مورد نوعی، آن روستایی است که غله را به منظور خرید پارچه می‌فروشد، و یا پیشه‌وری است که پارچه را برای خرید غله می‌فروشد. "دور C-M-C با یک کالای دیگر پایان می‌یابد، این کالا از گردش خارج شده و داخل قلمرو مصرف می‌گردد. مصرف یعنی ارضای نیازها، و در یک کلمه ارزش مصرفی پایان و هدف آن است. برخلاف آن دور M-C-M با پول شروع شده و با پول پایان می‌یابد. بنابراین تنها انگیزه اصلی آن، هدفی که آن را جذب می‌کند ارزش مبادله است." (سرمایه، جلد اول، ص ۱۲۷). در گسترش ساده کالاها دو سر دور "Circuit" هر دو کالا بوده، کالایی با ارزش برابر" (همان کتاب). البته ممکن است دو

سر، قطب، (مثلا، غله یا پارچه) در واقع معرف مقادیر مختلف ارزش باشد. "زارع ممکن است غله خود را بالاتر از ارزش آن بفروشد، و یا ممکن است پارچه را کمتر از ارزش آن بخرد. از طرف دیگر ممکن است پارچه‌فروش او را "گول" بزند. با این همه در شکل‌گردشی که حال مورد مطالعه ما است چنین تفاوت‌هایی در ارزش صرفا جنبه تصادفی دارد. این واقعیت که غله و پارچه هر دو معادل هستند، فرآیند را از همه معانی آن، محروم نمی‌کند، همان‌گونه که در فرمول $M-C-M$ عمل می‌کند. برابری ارزش‌های آن‌ها شرط لازمی برای روند عادی آن است" (همان کتاب، ص ۱۲۸).

۲۷- من در این‌جا اصطلاح "تابع" (فونکسیون) را به مفهومی که در ریاضیات بکار می‌رود، استعمال کرده‌ام. زمانی که می‌گوییم X تابع Y است، منظور ما این است که Y به X یکدیگر به طریقی مربوط‌اند که X به Y وابسته بوده و با آن تعیین می‌کند. شکل واژه این وابستگی با "شکل" "Shape" تابع تعیین می‌گردد.

نکاتی درباره‌ی روش مارکس در کاپیتال

(و اهمیت آن برای پژوهش‌های تازه درباره‌ی مارکس)

رومن رسدلسکی

ترجمه‌ی: امیر هاشمی

I

مایه خوشوقتی است که برگزارکنندگان این جلسه موضوع آن را به طور مختصر و مفید در عنوان نقد اقتصادی سیاسی در امروز خلاصه نموده‌اند. این طور که پیداست ایشان می‌خواستند با این کار دو نکته را بیان کنند: نخست این که مساله مارکس در کاپیتال تنها نقد این یا آن آموزه یا مکتب در حیطه اقتصاد ملی و یا حتی نقد آن چه که او خود "اقتصاد بورژوایی" می‌نامید، نبوده است، بلکه نقد اقتصاد سیاسی به طور کلی، یعنی نقد علمی که سرو کارش با مناسبات اجتماعی تولید- که "همواره در بند اشیاء بوده و خود چون شی نمایان می‌شوند"- بوده و از این رو نقد علمی است که در بند مقوله "شیئی‌شدگی" قرار گرفته و باید هم قرار بگیرد. ثانیاً به نظر می‌آید که می‌خواستند با انتخاب این موضوع این نکته را نیز بیان کنند که روش تحقیق دیالکتیکی مارکس حتی پس از گذشت صد سال نیز فعلیت خود را از دست نداده و از این رو به حق می‌توان به اثر اقتصادی او به مثابه "نقد سیاسی در امروز" نگریست.

از آن‌چه در بالا گفته شد روشن می‌شود که ما روش کاپیتال را پرارزش‌ترین و ماندنی‌ترین بخش ساختمان آموزه‌های اقتصادی مارکس می‌دانیم و از این رو به مطالعه و کاربست این روش به مثابه وظیفه مرکزی پژوهش مارکسیستی در امروز می‌نگریم.

II

به سختی می‌توان وجهی از نظریه مارکس را پیدا نمود که به اندازه‌ی روش کاپیتال به آن کم توجه شده باشد. بدیهی است که منظور من از گفتن این جمله به هیچ‌وجه بی‌ارزش جلوه دادن دست‌آوردهای نظری مکتب مارکس نیست. نیازی نیست که خود را در این رابطه به مارکسیست‌های بی‌نظیری مانند ر. لوگزامبورگ، لنین و تروتسکی محدود کنیم، بلکه می‌توان برای مثال به اثر مرجع هیلفردینگ، سرمایه مالی یا به تحلیل‌های اقتصادی درخشان اتو باوئر اشاره کنیم. مع‌الوصف باید به بسیاری از نظریه پردازان مارکسیست همان ایرادی را نسبت داد که مارکس به اقتصاد ملی کلاسیک می‌گرفتند؛ یعنی "توجه خشک و خشن به موضوع" و "کم توجهی به درک تفاوت میان اشکال مناسبات اقتصادی".

البته این کم توجهی به روش، دلایل خود را داشت و مادام که نظریه‌پردازان سوسیالیست توده گیر نمودن نظریه ارزش و اضافه ارزش مارکس را وظیفه‌ی اصلی خود می‌انگاشتند، قابل درک نیز بود. (ک. کائوتسکی دست‌آوردهایی به جای ماندنی داشته است: چند هزار مارکسیست نخست به وسیله کتاب او، آموزه‌های اقتصادی کارل مارکس، خواندن و فهمیدن جلد اول کاپیتال را آموختند!) البته این توده‌گیر نمودن با نوعی سطحی شدن نیز همراه بود، چرا که تقریباً تنها به همان جلد اول پرداخته شده و از این راه درک به هم پیوستگی کلی در کار مارکس و پیش فرض‌های روشی آن بسیار سخت می‌شد. اما مخرب‌تر از آن برای نظریه مارکسیستی این امر بود

که با دست بالا گرفتن فرمیسم در بین‌الملل دوم نگرش دیالکتیکی به کلیت، هرچه بیش‌تر جای خود را به تجربه عریان می‌دادن بویژه که اکثر نظریه‌پردازان مارکسیستی در این دوره سمت‌گیری ایجاب‌گرایانه (پوزیتیویستی) یا نوکانتی داشتند و به این دلیل هرگونه رابطه‌ای را با آغازگاه‌های فلسفی مارکس، یعنی با جهان افکار هگل از دست می‌دادند. به این ترتیب جای تعجب نیست که اینک اهداف اولیه نقد اقتصادی سیاسی مارکس گم شده و این نقد خود هرچه بیش‌تر از زاویه یک علم منفرد مکانیکی و منطبق بر قوانین طبیعی تفسیر می‌شد. و همین امر سبب ایجاد نقاط تماس فراوان بین تفسیر اقتصادی از مارکس در این دوره با آموزه‌های ریکادو و حتی سه (۱) بود: به عنوان مثال در مورد مساله نقش ارزش مصرف در اقتصاد، در نظریه ارزشن نظریه پول و در نظریه بحران.

از این نظر از همه گویاتر تفسیری است که نصیب جلد دوم کاپیتال شد. زیرا علی‌رغم این‌که این جلد از زاویه تیزبینی دیالکتیکی و ظافت در ساختن مفاهیم دست کمی از جلد اول نداشته و چه بسا آن را ارتقاء نیز داده است، مارکسیست‌های اهل علم آن را بسیار کم مطالعه نموده و از آن هم کم‌تر فهمیده‌اند. البته کائوتسکی در شماره سال ۱۸۵۵ "زمان نو" (۲) مقاله کوتاهی را به این جلد اختصاص داده است. او در این مقاله در سه صفحه به مبحث پایه‌ای بخش سوم از جلد دوم (فرآیند بازتولید کل سرمایه اجتماعی) می‌پردازد و درعین حال الگوهای معروف بازتولید گسترده را در دو سطر رفع و رجوع می‌کند. او می‌نویسد: "انباشت اضافه ارزش، گسترش فرآیند تولید، موجب پیچیدگی‌های بیش‌تری می‌شود". و این همه آن چیزی است که در عرض دو دهه بعد در ادبیات مارکسیستی آلمانی زبان درباره جلد دوم کاپیتال یافت می‌شود... ابتدا در سال ۱۹۰۳ بود که کتاب رویونیست روسی توگان بارانوسکی (۳) توجه نظریه پردازان سوسیال دموکراسی (هیلفر دینگ، اتو باوئر و غیره) را به بخش سوم و به ویژه

به الگوی بازتولید در جلد دوم جلب نمود. اما مساله این نویسندگان تنها این بود که به کمک آن الگوها ثابت کنند که خطر فروپاشی اقتصادی برای سرمایه‌داران وجود ندارد و به بحران سرریز تولید باید تنها از زاویه بحران عدم تعادل نگریست. به وضوح پیداست که این تعبیری نفوهارمونیک است و نویسندگان نامبرده ساده‌لوحانه الگوهای انتزاعی جلد دوم را به جای واقعیت مشخص سرمایه‌داری گرفته‌اند، بدون آن که درک کرده باشند که این الگوها-هرچند بسیار مهم‌اند- اما تنها مرحله‌ای از تحقیقات مارکس درباره فرآیند انباشت را تشکیل می‌دهند و از این‌رو نیاز مبرمی به تکمیل آموزه مارکس در باره بحران و فروپاشی دارند.

دوره کوتاه مدت شکوفایی اقتصاد شوروی در سال‌های بیست گامی بود در جهت گسستی رادیکال با کم توجهی به روش اقتصادی مارکس. در این رابطه باید پیش از همه از کارهای درخشان. پروبرازینسکی و هم‌چنین تحقیقات. اروپین و مکتبش در حیطه روش‌شناسی نام برد. اما این روند که به نظر می‌رسید پرحاصل باشد پس از یک دهه به شکل بی‌رحمانه‌ای قطع شد و از آن پس هرچه بود، بنا به دلایل اجتماعی و سیاسی‌ای که نیازی به پرداختن به آن‌ها نیست، چنان خام و بی روح بود که سال‌های سی، چهل و پنجاه را باید از زاویه نظریه اقتصادی مارکسیستی زمانی از دست رفته، زمانی مرده دانست.

تازه چند سالی است که می‌توان، به ویژه در اروپای غربی، آغازهای یک تفسیر جدید از کاپیتال را دید که خوشبختانه دوباره به سراغ مقروضات روش‌شناختی و فلسفی این اثر رفته است. خوشبختانه امروز مارکس‌شناسان می‌توانند اساس کار خود را بر طرح اولیه کاپیتال، که در این فاصله منتشر شده است، استوار سازند. این طرح برای ما دریچه‌ای به سوی به اصطلاح آزمایشگاه اقتصادی مارکس می‌گشاید و همه‌ی ظرافت‌ها و استنتاجات بطنی روش‌شناسی او را نشان می‌دهد. بی‌شک همه به یاد جمله قصار

لنین در سال ۱۹۱۵ می افتند. او در آن موقع نوشت: "کسی که تمام منطق هگل را نخوانده و نفهمیده باشد، نمی تواند "کاپیتال" مارکس و به ویژه جلد اول آن را کاملا درک کند. و از این جا این نتیجه حاصل می شود که در نیم قرن اول هیچ یک از مارکسیست ها مارکس را نفهمیده است!!"

نمی دانم چند تن از مارکسیست ها در این جمله لنین تعمیق نموده و چند تن از اینان به اندرز لنین عمل نموده اند، اما معتقدم که با انتشار طرح اولیه شاید دیگر نیازی به این نباشد که برای فهمیدن کاپیتال مارکس دل به دریا بزنیم و تمام منطق هگل را از آغاز تا پایان مطالعه کنیم. با مطالعه طرح اولیه می توان همان نتیجه را از راه مستقیم به دست آورد. چرا که همین طرح اولیه به ما نشان می دهد که ساختمان کاپیتال مارکس حتی در جزئیات نیز تا چه اندازه دیالکتیکی است و مارکس در اقتصاد خود چه اهمیت تعیین کننده ای برای مقولات روشی قایل است که به هگل تکیه دارند. از این دسته می توان از رابطه محتوا و فرم، ذات و نمود، رابطه عام، خاص و فرد، رابطه میانجی و بی واسطگی، رابطه تفاوت، تناقض و تضاد و الخ نام برد. از آن جا که رشته من فلسفه نیست، به خود اجازه نمی دهم در این مورد به تفصیل صحبت کنم و تنها به چیزهایی قناعت می کنم که یک غیر متخصص نیز به هنگام مطالعه طرح اولیه متوجه آن ها می شود و امیدوارم اشخاص با صلاحیت استنتاجات احتمالا نادرست مرا تصحیح کنند.

III

این بخش را با ذکر یک قید- هر چند بدیهی- آغاز می کنم که به رابطه شیوه نگرش منطقی و شیوه نگرش تاریخی در کار مارکس مربوط می شود.

"تاریخ گرایی" کاپیتال مارکس چنان به کرات و آن هم به شیوه ای چنان سطحی برجسته شده است که خواننده ای که طرح اولیه را برای نخستین بار به دست می گیرد

در ابتدا متعجب می‌شود و از دست این استنباط خلاصی نمی‌یابد که گویی این اثر تنها به "دیالکتیک مفاهیم" خلاصه می‌شود، دیالکتیکی که برای مقولات اقتصادی پویایی مستقل قابل است و آن‌ها را به روش ناب هگلی از دل یک دیگر زاینده و به یک‌دیگر گذار می‌دهد. در یکی از یادداشت‌های طرح اولیه می‌توان دید که مارکس خود نیز احتمال چنین تعبیر نادرستی را می‌داده است. او در آن‌جا در رابطه با انکشاف مفاهیم ارزش پول می‌گوید: "لازم است که بعداً خصلت ایده‌آلیستی شیوه برنامه‌ی تصحیح شود. این خصلت ایده‌آلیستی سبب می‌شود که به نظر رسد گویی در این‌جا مساله تنها برسر تعیین مفاهیم و دیالکتیک این مفاهیم می‌باشد". اما مارکس در جای دیگری استنتاج به ظاهر صرفاً مفهومی رابطه سرمایه را با اشاره به این نکته تکمیل می‌کند که به تکامل تاریخی طولانی و دگرگونی‌های اقتصادی متعددی نیاز بود تا سرمایه نیروی کار در بازار بیابد. و در پایان این جمله را می‌آورد: "از همین‌جا مشخصاً روشن می‌شود که شکل دیالکتیکی برنامه‌ی تنها زمانی درست است که مرزهای خود را بشناسد." و اگر مارکس مع‌الوصف در اثر خود به تکامل منطقی ارجحیت داده است تنها تا بدان‌جا چنین نموده است که به نظر او تکامل منطقی "کلید درک تکامل تاریخی" را به دست می‌داد. به این ترتیب شیوه نگرش منطقی مارکس به اقتصاد، همان‌طور که انگلس می‌گوید، "چیزی نیست جز شیوه نگرش تاریخی که تنها لباس شکل تاریخی و عنصر مزاحم تصادف را از تن آن به در آورده باشند." از این‌رو این شیوه - هرچند به طور انتزاعی - تصویر روند تاریخی واقعی را منعکس می‌کند، "تصویری تصحیح شده، تصحیح شده بر اساس قوانینی که روند تاریخی واقعی به دست می‌دهد. و هر لحظه از این روند می‌تواند در مقطع تکاملی اوج پختگی و حالت کلاسیک آن مشاهده شود."

می‌دانیم که: برعکس نظریه‌پردازان کلاسیک هدف سراسر کار نظری مارکس "کشف قوانین خاصی بود که تولد، هستی، تکامل و مرگ یک ارگانیسم اجتماعی موجود و جایگزینی آن به وسیله یک ارگانیسم دیگر و برتر را تنظیم می‌کنند". اما تئوری از چه راهی می‌تواند به شناخت چنین قوانین خاصی دست یابد که تنها مدعی داشتن اعتبار تاریخی می‌باشند؟ و چگونه می‌توان چنین قوانینی را تعیینات اقتصادی عام و قابل به کارگیری در همه دوره‌های اجتماعی، هماهنگ نمود؟ زیرا "در همه دوره‌های تولید نشانه‌های مشترکی وجود دارد" و "از همین‌جا این نتیجه حاصل می‌شود که در همه این دوره‌ها سوژه، بشریت، و موضوع، طبیعت، یکی‌اند." و از این‌رو هیچ کاری ساده‌تر از این نیست که از طریق برجسته نمودن این تعیینات مشترک "تمامی تفاوت‌های تاریخی را در قالب قوانین عام انسانی در هم آمیخته یا پاک کنیم." به طور نمونه وقتی که برخی قوانین و تعیینات بین متکامل‌ترین و عقب مانده‌ترین زبان‌ها مشترک اند، پس باید دقیقا همان عنصری که تکامل این زبان‌ها در آن خلاصه می‌شود، تفاوت عنصر عام و مشترک را بیان کند. "اما نظریه اقتصادی نیز باید به همین طریق پیش از هر چیز قوانین تکاملی مرحله سرمایه‌داری را که موضوع مطالعه آن است، بررسی کنند "تا دیگرگونی، که همانا عنصر تعیین کننده است، "تحت‌الشعاع "وحدت" تعیینات این مرحله و مراحل ماقبل آن قرار نگرفته و فراموش نشود.

اما عنصری که سبب تکامل در سپهر اقتصاد می‌شود کدام‌ست؟ دقیقا همان عنصری که سرشت ویژه و اجتماعی این سپهر در قالب آن بیان می‌شود! در کاپیتال می‌خوانیم: "تا آن‌جا که فرآیند کار تنها یک فرآیند صرف بین انسان و طبیعت باشد، عناصر ساده آن در میان تمامی اشکال تکامل اجتماعی فرآیند کار مشترک اند." اما هر مرحله تاریخی معین از این فرآیند "مبانی مادی و اشکال اجتماعی همان مرحله را باز هم تکامل می‌دهد"، و مساله بر سر همین اشکال اجتماعی- در تفاوت با "محتوای"

موجود طبیعی- است! چرا که تفاوت میان دوره‌های اجتماعی در اقتصاد در همین اشکال است. و به این ترتیب واضح است که در همه جوامع طبقاتی اضافه محصول تولید شده توسط تولیدکنندگان مستقیم به وسیله طبقه مسلط تصاحب می‌شود. اما این‌که این امر در شکل کار برده، کار رعیت و یا کار مزدی صورت می‌گیرد، نکته‌ای است که تفاوت میان دوره‌های گوناگون اقتصادی را تشکیل می‌دهد. (ظاهراً ادبیات مارکسیستی جدید آنگلو ساکسون وقتی که برای تحلیل سرمایه‌داری انحصاری از مفهوم اضافه ارزش چشم پوشی نموده و می‌کوشد آن را توسط مفهوم عام "اضافه محصول" جایگزین سازد، همین واقعیت را نادیده می‌گیرد).

اما اهمیت مساله شکل- محتوا تنها امر تفاوت‌گذاری بین دوره‌های گوناگون اقتصادی را دربر نمی‌گیرد. زیرا آن‌چه مارکس به هنگام بررسی اقتصاد سرمایه‌داری به آن می‌پردازد، اشیاء نیستند، بلکه فرآیندهای اجتماعی‌ای هستند که در پوششی شیئی ظاهر می‌شوند. اما فرآیندها را تنها زمانی می‌توان پژوهش نمود که توجه پژوهش‌گر در درجه اول به تغییر شکل موضوع پژوهش معطوف باشد. در این معنا اقتصاد مارکس چیزی نیست جز تاریخ شکل‌هایی که "سرمایه‌ی پوینده" در حین تکامل خود در خلال مراحل گوناگون آن‌ها را گام به گام جذب نموده و سپس از خود می‌زداید. از این‌جا می‌توان درک نمود که مارکس درست در اقتصاد خود چه اهمیت زیادی مساله شکل- محتوا در روش قایل بود و تا چه حد مجبور بود از این دیدگاه نظریه‌پردازان کلاسیک را نقد کند. زیرا از آن‌جا که نظریه‌پردازان کلاسیک اشکال خود ویژه بورژوازی تولید و توزیع را، اشکال طبیعی و غیر قابل تغییر دانسته و از آن‌ها به مثابه پیش‌فرض‌های داده شده حرکت می‌کردند، مجبور بودند به اشکال تولید بورژوازی به مثابه "چیزی" بنگرد که "محتوا خود" را، یعنی تولید ارزش مصرف و تولید "جناس" را، در بر نمی‌گیرد، یا آن‌که برعکس یقین داشتند که "اشکال" و "محتوا" ضرورتاً

مقارن یکدیگر هستند. در مقابل بنا به درک دیالکتیکی، که مارکس از طرفداران پروپا قرص آن بود، هر "محتوا" و "شکل" زاینده از آن در حال تأثیر و تأثر و جنگی دایمی با یکدیگر اند، و در این رهگذر است که از سویی کنار گذاشته شدن شکل‌ها و از سوی دیگر تغییر محتواها صورت می‌گیرد. برعکس اگر به "شکل" به مثابه‌ی چیزی کناری، چیزی که نسبت به محتوا بیرونی باشد، بنگریم، آنگاه یا باید (مانند نظریه-پردازان کلاسیک) به شکل کم بها داده و آن را قربانی محتوا نماییم و یا باید آن را مطلق بی‌انگاریم. به عنوان مثال برای امکان دوم می‌توان از آن دسته از اقتصاددانان شوروی نام برد که از این وضعیت که جامعه سوسیالیستی آینده نیز باید آن کمیت معین از کار اجتماعی را که در اختیار دارد تقسیم کند و بر مبنای زمان کار اندازه گیری کند، نتیجه می‌گیرند که در سوسیالیسم نیز مقولات اقتصادی ارزش حکم‌فرما خواهند بود، و به این ترتیب از تعیین ارزش به مثابه مبنای فرا تاریخی، شکل ارزش را به مثابه سرشتی فراتاریخی نتیجه می‌گیرند.

پس به این جا می‌رسیم که اقتصاد مارکسیستی پیش از هر چیز به اشکال اجتماعی تولید و توزیع می‌پردازد، هر چند این هنوز به هیچ‌وجه تمام روش‌شناسی کاپیتال نیست. این طور که پیداست باید هنوز میان اشکال ذاتی و غیر ذاتی، اشکال پایه‌ای و "اشکال پدیداری" تفاوت گذاشت! مارکس می‌گوید: "اگر ذات و شکل پدیداری به طور بلاواسطه با هم انطباق می‌داشتند، دیگر علم سراسر زاید بود". اما از آن جا که چنین نیست، پژوهش به هیچ وجه نباید به "پدیدارها در سطح" اکتفا کند، بلکه باید از "اشکال صرفا پدیداری" به "ذات درونی" به "ساختار هسته‌ای" نهفته در فرآیندهای اقتصادی راه یابد تا بتواند از این راه "قانون پدیدار" را بیابد و خود این پدیدار را به مثابه امری ضروری درک کند. طبعاً گشودن راهی به ذات درونی فرآیند های اقتصادی به یافتن آن "واسطه‌هایی" مشروط است که این ذات را به پدیدارهای

موجود در سطح پیوند داده و از طریق آن‌ها به هم پیوستگی همه جانبه و قانونمند تمام زندگی اجتماعی بیان می‌شود. در این معنا می‌توان اصطلاحی را که لاسال برای توصیف فلسفه هگل به کار برده بود، یعنی اصطلاح "دستگاه مفهومی وساطت‌ها" را، در مورد ساختمان آموزه‌های اقتصادی مارکس نیز معتبر دانست، البته با این تفاوت که "دستگاه وساطت‌های" مارکس به هیچ وجه به مفاهیم صرف قناعت ننموده و بر آن است که کلیت تجربه را در برگیرد.

اینک به بحثی می‌رسیم که در اقتصاد مارکس از اهمیتی پایه‌ای برخوردار است: تمایز "سرمایه به طور عام" از "سرمایه‌های متعدد".

تاکنون به این مساله به ندرت پاسخ داده شده است که کاپیتال مارکس در چه سطح بالایی از انتزاع تدوین شده. اگر نسبت به این مساله تصور روشنی وجود می‌داشت، بسیاری از ایرادات نقد آکادمیک به مارکس طرح نمی‌شدند. به عنوان نمونه تنها تعداد بسیار معدودی از منتقدان مارکس درک کرده‌اند که فرض موجود در سراسر دو جلد نخست این اثر مبنی بر این که کالاها به ارزش خود مبادله می‌شوند، تنها سرشتی روش‌شناسانه داشته و به هیچ‌وجه قصد توضیح واقعیت مشخص را ندارد. (مساله بورتکویچ نیز که حتی باعث سردرگمی بسیاری از مارکسیست‌ها نیز شده بود، از همین مقوله است.) این‌ها همه ایرادات پیش پا افتاده‌ای‌اند که تنها از درک نادرست ساختمان اثر مارکس ناشی می‌شوند. زیرا درست در همین دو جلد نخست مارکس آگاهانه از نرخ متوسط سود، از هزینه‌ی تولید که با ارزش خوانایی ندارد، و غیره صرف نظر می‌کند، او می‌خواهد در این دو جلد صرفاً به "سرمایه به طور عام" بپردازد.

اما معنای "سرمایه به طور عام" چیست؟ در ابتدا به پاسخی اکتفا می‌کنیم که در یکی از نامه‌های مارکس به کوگلمان آمده است. در آنجا در توضیح این مفهوم می‌خوانیم که "سرمایه به طور عام" در درجه نخست رقابت بین سرمایه‌ها را نادیده می‌گیرد. در

طرح اولیه آمده است: "رقابت یعنی آن که سرمایه با خود در مقام سرمایه‌ای دیگر رابطه برقرار کند، یعنی رفتار واقعی سرمایه به مثابه‌ی سرمایه". ابتدا از طریق این رابطه است که آن چه با مفهوم سرمایه انطباق دارد، به مثابه یک ضرورت خارجی برای سرمایه منفرد ایجاد می‌شود. از این رو به لحاظ مفهومی رقابت "چیزی نیست جز طبیعت درونی سرمایه...، که در قالب تاثیر و تأثر متقابل بین سرمایه‌های متعدد نمایان شده و واقعیت می‌یابد،" سرمایه‌هایی که "تعیینات درونی سرمایه را بر یکدیگر و برخورد تحمیل می‌کنند". رقابت در این نقش، "محرك اصلی اقتصاد بورژوایی است"، هر چند هم که قوانین آن را نمی‌آفریند، بلکه بدان واقعیت می‌بخشد، هر چند هم که این قوانین را توضیح نمی‌دهد، بلکه آن را تنها نمایان می‌سازد. از این رو هیچ چیز نادرست‌تر از این نیست که پژوهش این قوانین را با تحلیل رقابت، مناسبات اعتباری‌ای که این رقابت را پیش فرض خود دارند، و غیره، اشتباه کنیم. (صرف نظر از این که در رقابت همه چیز وارونه جلوه می‌کند و باید هم که چنین جلوه کند). بنابراین برای آن که بتوان قوانین درونی سرمایه را به طور ناب پژوهش نمود، باید از رقابت و تأثیرات جنبی آن انتزاع نموده و از "سرمایه به مثابه‌ی سرمایه" یا از "سرمایه به طور عام" حرکت نمود. طرح اولیه ادامه می‌دهد: "اضافه شدن سرمایه‌های متعدد نباید موجب اختلال در بررسی شود. برعکس، پس از آن که آن چیزی که در همه سرمایه‌ها مشترک است، یعنی سرمایه بودن، بررسی شد، رابطه میان سرمایه‌های متعدد نیز روشن می‌شود."

اما مشخصه‌های مشترک همه سرمایه‌ها کدام اند؟ این طور که پیداست مشخصه‌هایی که تنها شامل سرمایه می‌شوند و نه شامل اشکال دیگر ثروت. و سرمایه خود را از ارزش صرف و یا پول از این طریق متمایز می‌کند که سرمایه "ارزشی است که اضافه ارزش می‌زاید"، از این طریق که سرمایه بر پایه مناسبات اجتماعی خود ویژه و تاریخی

معینی استوار است: مناسبات کار مزدی. البته در زندگی اقتصادی مشخص "بسیاری چیزها جزو سرمایه به حساب می‌آیند که به نظر می‌رسد بنا به تعریف سرمایه نباید به آن تعلق داشته باشند". اما همه این موارد به پدیده‌های ثانوی مربوط می‌شوند که در ابتدا باید از آن‌ها صرف‌نظر نمود. زیرا ما به هنگام بررسی "سرمایه به طور عام"، نه با شکل خاصی از سرمایه سر و کار داریم و نه با یک سرمایه منفرد در مقابل سرمایه های منفرد دیگر، بلکه شاهد فرآیند انکشاف آنیم. این فرآیند دیالکتیکی انکشاف تنها بیان ایده‌آل آن جنبش واقعی‌ای می‌باشد که سرمایه بر بستر آن تکوین می‌یابد. به روابطی که بعداً اضافه می‌شوند باید به عنوان سیری تکاملی نگریست که از این‌جا سرچشمه گرفته است".

مارکس در این رابطه تأکید می‌کند: "استنتاج دقیق مفهوم سرمایه ضروری است، زیرا این مفهوم مانند خود سرمایه، مفهوم پایه‌ای اقتصاد مدرن است، و مفهوم سرمایه که همتای انتزاعی آن است، زیربنای جامعه بورژوازی است. از درک دقیق پیش‌فرض‌های اساسی رابطه، باید تمامی تضادهای تولید بورژوازی به دست‌آید، و همین‌طور آن مرزی نیز که این مناسبات با رسیدن به آن، از چارچوب خود فرا می‌روند".

باین ترتیب هدف تجرید "سرمایه به طور عام" دنبال نمودن "تاریخچه زندگی" سرمایه در همه دوره‌های آن است. بنابراین این تحلیل باید با پژوهش فرآیند تولید سرمایه بی‌آغازد. این تحلیل باید نشان دهد که چگونه پول با مصرف کار انسانی، اضافه ارزش تولید نموده و از این طریق "از تعیین ساده خود به مثابه پول فرا گذشته" و به سرمایه تبدیل می‌شود و این‌که سرانجام چگونه تولید اضافه ارزش خود به بازتولید سرمایه و رابطه‌ی سرمایه می‌انجامد. همه این‌ها را می‌توان استنتاج نمود، بدون آن‌که مجبور باشیم وجود سرمایه‌های مختلف و تفاوت‌های میان آن‌ها را در نظر بگیریم. بنابراین اگر قرار باشد "پیش‌فرض اساسی رابطه سرمایه" را- رابطه‌ی بین سرمایه و کار

و هم‌چنین نقش اضافه ارزش به مثابه نیروی پیش‌برنده تولید سرمایه‌داری- درک کنیم، باید که نه از "سرمایه‌های متعدد"، بلکه از سرمایه یا به عبارت دیگر از "سرمایه‌ی تمام جامعه"، یعنی از سرمایه "به طور عام" حرکت کنیم. استنتاج واقعی مفهوم سرمایه تنها از این راه ممکن است.

اما سیر زندگی سرمایه تنها به فرآیند بلاواسطه تولید خلاصه نمی‌شود. برای آنکه سرمایه بتواند خود را تجدید کند، باید محصول سرمایه به اضافه‌ی اضافه محصول، به پول تبدیل شود. از این‌رو مرحله روند تولید به وسیله مرحله روند گردش بسته‌ای تبدیل می‌شود که در سیر آن اشکال جدیدی (سرمایه ثابت و سرمایه متغیر) به سرمایه افزوده می‌شوند، و این اشکال خود استحکام یافته و از حالت تعینات گذاری سرمایه به اشکال وجودی خاصی از آن تبدیل می‌شوند. به این اشکال نیز باید به مثابه‌ی تمایزگذاری‌هایی در درون چارچوب تجدد "سرمایه به طور عام" نگریست، زیرا این اشکال "سرشت همه‌ی انواع سرمایه را نشان می‌دهند" و از این‌رو باید "بدون توجه به تأثیرات متقابل سرمایه‌های متعدد بر یک دیگر" درک شوند.

از سوی دیگر اینک گذشتن سرمایه از مراحل گوناگون گردش به مانعی برای تولید آن بدل می‌شود، زیرا گردش به زمان نیازمند است و سرمایه در طول این مدت نمی‌تواند اضافه ارزش بیافریند. به این ترتیب کاربرد سرمایه نه تنها به مدت زمانی بستگی دارد که سرمایه در طول آن ارزش‌هایی می‌آفریند، بلکه به مدت گردش که در طول آن یکی ارزش‌ها تحقیق می‌یابند. در انطباق با همین امر اضافه ارزش نیز اینک "دیگر نه براساس معیار واقعی آن، یعنی نسبت کار اضافی به کار لازم،" بلکه براساس اندازه خود سرمایه سنجیده می‌شود: "سرمایه‌ای به ارزش معین در مدت زمان معینی مقدار معینی اضافه ارزش تولید می‌کند."

به این ترتیب اضافه ارزش سرانجام شکل تغییر یافته سود را به خود می‌گیرد و نرخ اضافه ارزش، شکل نرخ سود را. در طرح اولیه می‌خوانیم: اما این بررسی "بخشی از بررسی سرمایه‌های متعدد است و هنوز به بحث کنونی تعلق ندارد،" زیرا تعیین نرخ متوسط سود و در انطباق با آن تبدیل ارزش به هزینه تولید، به رقابت مشروط است و رقابت در بررسی "سرمایه به طور عام" وارد نمی‌شود.

IV

تا این‌جا به طرح ساختمان اثر مارکس، آن‌طور که در طرح اولیه آمده است، پرداختیم. همان‌طور که می‌بینیم: آن‌چه مارکس در سال ۱۸۵۷ در این نوشته طراحی نموده بود، در واقع برنامه اثر نهایی او نیز هست. زیرا همان‌طور که مارکس خود گفته است جلد‌های اول و دوم کاپیتال نیز مانند طرح اولیه تنها "به بررسی انتزاعی پدیده تشکیل سرمایه،" یا به عبارت دیگر به تحلیل روند گردش و روند بازتولید" در شکل پایه‌ای آن "محدود می‌شوند، یعنی به بررسی "سرمایه به طور عام". به لحاظ روش شناختی، تفاوت اساسی ابتدا با جلد سوم آغاز می‌شود. همان‌طور که می‌دانیم، جلد سوم برآنست که آن دسته از شکل‌بندی‌های سرمایه را بررسی کند که "گام به گام به آن شکلی نزدیک می‌شوند که در سطح جامعه، در قالب کنش سرمایه‌های گوناگون بر یک دیگر، در قالب رقابت، و در آگاهی متوسط خود عاملان تولید نمایان می‌شوند". پس اینک حوزه‌ی مطالعه "سرمایه به طور عام" پشت سر گذاشته می‌شود، هرچند که مارکس در جلد سوم نیز مکرراً تأکید می‌کند که مسأله‌ی او در ابتدا تنها پژوهش "سازمان درونی شیوه تولید سرمایه‌داری... درحالت متوسط ایده‌آل آن" است و آموزه اصلی مربوط به رقابت در خارج از برنامه کار این اثر قرار داشته و به "ادامه‌ی احتمالی" آن تعلق دارد. دراین رابطه در یکی از آخرین بخش‌های جلد سوم آمده است: "دربرنمایی شیئیت یافتن مناسبات تولید و استقلال یافتن آن‌ها از عاملان تولید

به این امر نخواهیم پرداخت که چگونه این روابط از طریق بازار جهانی، نوسانات آن حرکت قیمت‌ها در بازار، پیوندهای اعتبار، سیکل‌های صنعت و تجارت، و جایگزین شدن رونق و بحران به جای یک دیگر، چون قوانین طبیعی مقتدری می‌نمایند که در مقام ضرورتی کور ظاهر می‌شوند و اینان را به مطیع بی‌اراده خود بدل می‌نمایند."

بنابراین مارکس در این جا خود مسائلی را برمی‌شمارد که او به "ادامه‌ی احتمالی" اثرش موکول نموده است و از این‌رو در کاپیتال تنها زمانی که موضوعات دیگر پرداختن به آن‌ها را ایجاب کرده‌اند و آن‌هم تنها به شکلی ناتمام از آن‌ها سخن رفته است. به نظر می‌رسد مهم‌ترین این مسائل بررسی بازار جهانی، مساله‌ی بحران‌های اقتصادی و مساله‌ی "حرکت واقعی قیمت بازار" (که مارکس آن را در جای دیگری صریحا به "برسی ویژه‌ی رقابت" موکول نمود) باشند. متأسفانه پژوهش‌های بعدی درباره‌ی مارکس هرگز به این اشارات روش‌شناختی توجه ننمودند. از این رو این پژوهش‌ها به زودی دچار همان وضعیت نامطلوبی شدند که ریکاردوگرایان ارتدکس قرن نوزدهم گرفتار آن بودند، این‌ها می‌خواستند آموزه‌های درست، اما انتزاعی استاد خود را به طور بلاواسطه، یعنی بدون هیچ وساطتی در مورد آن دسته از پدیده‌های جهان نمودارها به کار برند که در نگاه نخست ناقض آن آموزه‌ها بودند و از این‌رو می‌کوشیدند یا دست و پای این پدیده‌ها را ببرند تا بتوان آن‌ها را به زیر یوغ آن قوانین عام کشید و یا آن که به کلی وجودشان را انکار کنند. اما همین امر با تفاوت‌هایی در مورد بسیاری از مارکسیست‌ها نیز صادق است که به عنوان نمونه که پاسخ نهایی و کامل مساله‌ی بحران را در کاپیتال مارکس یافته‌اند. آن‌ها فراموش می‌کردند که در نزد مارکس نیز- همان‌طور که او خود درباره‌ی ریکاردو می‌گوید- تئوری باید از توده‌ی پربار و زنده‌ی نهفته در عمق، یعنی از نمودارهایی که به ظاهر ناقض آن اند به دست آید و این که تئوری را نمی‌توان بدون هیچ وساطتی در مورد سیر تکامل واقعی که

دایما در جریان است، به کار بست. وضع نامطلوبی که در بالا از آن سخن گفتیم پس از پایان جنگ جهانی دوم، یعنی از زمانی که سرمایه‌داری غرب چنین تغییرات عظیمی به خود دیده و از زمانی که باید پیکره‌های اجتماعی جدیدی را که در شرق به وجود آمده‌اند به یوهی علمی جذب نمود، به حد قابل تحملی رسیده است. این بار نیز اگر قرار است که تئوری از عهده‌ی همه‌ی چیزهای جدیدی که واقعیت مشخص عرضه می‌کند، برآید، باید- اگر بخواهیم آن را بزبان مارکس بیان کنیم- "از تضادها تغذیه نماید." و تئوری ما این توان را دارد، به شرط آن که از هرگونه جزم‌گرایی فاصله بگیرد و بتواند از غنای بی‌پایان روش کاپیتال استفاده نمود و آن را به درستی به کار برد، یعنی بتواند آن واسطه‌هایی که ترم‌های انتزاعی این اثر را با واقعیت مشخص امروز پیوند می‌دهد، بیابد. به نظر من این وظیفه‌ی مرکزی اقتصاد مارکسیستی امروز است، و اگر صحبت من به طریقی سهمی درآگاه شدن نسبت به این وظیفه‌ی نظری ادا نموده باشد، کاملاً به هدف خود رسیده است.

این متن از مجله‌ی نقد شماره ۱۱ برگرفته شده است.

متن فوق از اثر زیر برگرفته شده است:

kritik der politischen Ökonomie. 100 Jahre "kapital", Europäische verlagsanstalt, 1968, Frankufuram main.

روش سرمایه

ارنست مندل

بابک اجمدی

هدف سرمایه خود یادآور روشن معرفت و شناختی است که مارکس در آثار عمده خویش به کار گرفته است، یعنی روش ماتریالیسم دیالکتیک. مارکس جای هیچ‌گونه شکی باقی نمی‌گذارد که این حکم خود او درباره کارهایش می‌باشد. برنامه‌ای که به موریس لاشاتر نخستین ناشر متن فرانسه نخست سرمایه نوشته است این حقیقت را تأکید می‌کند که من نخستین کسی هستم که این روش را در تحقیق مسائل اقتصادی به کار گرفته‌ام [۱] مارکس جای دیگر در پس‌گفتار به چاپ دوم متن آلمانی جلد نخست این استفاده از روش دیالکتیکی را، به مثابه وجه تمایز سرمایه از کلیه آثاری که در تجزیه و تحلیل مسائل اقتصادی نوشته شده‌اند به شمار می‌آورد. [۲]

زمانی که روش دیالکتیک در تحقیق مسائل اقتصادی به کار گرفته شود دیگر پدیدارهای اقتصادی چون اجزاء متفاوت جدا از هم، به نظر نخواهند آمد بلکه در مناسبت درونی باهم چونان یک تمامیت کامل و دارای ساختاری جامع در نظر گرفته و به وسیله یک وجه تولید مسلط تعیین خواهند شد. این تمامیت در کلیه جوانب و

اشکال ظهورش تحلیل خواهد شد و اینکه تمامیت فوق به وسیله قوانین حرکت مفروضی در مناسبت با ریشه آن و اشکال ظهور گوناگونش باید مورد دقت قرار گیرد، همواره در مد نظر خواهد بود. قوانین حرکت یک وجه تولید مفروض کشف خواهند شد و معلوم می‌شود که این همه چیزی جز ظهور تناقضات درونی آن ساختار نیستند که دقیقا ماهیت آن را هم تعیین می‌نمایند. ساختار اقتصادی در عین حال به وسیله وحدت این تناقضات و منازعه آن‌ها معین می‌شود و این دو علت تغییرات دائمی ساختار را نشان می‌دهند. در واقع تغییرات کمی که به طور ثابت در یک وجه تولید معین رخ می‌دهند- مثلا هم‌خوانی نظام، وارد کردن اصلاح در آن، دفاع از خود آن (اکتشاف)- از تغییرات کیفی جدایند که برش ناگهانی، پیدایش ساختاری جدید و وجه تولیدی جدید را موجب می‌شوند(انقلاب‌ها).

مارکس به وضوح روش دیالکتیکی تحقیق و شناخت خود را در مقابل روش هگل قرار داده است. البته هرگز احترام خود را نسبت به این فیلسوف آلمانی که تحت تأثیر انقلاب فرانسه، اندیشه دیالکتیکی را جهت دنیای معاصر به ارمغان آورد، پنهان نکرده است. دیالکتیک هگل ایده‌آلیستی بود. به گمان وی حرکت اساسی از آن ایده‌ی مطلق بود، واقعیت مادی صرفا بیان و جلوه‌ی جوهر ایده بود. برعکس به گمان مارکس دیالکتیک ماتریالیستی است "ایده چیزی نیست جز بازتاب دنیای مادی در ذهن انسان که در اشکال اندیشه برگردان می‌شود." [۳] قوانین اساسی حرکت تاریخ متعلق به افراد انسان است که هستی مادی خویش را در گسترده اجتماعی داده شده‌ای ایجاد می‌نمایند. تکامل اندیشه در تحلیل نهایی به این حرکت اساسی وابسته است و از طریق روند تفکر آن را باز می‌نمایند. از این رو روند اندیشه علمی که مارکس با آن به شناخت عمل‌کرد وجه تولید سرمایه‌داری موفق شد، خود محصول آن وجه تولید و منتج از جامعه بورژوازی درگیر تناقضات خود بود. صرفا پس از دریافت این مسئله

می‌توان اندیشه علمی مارکس را نتیجه تکامل علوم انسانی و ایدئولوژی‌ها دانست یعنی نتیجه فلسفه کلاسیک آلمانی، اقتصاد سیاسی، انگلیسی، تاریخ نگاری و علم سیاست فرانسوی و سوسیالیسم و ناکجاآبادی پیش از مارکس. رشد جامعه بورژوازی و تناقضات آن و بالاتر از همه مبارزه کار و سرمایه به مارکس امکان داد تا این علوم را به طریقی ویژه و در جهتی خاص جذب و ترکیب نماید و تعالی دهد. ماتریالیسم دیالکتیک همان دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل است که "دوباره برپای خود ایستاده"، این هردو با هم وجوه تشابه روشن دارند. دیالکتیک به مثابه‌ی منطق حرکت چنین فرض می‌کند. که تمامی حرکت و کل تکامل، خواه به طبیعت یا جامعه یا اندیشه آدمی باشند اشکال عمومی به خود می‌گیرند و دیالکتیک خوانده می‌شوند [۴]. انگلس و لنین به همان روالی که جلد نخست سرمایه طرح نموده، این روش دیالکتیک را به کار گرفته‌اند. لنین می‌گوید (که چرا مارکس هرگز طرح مورد نظرش را درباره دیالکتیک ننوشته، اما سرمایه را برای ما باقی گذاشته که کاربرد ماتریالیسم دیالکتیک در حوزه پدیدارهای اقتصادی است [۵].

از آن‌جا که دیالکتیک مورد نظر مارکس، ماتریالیستی است، از تخیل، شرایط از پیش‌نهاد و شمای رازآمیز نمی‌کند. برعکس نقطه شروع آن بررسی داده‌های علمی است. روش تحقیق از روش بیان نتیجه این تحقیق جداست. واقعیات تجربی باید گردآوری شوند و بهترین موقعیت شناخت فراهم آید. صرفاً پس از این همه می‌توان بازسازی دیالکتیک مواد را جهت شناخت تمامیت آغاز کرد. اگر این عمل موفقیت‌آمیز انجام شود، نتیجه "باز تولید" تمامیت مادی (= وجه تولید سرمایه‌داری) در اندیشه آدمی است. خطر اصلی درکار هر دانشمندی که به تحقیق درکار پدیدارهای اجتماعی مشغول است این است که چشم به روی نکاتی ببندد. تمایز میان نمایش (یا شکل ظهور) و جوهر که مارکس آن را از هگل آموخته [۶] و خود پاره‌ای است از روش

دیالکتیکی تحقیق، در واقع چیزی نیست جز تلاشی دائمی جهت رخنه عمیق تر در لایه های پی در پی پدیدار و فهم قوانین حرکت که توضیح می دهند چرا این پدیدار در این جهت خاص و به این شکل خاص حرکت می کند. به طور ثابت و دائم پژوهش مسائل - به زیر سؤال کشیدن - آن هم زمانی که دیگران پاسخ های آماده و "روشن گری های" عامیانه به کار می برند، این است روش مارکس به عنوان یک بدعت گذار انقلابی در علم اقتصاد.

اما نزد مارکس این دیالکتسین ماتریالیست، تمایز میان "جوهر" و "نمایش" هرگز بدین معنا نیست که "نمایش" کمتر از "جوهر" واقعی است. تغییر ارزش در تحلیل نهایی تعیین کننده تغییر قیمت است. آن "مارکسیستی" که با شروع از این واقعیت نتیجه بگیرد که پس قیمت واقعی نیست، مورد تمسخر مارکس ماتریالیست قرار خواهد گرفت. تمایز میان "جوهر" و "نمایش" به درجات متفاوت تعیین باز می گردد، یعنی در تحلیل نهایی به روند شناخت و نه به درجات متفاوت واقعیت مربوط می شود. جهت تشریح وجه تولید سرمایه داری در تمامیت آن کافی نیست که به سادگی "جوهر اساسی" آن یعنی "قانون ارزش" را بشناسیم، بلکه ضروری است که به "جوهر" و "نمایش" در تمامی مناسبات متقابل و حلقه های فکری موجود میان آنها پیدا کنیم تا بتوانیم شرح دهیم که چرا و چگونه یک "جوهر" داده شده به اشکال مشخص ویژه ای نمایش داده می شود، زیرا این انواع "نمایش" نه رخدادهای اتفاقی هستند و نه بیان کافی بر وجود خود محسوب می شوند. بلکه مسائل را طرح می نمایند و به نوبه خود باید توصیف گردند تا به یاری این وصف، این امکان ایجاد شود که لایه های رمز آمیز کنار زده شوند و فهم کامل شکل ویژه سازمان دهی اقتصادی که موضوع شناخت ماست ممکن گردد. نفی ضرورت ادغام "جوهر" و "نمایش" چنان که

خود می‌نمایند و عدم دقت به نیروهای اصلی و تناقضات عمده‌ای که از تحقیق و موشکافی تجربی پنهان مانده‌اند.

طریق آغاز کتاب سرمایه یعنی تحلیل مقولات اساسی تولید کالایی و "وحدت اساسی" (سلول اصلی) زندگی اقتصادی سرمایه‌داری یعنی کالا عمدتاً به عنوان نمونه کاربرد روش ماتریالیسم دیالکتیک معرفی می‌شود. مارکس خود روشن ساخته که نقطه آغاز کار علمی او نه یک مفهوم - ارزش - بلکه یک پدیدار مادی اولیه - کالا - است پدیداری که اساس سرمایه‌داری محسوب می‌شود، چرا که این وجه تولید تنها شکل سازمان‌دهی اقتصادی است که بر مبنای تولید کالایی تعمیم یافته استوار می‌باشد [۷] به صراحت بگوییم. این سخن درست اما ناکافی است که روش مارکس "صعود از تجرید به مشخص" است [۸] در واقع مارکس از عوامل مشخص آغاز کرده و به نظرات تجریدی رسیده و این همه به او یاری داده تا تمامیت مشخص را در تحلیل نظری خویش بازتولید نماید. مورد مشخص درغنا و نظم خویش همواره ترکیبی از تجریدهای فراوان نظری است. اما مورد مشخص مادی، یعنی جامعه راستین بورژوازی، پیش از تمامی این تلاش‌های علمی موجود بود و تلاش‌ها را معنی می‌داد و به مثابه‌ی یک مورد دائمی علمی جهت آزمون صحت نظریه به کار می‌رفت. تنها زمانی که این تمامیت مشخص در اندیشه انسان به تمامیت مادی راستین نزدیک شود، می‌توان گفت که اندیشه به راستی علمی است. در نظر نخست حرکتی که بر نخستین جلد سرمایه حکم فرماست چونان حرکت "مقولات" اقتصادی می‌نماید، یعنی حرکتی از کالا و تناقضات درونی آن تا انباشت سرمایه و سقوط آن. مسئله بارها چنین طرح شده است: آیا این حرکت صرفاً یک تلخیص تجریدی از جوهر سرمایه‌داری است یا بازتاب سخت ساده شده‌ای از انکشاف راستین اقتصادی است؟ آیا تاریخ راستین است که از

نخستین تظاهر تولید کالایی تا تولید سرمایه‌داری تعمیم یافته انکشاف می‌یابد و از هرگونه اشکال ثانوی که صرفاً ماهیت بنیادی این حرکت را می‌پوشاند عاری است؟ پاسخ به این سؤال با یک آری یا خیر صرفاً غیر ممکن است. آن کالاهایی که به طور اتفاقی در جوامع پیشاسرمایه‌داری در حاشیه روند اصلی تولید و مصرف، تولید می‌شوند، نمی‌توانند منطق قدرتمند "قانون ارزش" را که، مارکس به استادی در سرمایه بیان کرده است به هم بزنند. تولید کالایی به مثابه‌ی ویژگی اساسی و حاکم بر حیات اقتصادی- سرمایه‌داری یعنی جامعه‌ای که در آن نیروی کار و ابزار بدل به کالا شده‌اند، موجود است. به این معنی راست است که تحلیل نخستین مجلد سرمایه تحلیلی منطقی است (استوار به منطق دیالکتیک) و تاریخی نیست. اما دیالکتیک نشان می‌دهد که هر پدیداری دارای ریشه‌ای و پایانی است. چیزها نه ابدی هستند و نه یکبار و برای همیشه پایان می‌گیرند. از این رو سلول تاریخی سرمایه در عین حال کلید کشف تحلیل منطقی سرمایه است: دانش شناخت تکامل شاخه‌ها از دانش جنین‌شناسی کاملاً جدا نیست. در روند انباشت سرمایه و در زندگی روزمره سرمایه‌داری معاصر، جنبه‌هایی از انباشت ابتدایی سرمایه نیز تولید می‌شوند. در واقع بدون این انباشت ابتدایی سرمایه، وجه تولید سرمایه‌داری وجود نخواهد داشت. از این رو تحلیل منطقی برخی از گرایش‌های اصلی تکامل تاریخی را منعکس می‌نماید. ساده‌ترین نمایش "مقولات اقتصادی" (که از هستی و واقعیت مادی که به وسیله فکر آدمی ادراک و ساده شده، تشکیل گشته است) همانا شکل ابتدایی و ریشه‌ای آن هاست. هرچه هم که این تفسیر اسباب بحث و جدل گردد، نمی‌توان منکر این همانی تحلیل تاریخی و منطقی شد، این همانی و یگانگی که در واقع مارکس و انگلس با آن روش خود را شناختند و شناساندند [۹].

ادبیات وسیعی از برنشتین تا پوپر و اقتصاددانان فرهنگ‌ستانی- دانشگاهی معاصر ایجاد شده تا ماهیت "بی‌مصرف"، و حتی "رمزآمیز" روش دیالکتیکی که مارکس از هگل آموخته را شرح دهد.^[۱۰] فقر نظرگاه تحصلی این انتقادها، برخلاف نظر و هدف اصلی ناقدین، خود شهادتی بلیغ و کامل بر یاری عظیمی است که روش دیالکتیک به مارکس کرده تا هم دیدی گسترده بر تاریخ و هم فهمی روشن و نافذ یابد. به شکرانه این روش کتاب سرمایه مارکس کاری غول‌آسا و برتر از هر کتابی است که پس از آن در تحلیل اقتصادی نوشته شده (یا در عصر ما به رشته تحریر درآمده است). سرمایه هرگز کتاب راهنمایی جهت حکومت‌ها نبوده است تا آن‌ها بتوانند مسائل خود (از قبیل مشکلات موازنه پرداخت‌ها) را حل نمایند و باز آن‌چنان کتابی نیست که به بهای ابتدال از آن چه در بازار می‌گذرد خبر دهد که مثلاً آقای فلانی برای آخرین هزار تن آهن خود خریدار یافته یا نه. سرمایه شرحی است بر آن‌چه که در موارد کار، ماشین، فناوری (تکنولوژی) کارگاه‌ها و کارخانه‌ها، ساختار اجتماعی جمعیت، تقطیع رشد اقتصادی و رابطه میان کارگر و کار (در زمانی که تولید سرمایه‌داری کلیه امکانات نهانی خویش را به کار انداخته است) اتفاق می‌افتد. در این زمینه است که به راستی دست‌آورد مارکس عظیم است. به علت قدرت مارکس در کشف قوانین درازمدت حرکت وجه تولید سرمایه‌داری در بنیان آن قوانینی جدا از هزاران رویه "غیر خالص" و دارای اهمیت درجه دوم است که تاریخ پیش‌نهادهای درازمدت وی را اثبات کرده است. پیش‌نهادهایی چون: قوانین انباشت سرمایه، توسعه قدم به قدم فناوری، افزایش سریع قدرت تولید و تشدید کار، تمرکز رشد یابنده سرمایه، انتقال اکثریت افراد از نظر اقتصادی فعال به موقعیت فروشندگان نیروی کار، نرخ در حال تنزل، سود، نرخ در حال رشد ارزش افزونه، بحران‌های دوره‌ای، جدال طبقاتی غیر قابل اجتناب میان سرمایه و کار و اقدامات انقلابی رشد یابنده جهت سرنگون ساختن سرمایه‌داری.^[۱۱]

عمدتاً از دوجانب به این قضاوت حمله شده است. آسان‌ترین طریق جهت ناقدین مارکس این است که صحت کلیه قوانین حرکت وجه تولید سرمایه‌داری را که وی کشف کرده است نفی نمایند. کار هم معمولاً چنین انجام می‌شود که قوانین فوق به فرمول‌های به غایت ساده شده و عموماً غلط بیان شده، خلاصه گردند. فرمول‌هایی چون "فقر افزایش یابنده طبقه کارگر" یا "بحران‌های شدیدتر شونده اقتصادی" [۱۲] طریق پیچیده‌تر توسط کارل پوپر انجام شده که امکان و حتی ماهیت علمی چنین "قوانین" را نفی می‌کند و آن‌ها را "پیشگویی‌های غیر مشروط تاریخی" می‌خواند که از "پیش‌نهادهای علمی" جدایند. پوپر معتقد است "پیش‌نهادهای معمولی علمی، مشروط اند و در خود چنین بیان می‌کنند که برخی تغییرات (مثلاً حرارت آب در کتری) هم‌راه سلسله تغییرات دیگری (مثلاً جوشیدن آب) ممکن هستند" [۱۳] پوپر منکر ماهیت علمی سرمایه و معتقد است که برخلاف نظریات علمی، پیشنهادهای سرمایه قابلیت آزمایش علمی را دارا نیستند [۱۴]

به وضوح این نظر بر مبنای عدم فهم ماهیت ماتریالیسم دیالکتیک استوار است که همان‌طور که لنین خاطر نشان کرده است: "به طور ثابت بوسیله عمل، معرفت به محتوای خود را تصحیح می‌کند" [۱۵] در واقع بسیار آسان می‌شد "ثابت کرد" که تحلیل مارکس خطاست اگر تجربه نشان می‌داد که هر چه خدمت سرمایه‌داری بیش‌تر رشد یافته، کارخانه‌ها در حد میانگین کم‌تر شده‌اند، نیاز به فناوری، کاهش یافته، سرمایه بیش‌تر به وسیله خود کارگران عرضه شده، کارگران هرچه بیش‌تر صاحب کارخانه‌های خود گشته‌اند و بخشی از مزد که صرف وسایل مصرف می‌شود دائماً کاهش یافته است (و بخشی از مزد که صرف خرید وسایل تولید توسط کارگر می‌شود افزایش یافته)، چندین دهه بدون نوسان‌های اقتصادی سپری گشته و اتحادیه‌های کارگری کاملاً محو شده‌اند (و ریشه‌اش هم در محو شدن تضاد کار و سرمایه است،

یعنی کارگران خود نظارت بر ابزار و شرایط تولید را در دست گرفته‌اند) آری با ارائه چنین نتایجی می‌توانستیم واقعا حکم کنیم که سرمایه اثری مهمل است که قادر به پیش‌بینی این نکته نشده که چه برسر جهان راستین سرمایه‌داری در یک قرن پس از انتشار آن خواهد آمد. کافی است تاریخ راستین را از سال ۱۸۶۷ و درعین حال پیش‌بینی مارکس که مسیر این تاریخ چیست را از یک‌سو در نظر بگیریم و از سوی دیگر هر یک از آن بدیل‌های "قوانین حرکت" را مطرح سازیم تا معلوم شود که چقدر دست‌آوردهای نظری مارکس سترگ هستند و تا چه حد از آزمایش تجربی تاریخ سر بلند بیرون آمده‌اند. [۱۶]

این متن از کتاب درآمدی به نخستین مجلد سرمایه برگرفته شده است.

یادداشت‌ها و حاشیه‌ها:

[۱] نامه مارکس به موريس لاشاتر. ۱۸ مارس ۱۸۷۲ و نیز رجوع کنید به : پس‌گفتار به چاپ ترجمه فرانسه جاد نخست سرمایه.

[۲] رجوع کند به پس‌گفتار به چاپ دوم متن آلمانی نخستین مجلد سرمایه (متن انگلیسی صص ۱۰۳-۱۰۲)

[۳] همان ماخذ ۱۰۲.

[۴] نامه انگلس به کنراد اشمیت در اول نوامبر ۱۸۹۱ در: مارکس و انگلس: برگزیده نامه‌ها. مسکو ۱۹۶۵ ص ۴۳۹

[۵] لنین. ولادیمیر. ۱: "طرح دیالکتیک (منطق) هگل" در آثار برگزیده. جلد ۳۸ ص ۳۱۹.

[۶] "پس باید به نحوه نگرش بی‌فرهنگ‌ها و اقتصاددانان عامی دقت کرد، اینان صرفاً شکل مستقیم نمایش [واقعیت] را که در مغز خودشان بازتاب یافته می‌فهمند و روابط درونی آن را درک نمی‌نمایند. اگر طریق فهم آنان صحیح بود دیگر چه نیازی به علم وجود داشت؟". نامه مارکس به انگلس. ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷ در: برگزیده نامه‌ها ص ۱۹۱ و نیز سرمایه جلد ۳ ص ۳۰۷.

[۷] مارکس: "یادداشت‌هایی درباره واگنر" در: مجموعه آثار مارکس - انگلس (متن آلمانی) صص ۶۹-۳۶۴

[۸] مارکس: گروندریسه. لندن ۱۹۷۴ ص ۱۰۱، نظر خلاف آن را لنین (همان ماخذ ص ۱۷۱) ارائه کرده است: "گذر از تجرید به مشخص... از حقیقت دور نمی‌شود بلکه بدان نزدیک‌تر می‌گردد". د.ا. روزنبرگ در تفسیر خود به سه جلد سرمایه که در دهه ۱۹۳۰ نوشته است، این نکته جالب را طرح می‌کند که عمل تجریدسازی مارکس به نوبه خود علمی است مشخص و این جنبه مشخص آنجاست که عمل تجریدسازی در مناسبت با صورت‌بندی مشخص در تعیین تاریخی آن وجود داشته باشد. این تجریدی انتخابی و ماقبل تجربی نیست (رجوع کنید به ترجمه اسپانیایی کتاب روزنبرگ که از متن روسی انجام شده و به وسیله سرمایه در مکزیک به چاپ رسیده است (جلد نخست ص ۴۶).

[۹] درباره این موضوع و مسائل مربوط به آن رجوع کنید به:

مورف. اوتو. تاریخ و دیالکتیک در اقتصاد سیاسی. فرانکفورت ۱۹۷۰.

ایلزنکف. اوالد: دیالکتیک تجریدی و مشخص در سرمایه مارکس میلان ۱۹۶۱.

کوزک. کارل: دیالکتیک مشخص. فرانکفورت ۱۹۶۷.

زلنی. ایندریچ: علم منطق و سرمایه فرانکفورت ۱۹۶۹.

کوفلر. لاو: تاریخ و دیالکتیک. هامبورگ ۱۹۵۵.

[۱۰] به عنوان مثال رجوع کنید به:

فون بوهوم باورک: کارل مارکس و پایان نظام وی. نیویورک ۱۹۴۹ ص ۱۱۷ برونشترین. ادوارد: مفروضات سوسیالیسم اشتوتگارت ۱۸۹۹ ص ص ۷۱-۵۱ پوپر. کارل: جامعه باز و دشمنانش. لندن ۱۹۶۲ جلد ۲ ص ۸۲.

لاونتیف. واسیلی: "مقام اقتصاد مارکسی در نظریه اقتصادی زمان حاضر" در: مجله تحقیقات اقتصادی امریکا. مارس ۱۹۳۸ که در کتاب زیر دوباره چاپ شده است:

هرورتیس. دیوید: مارکس و اقتصاد نوین. لندن ۱۹۶۸ ص ۹۵.

[۱۱] "هرچه هم سهمی که تحلیل‌های امروزی مارکسیستی در توسعه نظریه اقتصادی دارا هستند با ارزش تلقی گردد باز هم در پرتو تحلیل درخشان مارکس از گرایش‌های درازمدت نظام سرمایه‌داری قرار گرفته‌اند. نتیجه [کارمارکس] واقعا تکان دهنده است: تمرکز رشد یابنده ثروت، از میان رفتن سریع واحدهای تولیدی کوچک و متوسط، محدودیت رشدیابنده رقابت، توسعه فن‌آوران که با رشد سریع سرمایه ثابت همراه است، و آخرین اما نه بی‌ارزش‌ترین آن‌ها گسترش یافتن حوزه واحدهای تجاری. این همه چنان احکام قاطعی هستند که نظریه اقتصادی نوین علی‌رغم کل گستردگی خود هیچ چیز نمی‌تواند علیه آن‌ها ارائه کند. (لاونتیف: همان ماخذ ص ۹۴)".

[۱۲] مثال کلاسیک چنین ساده‌سازی نوشته‌های پل ساموئلس است. او قوانین [کشف شده توسط مارکس در] حرکت وجه تولید سرمایه‌داری را به دو مورد خلاصه می‌کند (!) "فقر طبقه کارگر" و "رشد انحصارها در سرمایه‌داری" در مورد نخستین چنین نتیجه می‌گردد "که خیلی ساده، هرگز رخ نداده است" و در مورد دوم اعلام می‌کند "در سی سال نخست، چنین به نظر می‌آمد که این پیش‌گویی مارکس صادق است. اما هفتاد سال بعد دیگر احکام او در مورد تمرکز صنعتی صادق نیست" این‌جا همه چیز به نتیجه نهایی ختم می‌شود که مارکس فکر می‌کرد "یک قانون اجتناب‌ناپذیر از تکامل سرمایه‌داری وجود دارد که واحدهای تجاری، ضعیف‌تر خواهند شد و این هم درست نیست" ساموئلس. پ. "نظریه اقتصادی مارکس" در: مجله اقتصادی امریکا، جلد ۵۷ (۱۹۶۷) ص ص ۲۳-۶۲۲.

[۱۳] پوپر: "فرض‌ها و پیش‌گویی‌ها در علوم اجتماعی" در: حدس‌ها و تکذیب‌ها. لندن ۱۹۶۳ ص ۳۳۹

[۱۴] پوپر: جامعه باز و دشمنانش. جلد ۲. تمام فصل ۲۳ خاصه ص ۲۱۰

[۱۵] لنین: همان ماخذ ص ۳۱۹: "کلیه این لحظه‌ها (گام‌ها، مرحله‌ها و روندهای) شناخت، از سویژه به ابژه حرکت می‌نمایند، در عمل آزمایش می‌شوند و مطابق این آزمون به حقیقت می‌رسند."

[۱۶] یک نمونه جالب از فرضیات پوچ که در "دیگر" قوانین حرکت می‌توان یافت. "نقد" ویلفردو پارتو از نظریه ارزش ارکس است، پارتو جهت نمایش این‌که مارکس "اصلی محقر" را مبدأ سازمان نظریه خویش در مورد ارزش کار قرار داده بود، چنین می‌گوید که مطابق نظر مارکس اگر خیاط چرخ خیاطی و وسیله امرار معاش خود را اجاره کرده باشد می‌توان نتیجه گرفت دستگاه خیاطی ارزش افزونه "تولید" کرده است (مقدمه به سرمایه خلاصه شده توسط پل لافارگ در مارکسیسم و اقتصاد ناب ژنو ۱۹۶۶ ص ۴۸-۴۷). گذشته از این واقعیت که مثال فوق هیچ چیز را "ثابت" نمی‌کند. می‌توان به سادگی از این ضد الگو چنین استنباط کرد که کارگران وسائل تولید خود را اجاره می‌نمایند و از این رو صاحب محصولات کار خود هستند. آن‌ها در بازار می‌فروشند و از این رو سود یا ارزش افزونه‌ای که در روند تولید ایجاد شده را به تصاحب خود در می‌آورند. پرواضح است که این مورد به هیچ‌وجه گرایش غالب در انکشاف صنعتی صدوپنجاه سال گذشته نبوده است. اما حتی در اواخر قرن نوزدهم مساله چنان در ذهن پارتو "باز" بوده که او می‌توانست چنین فرضی را بدون فهم پوچ بودن آشکار آن عنوان سازد. این نکته یک‌بار دیگر اعتبار فهم مارکس را از کارکرد سرمایه‌داری نشان می‌دهد.

روش "سرمایه"

دونالد کلارک هاجز

آرمان صادقی

در صدمین سالگرد انتشار جلد اول سرمایه در واکنش به این کار بزرگ مارکس، چنان کوه بزرگی از نوشته‌های نقادانه به چاپ رسیده که احتمالاً کسی نمی‌تواند حتی در تمام عمرش آن‌ها را بخواند. بیش‌تر سرمایه، شاید بشود گفت بخش اعظم آن، هم اکنون کهنه شده بدان معنی که قانون‌ها یا گرایش‌های اساسی آن به مرحله‌ای از رشد سرمایه‌داری قابل انطباق بوده است که ما آن را پشت سر گذاشته‌ایم. ولی هم‌چنان‌که انگلس متذکر شده سهم اساسی مارکس، روش بررسی پدیده‌های اجتماعی بوده تا کاربردهای کهنه شونده‌ی ویژه آن. از این دیدگاه است که هنوز جا دارد تا سرمایه چون راهنمایی برای تحقیق و نه چون نظریه‌ای کامل در مورد توسعه سرمایه‌داری دوباره ارزیابی شود.

مسئله‌ای که وجود دارد حدود و خصلت سهم مارکس در روش‌شناسی بررسی‌های جامعه‌شناسانه مشخص است. مدافعان روش مارکس اغلب جزء را با کل اشتباه می

گیرند و رایج‌ترین اشتباه آنان، یک‌سان دانستن روش سرمایه با برداشت دیالکتیکی است، که خود کاربرد بسیار خاص روش علمی مارکس است. منتقدان او که ظاهراً آگاهی ندارند که تجربه‌گرایی (امپریسیسم) علمی و مدل‌سازی تئوریک نیز در تفکر جامعه‌شناسانه مارکس اساسی بوده است، گرایش بدان دارند که سهم مارکس را در منطق کشف و روش ارائه کردن ناچیز به شمارند. گه گاه روش مارکس چنان تفسیر می‌شود که گویا نه تنها دیالکتیک، بلکه منطق بررسی و تکنیک فرموله کردن و قالب‌ریزی کردن نتایج تحقیقات علمی را نیز شامل می‌شود. درعین حال خوانندگان سرمایه اغلب متوجه جزء فلسفی روش مارکس نمی‌شوند، هرچند دقیقا هر آن چه را که بتوان از سرمایه یا نوشته‌های دیگر مارکس چون مطلبی فلسفی تعبیر کرد در واقع معلوم می‌شود که بخش جدایی‌ناپذیری از روش‌شناسی اوست.

به راستی چه عاملی باعث شده که خیل عظیمی از به اصطلاح مارکسیست‌ها روی ماتریالیسم فلسفی و درک ماتریالیستی تاریخ مارکس تمرکز کنند و از آن دستاویزی بسازند تا به خود زحمت ندهند که واقعا تاریخ و تاریخ صنعت و کشاورزی و تجارت و متنند این‌ها را بررسی کنند؟ همان‌طور که مشاهده خواهیم کرد فلسفه تاریخ ماتریالیستی مارکس مجموعه‌ای از کلیات کاملا آزموده نشده است که عمدتا چون فرضیه‌های (HYPOTHESIS) پایه‌ای در حوزه‌های گوناگون بررسی‌های جامعه‌شناسانه سودمند است. این کلیات دقیقا به این دلیل که مدل شسته و رفته و موجزی از تحول تاریخی ارائه می‌دهد قابل اعتماد نیست، در صورتی که بر اغلب ما آشکار است که تاریخ در عین حال آمیخته شکوفنده و درهمی از رویدادهاست. مارکس فلسفه را نه چون منبعی برای دانش تئوریک یا درک زیبایی‌شناسی بلکه چون اهرمی برای دگرگون کردن جهان می‌دید. از این رو بسیاری از کلیات فلسفی موجود در سرمایه و سهمی در نقد اقتصاد سیاسی اساسا کلیات روش‌شناسانه بود.

سرانجام، روش سرمایه دربرگیرنده آن چیزی است که سنتا ولی به غلط از آن چون تئوری ارزش کار مارکس نام برده می‌شود. ولی از آنجایی که این "تئوری" نیز ضمن چیزهای دیگر دربرگیرنده مجموعه‌ای از اصول (POSTULATES) و پیش فرض-های (ASSUMPTIONS) صرفا روش‌شناسانه است، چون اهرمی به منظور ساختن و نه چون بنایی کامل عمل می‌کند. نظر به این که بیش‌تر آن‌چه که چون تئوری ارزش پذیرفته می‌شود پس از تحلیلی معلوم می‌شود که صرفا (علم) حساب یا تکنیک حساب‌داری اجتماعی (SOCIALACCOUNTING) مبتنی بر کار است، لازم می‌شود بین آن‌چه که در یک تئوری مشخصا تئوریک است و ارزش‌های روش‌شناسانه آن تئوری دقیقا تمایز شد.

روش علمی: منطق بررسی و ارائه کردن

مفصل‌ترین بحث در مورد علمی مارکس در بخش مربوط به روش در دست‌نوشته ناکامل او، پیش‌گفتار بر نقد اقتصاد سیاسی (۲۳ اوت ۱۸۵۷) ارائه شده است. در آن جا مارکس بین روش اقتصاد سیاسی کلاسیک و روش جامعه‌شناسان اقتصادی پیشین تمایز قائل می‌شود. جامعه‌شناسان اقتصادی از مجموعه‌های بزرگ هم‌چون جمعیت، ملت، دولت که مفاهیمی مبهم و کلی و تنها در تصور مشخص‌اند شروع کردند و با تحلیل آن‌ها به عناصر و روابط کم‌تر پیچیده‌ای هم‌چون کالا، مبادله و مانند این‌ها رسیدند که این مجموعه‌های بزرگ را تشکیل می‌دهند. پس از پایان یافتن این کار ابتدایی تحلیل، اولین رساله‌های سیستماتیک اقتصاد سیاسی پدیدار شد که با مفاهیم نسبتا ساده هم‌چون کالا و مبادله شروع می‌کنند و به مفاهیم جمعیت، دولت و بازار جهانی می‌رسند و این مفاهیم نیز مفاهیمی آشفته و مبهم از یک کل خیالی نیستند بلکه مجموعه‌های اند که برحسب عوامل و روابط ویژه‌ای دقیقا قابل تعریف و توضیح‌اند.

این روش دوم، یعنی روشی که مارکس اتخاذ کرد، با تحلیل کالا چون شکل هسته‌ای (CELL-FORM) اقتصاد جامعه مدنی شروع می‌کند. نقطه حرکت در این روش تحلیل جامعه‌شناسی خرد (MICROSOCIOLOGICAL) است به منظور تدوین یک تئوری جامعه‌شناسی بزرگ (MACROSOCIOLOGICAL) تولید سرمایه‌داری به طور کلی.

در پیش‌گفتار چاپ دوم سرمایه مارکس منطق بررسی را از روش ارائه کردن علمی نتایج تحقیق جامعه‌شناسی متمایز ساخت. منطق بررسی با داده‌های خام یا تحلیل نشده آغاز می‌کند و از مراحل گوناگون تحلیل به پیش می‌رود. این منطق بررسی از کل‌های تحلیل نشده شروع می‌کند و از طریق تحلیل به اصول مجرد هم‌چون تقسیم‌کار، پول، کالا و مانند این‌ها می‌رسد و به وسیله نتایج کاملاً آزموده نشده و یا فرضیه‌هایی که بر مبنای تحقیقات پیشین فرموله شده هدایت می‌شود.

روش ارائه کردن از آن‌جا آغاز می‌شود که منطق بررسی پایان می‌یابد و سفر بازگشت به جهان پیچیده و متنوع را فراهم می‌سازد. این روش به جای تجرید متوالی (SUCCESSIVE ABSTRACTION) یا تحلیل به تقریب متوالی (SUCCESSIVE APPROXIMATION) یا ترکیب (سنتز) نظر دارد. پیچیده و مجرد آن‌گاه چون نتیجه تحول و روابط متقابل همه عوامل گوناگونی ارائه می‌شود که مجموعه معینی را تشکیل می‌دهد. از این رو، جلد اول سرمایه فرایند تولید سرمایه‌داری را در خلاء و در بالاترین سطح تجرید یا ساده‌سازی را در شکلی تک افتاده (ایزوله) و پیراسته نشده ارائه می‌دهد. در این جلد سرمایه برخلاف واقعیت، تصور می‌شود که تمام کالاها طبق هزینه‌های تولیدشان بر مبنای پرداخت دستمزد کار یک فرد در یک ساعت (STANDARD-MAN-HOURS) مبادله می‌شود، و انحصار مطلقاً وجود ندارد، و این‌که تمام مازاد اقتصادی به وسیله طبقه سرمایه‌داران صنعتی تصاحب می‌شود، و یا این‌که جامعه منحصرأ به سرمایه‌داران و مزدبگیران تقسیم می‌شود، و جز این‌ها. تنها در جلد

سوم سرمایه است که این فرض‌های ساده شده از طریق فرایند گام به گام تقریب متوالی به پیچیدگی‌های واقعی نظم اقتصادی زوده می‌شود.

دیالکتیک

دیالکتیک چون منطق بررسی، کاربرد روش علمی برای حل مسایل حیاتی طبقه کارگر است. این مسایل کدام است؟ مارکس در پیش‌گفتار دوم سرمایه هدف اصلی دیالکتیک را پژوهش عوامل متلاشی‌کننده‌ای که باعث کشاکش‌های اجتماعی و تغییرات انقلابی می‌شود اعلام می‌کند. نقش ویژه (فونکسیون) دیالکتیک به طور مشخص کشف قوانین به اصطلاح حرکت یا گرایش‌های درهم گسلنده در هر نظم اجتماعی معین است. بدین ترتیب مبارزه، کشاکش، و تعارض (آنتاگونیسم) به موضوع‌های اصلی تحقیق تبدیل می‌شود. به این دلیل است که مارکس دیالکتیک را اساساً با ویژگی‌های انتقادی و انقلابی مشخص می‌ساخت.

سهم دیالکتیک چون روش ارائه کردن، آن بوده است که بر برخوردهای منافع بین طبقات اجتماعی گوناگون و بین گرایش‌های مسلط و مخالف فعال در جامعه، تأکید کند. مارکس این برخوردها را در شکل تضادهای قوانین گوناگون حرکت یا گرایش‌های مسلط تحول سرمایه‌داری ارائه داد.

یکی از نتایج کاربرد روش دیالکتیکی اصلاح تحلیل‌های جهت‌دار (BIASED) و یک سویه جامعه‌شناسان آکادمیک بوده است که تلاش می‌کردند تا سازش‌ناپذیرها را سازش دهند و بر عناصر تعادل، ثبات، تداوم و عوامل دیگر یاری دهنده به هماهنگی (هارمونی) اجتماعی تأکید کنند. مارکس لااقل خصلت جانبدارانه پژوهش‌های خود و حالت سوءگیری موجود در گزینش ویژه مسایل و داده‌هایش را تصدیق می‌کرد. در واقع روش دیالکتیک به مارکس کمک کرد تا از طریق سنجیدن نتایج مطالعاتش در بی‌سازمانی اجتماعی (SOCIAL- DISORGANISATION) با حکمت قراردادی

(CONVENTIONAL- WISDOM) جامعه شناسی آکادمیک درک دقیق تر و جامع تری از جامعه به دست آورد.

در هر صورت دیالکتیک یک تئوری تجربی نیست، بلکه یک روش است. در واقع امر در سرمایه هیچ گونه قوانین دیالکتیک وجود ندارد، بلکه صرفا در آن با طرز دیالکتیکی پژوهش روبه رو ایم. گرچه انگلس دیالکتیک را با تئوری قوانین عام تحول چه در طبیعت و چه در جامعه یکی می گیرد، ولی او این حکم را با افزودن این که دیالکتیک اساسا یک تئوری قوانین خود فرایند اندیشه است- به سخن دیگر، یک روش شناسی- تعدیل می کند. دیالکتیک تئوری چگونگی کشف روابط متقابل در طبیعت و جامعه است تا علم خود این روابط متقابل. از این رو صحبت کردن از عمل کرد دیالکتیک در تاریخ کاملا گمراه کننده است، زیرا گویی که دیالکتیک نوعی قانون است که پیروزی نهایی سوسیالیسم و ظهور جامعه بی طبقه را تضمین می کند.

ما هم چنین می دانیم زمینه هایی که قوانین گوناگون حرکت مارکس در آن ها عمل می کند چنان با پیش فرض های ساده کننده تعدیل می شود که مستقیما در مورد رفتار اقتصادی کاربرد ندارد، بلکه تنها گرایش هایی است که به وسیله تأثیرات متقابل عمل کننده مشروط می شود. همان طور که مارکس در تعدیل کردن قانون عام انباشت سرمایه داری در جلد اول سرمایه توجه دارد، این قانون هم چون تمام قوانین دیگر در کار کردن در موقعیت های گوناگون تعدیل می شود. از این رو این قانون از لحاظ تجربی ناگزیر یا ضروری نیست، بلکه نتیجه گیری تئوریکی در زنجیره ای از استنتاج هاست.

اصول عام تبیین جامعه‌شناسانه: ماتریالیسم تاریخی

مارکس در پیش‌گفتار سهمی در نقد اقتصاد سیاسی توضیح می‌دهد که چگونه از طریق مطالعاتش به برخی نتیجه‌گیری‌های کلی در مورد ساخت و تحول جوامع بشری دست‌یافت - نتیجه‌گیری‌هایی که چون ریسمان راهنما یا اصول هدایت‌کننده در خدمت مطالعات بعدی‌اش قرار گرفت. آن‌گاه فهرستی از اصول در شکل قضیه‌های (PROPOSITION) نا مشروط ارائه می‌شود که برطبق اظهارنظر بسیاری از منتقدان یک تئوری عام جامعه را تشکیل می‌دهد تا نظامی از فرضیه‌ها، ولی مارکس می‌گوید پیش از آن‌که تئوری علمی‌ای بتواند به وجود آید که برای تمام صورت‌بندی‌های (فرم‌اسیون) تأیید شده‌ای موجود باشد که برای هر یک از این صورت‌بندی‌ها قابل اعمال باشد. از این رو او خود را به این محدود کرد که تئوری‌های تولید و توزیع سرمایه‌داری را بر مبنای تئوری کلی‌تر تولید کالایی ساده فرموله‌بندی کند. از آن‌جا که مارکس صریحاً تلاش برای فرموله کردن یک تئوری عام تاریخ و جامعه را رد کرد، تئوری ماتریالیسم تاریخی صرفاً مجموعه‌ای از اصول یا فرضیه‌های روش‌شناسانه است و نه مجموعه‌ای از قضیه‌های کاملاً آزموده شده، بنابراین خود به خود نه راستین و نه کاذب اند مگر این‌که در مورد پدیده‌های تاریخی ویژه‌ای به کار برده شوند.

ما می‌توانیم با متمایز ساختن ویژگی مشترک (COMMON-DENOMINATOR) ماتریالیسم تاریخی مارکس از انطباق آن به سه حوزه جامعه‌شناسی که مارکس در آن‌ها سهم بزرگی ایفا کرد شروع کنیم. به طور خلاصه این ویژگی مشترک را می‌توان برحسب اصول اساسی زیر فرمول‌بندی کرد. اولاً، هر مرحله معینی در رشد نیروهای مولد، به خصوص تکنولوژی، بر مبادله کالا، بر میزان و توزیع مازاد اقتصادی، بر تقسیم طبقاتی جامعه، بردامنه بوروکراسی‌های سیاسی و گستره قدرت سیاسی، و سرانجام برخصلت کلی زندگی فکری و فرهنگی، محدودیت‌هایی اعمال می‌کند. ثانیاً، با

تغییرات در نیروهای مولد و، به خصوص در تکنولوژی، روابط اجتماعی تولید و کلیت روبنای نهادهای سیاسی و فرهنگی به طور کمابیش سریعی دگرگون می‌شود. ثالثاً، بدین ترتیب سطح تکنولوژی یا گنجایش تولیدی مهم‌ترین عاملی است که خصلت روابط اجتماعی و طبقاتی و شکل‌های منطبق رفتار سیاسی و فرهنگی را توضیح می‌دهد. رابعاً، در کنار نیروهای مولد یا سطح تکنولوژی، روابط اجتماعی تولید که ساخت طبقاتی خاصی را ایجاد می‌کند مهم‌ترین عامل منفردی است که برای توضیح دادن شکل‌های سیاسی حقوقین فلسفین مذهبی و هنری زندگی لازم است. آن چه که به این قواعد تبیین جامعه‌شناسانه خصلت ماتریالیستی می‌دهد بنیاد اقتصادی متمایز آن‌هاست. این به هیچ‌وجه تجلی جبرگرایی (دترمینیسم) اقتصادی نیست، ما در این‌جا با یک روش‌شناسی روبه‌رو ایم تا یک تئوری کامل و یا یک متافیزیک اجتناب ناپذیر تاریخی.

کاربرد در جامعه‌شناسی دانش و در جامعه‌شناسی سیاسی و اقتصادی

جامعه‌شناسان حرفه‌ای بیش‌تر به کاربرد این اصول تبیینی به وسیله مارکس علاقمندند. این اصول در متن سه حوزه بزرگ بررسی‌های جامعه‌شناسانه باز فرموله شد. درایدئولوژی آلمانی مارکس و انگلس کاربرد کلاسیک اصول خود را در جامعه‌شناسی دانش ارائه می‌دهند. در مانیفست کمونیست آنان این اصول کلی را در متن یک جامعه‌شناسی سیاسی باز فرموله کردند. در پیش‌گفتار اقتصاد سیاسی مارکس این اصول را در مورد مسایل جامعه‌شناسی اقتصادی به کار برد. آن‌طور که انتظار می‌رود در هریک از این آثار به آن اصول تبیینی حق تقدم داده می‌شود که به هر حوزه خاص جامعه‌شناسی بیش‌تر مربوط است.

ایدئولوژی آلمانی عمدتاً نقدی به نقدگرایی انتقادی (CRITICAL- CRITICISM) و ادعاهای فلسفی هگلی‌های چپ است و از این فرض آغاز می‌کند که آن چه انسان‌ها می‌گویند و تصور می‌کنند و یا درک می‌کنند و جز این‌ها صرفاً بازتاب و انعکاس فرایندهای زندگی واقعی آنان است. دین، هنر، فلسفه و مانند این‌ها نه هستی مستقلی دارند و نه اثر علی، بلکه باید به طور فردی و برحسب وضعیت‌های اجتماعی و اقتصادی موجود تبیین شوند. از آن جا که فرض می‌شود هستی مادی انسان بر رفتار فرهنگی و فکری او تأثیر قاطعی دارد، این نتیجه به دست می‌آید که عقاید حاکم در هر دوره‌ای عقاید طبقه حاکمه است. درعین حال این نتیجه نیز به دست می‌آید که طبقه حاکمه به منظور ابدیت بخشیدن به نقش خود تلاش می‌کند که منابع خود را منافع عام جلوه دهد. در واقع امر منافع به اصطلاح عمومی، حداقل در جوامع طبقاتی، منافع گروهی را بیان نمی‌کند و هم‌چون منافع خاص و فردی که ظاهراً در مقابل آن قرار دارد بیان‌گر منافع خاص و خودگرایانه است. از آن جا که هر طبقه‌ای که برای قدرت سیاسی مبارزه می‌کند مجبور می‌شود که منابع عام جلوه دهد، این نتیجه به دست می‌آید که تمام مبارزات برای قدرت بین دموکراسی و استبداد و بین آزادی و ستم‌گری و مانند این‌ها صرفاً شکل‌های وهم‌آمیزی است که منافع مادی طبقات بیان و مبارزه می‌شود. بنابراین ما به این نتیجه می‌رسیم که نیروها و محصولات آگاهی را نمی‌توان صرفاً از طریق انتقادگرایی فلسفی از بین برد، بلکه این امر تنها از طریق واژگونی انقلابی روابط اجتماعی واقعی‌ای که باعث این خودفریبی ندانسته و رازپردازی (MYSTIFICATION) ایده‌آلیستی است ممکن می‌شود.

فرض اول مانیفست کمونیست بیش‌تر در پی تبیین رفتاری سیاسی است تا رفتاری فکری. گفته می‌شود که تاریخ تمام جوامع بشری تاریخ مبارزه طبقاتی بین ستم‌گران و ستم‌بران بوده است. مانیفست درعین حال این اصول را مطرح می‌کند که تمام

جنبش‌های پیشین برای نابودی ستم‌گری یا جنبش‌های اقلیت‌ها و یا برای منافع این اقلیت‌ها بوده است، و این که قدرت سیاسی صرفاً قدرت سازمان‌یافته طبقه‌ای برای سرکوب طبقه دیگر است، و همچنین این که با از بین رفتن تعارض (آنتاگونیسم) بیت طبقات در درون یک ملت دشمنی بین ملت‌ها نیز پایان می‌یابد. فرضیه عمده دیگری در مانیفست مطرح می‌سازد که اگر پرولتاریا یا بنا به مقتضیاتی مجبور شود که از لحاظ سیاسی خود را علیه بورژوازی سازمان دهد و به علاوه اگر با انقلابی پیروزمند وضعیت استثمار را نابود کند، آن‌گاه امکان ساختن جامعه بی طبقه را نیز فراهم کرده است.

گرچه منتقدان مارکس این فرضیه را با اعتقاد نامشروط در مورد حرکت گرایش‌ها طبق ضرورتی حتمی به سوی نتایج ناگزیر اشتباه می‌گیرند، ولی آشکار است که منظور مارکس این نیست. ما همچنین باید زمینه برنامه‌ای اصل فوق مارکس را در نظر داشته باشیم. بخش نخست مانیفست نه در مورد جامعه‌شناسی تئوریک بلکه خلاصه‌ای سیاسی در مورد نتایج نسبتاً آزموده شده مطالعات پیشین است. این نتایج برای منظور عمل سیاسی چون راهنمایی اجمالی برای وضعیت‌ها و گرایش‌های اساسی آن دوره عمل می‌کرد، ولی بدیهی است که هیچ‌گاه نه به وسیله مارکس و نه به وسیله انگلس کاملاً آزموده نشد. این نتایج حالت موقتی داشت و بر مفروضات ساده‌ای مبتنی بود. همچنین با توجه به این که این نتایج در نوشته‌های تاریخی بعدی مارکس به آزمایش گذاشته شد نشان می‌دهد که مارکس از موقتی بودن آن بی‌اطلاع نبوده است. حال می‌رسیم به آخرین فرمول‌بندی برداشت یا درک ماتریالیستی تاریخ در پیش‌گفتار نقدی بر اقتصاد سیاسی. اصل نخستین و اساسی این اثر مطرح می‌کند که روابط اجتماعی تولید با مرحله معینی از رشد نیروهای مادی تولید انطباق دارد. پس از آن مجموعه‌ای از اصول که بر مبنای این دو مفهوم بنا شده ارائه می‌شود. بنابراین

مابا این اظهار نظرها روبه‌رو می‌شویم که نیروهای مولده در مرحله معینی از رشد با روابط تولیدی موجود، یعنی روابط مالکیت، در تضاد قرار می‌گیرد، یا این که این روابط از شکل‌های رشد نیروهای مولد به موانع آن‌ها تبدیل شده و منجر به انقلاب اجتماعی می‌شود، و یا این که روابط تولیدی جدید هرگز پیش از آماده شدن شرایط مادی وجودشان ظاهر نمی‌شود. به علاوه تعریفی نیز از ساخت یا بنیاد اقتصادی جامعه برحسب مجموعه این روابط تولیدی ارائه داده می‌شود. آن‌گاه ساخت‌ها یا صورت‌بندی‌های اقتصادی عمده جامعه به شیوه‌های تولیدی آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوازی مدرن تقسیم‌بندی می‌شود. این فهرست اصول با این حکم به پایان می‌رسد که روابط بورژوازی تولید واپسین شکل تعارض‌آمیز است و نیروهای مولدی که از درون جامعه بورژوازی رشد می‌یابد شرایط مادی را برای حل‌نهایی تعارض‌های اجتماعی فراهم می‌کند. مناسبت این اصول دیگر باید روشن باشد. آن‌ها نه برای تبیین رفتار فکری و سیاسی برحسب روابط اجتماعی تولید، بلکه برای تبیین این روابط تولید بر حسب نیروهای مولد طرح شده‌اند. به سخن دیگر، هم‌رفتاری که باید تبیین شود و هم اصول تبیین، اقتصادی اند و عمدتاً به جامعه‌شناسی اقتصادی ربط دارند.

اصول حسابداری (ACCOUNTING): اصول روش‌شناسانه تئوری ارزش کار

منتقدان به دنبال تفسیر نادرست دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی مارکس چون تئوری و نه نوعی اظهارات کشف‌کننده، اصول صرفاً روش‌شناسانه تئوری ارزش‌کار او را نیز به غلط تفسیر کرده‌اند. برخی از این اصول مطرح می‌سازد که اولاً در حوزه تولید ارزش هر کالایی با میزان ساعات کار استاندارد لازم برای تولید آن، یعنی با مقدار کار مجرد، ساده و اجتماعاً لازم تعیین می‌شود، و ثانیاً در حوزه گردش نسبت مبادله کالاها با نسبت کار آن‌ها یکسان است. منتقدان استدلال می‌کنند که هر دوی این حکم‌ها

(STATEMENT) به وجود ارتباط تجربی و قوانین دلالت دارند و هر دو از لحاظ تجربی نادرست اند. ولی تحلیلی از زمینه پیدایش حکم اول نشان می‌دهد که حکمی صرفا تعریفی است. همچنین استدلال مارکس در جلد‌های اول و دوم سرمایه در چنان سطحی از تجرید ارائه می‌شود که حکم دوم در مورد مبادله معدل‌ها نه چون قانون بلکه چون یک اصل عمل می‌کند.

ما بحث خود را با تأملی بر اصل اول مارکس دنبال می‌کنیم. اگر ما از ارزش مصرفی کالاها و خواص فیزیکی و هندسی آن‌ها و همچنین از خصلت سودمندی انواع خاص کار لازم برای تولید آن‌ها تجرید بسازیم، آن گاه همان‌طور که مارکس نتیجه می‌گیرد چیزی جز مقداری کار اجتماعا لازم و هم‌شکل (اونیفورم) و مجرد باقی نمی‌ماند. انرژی انسانی در تولید مصرف شده است و مقدار این انرژی تنها بخشا فونکسیون شکل خاصی است که چون کار ماهر و غیر ماهر به خود می‌گیرد. از آن جا که واژه "ارزش" بیان کوتاه کار اجتماعا لازم و متجانس مجرد مبتنی بر ساعات کار استاندارد است، بنابراین وقتی گفته می‌شود که ارزش هر کالایی طبق معیار معینی از این کار تعیین می‌شود، نباید به هیچ‌وجه ادعا شود که در این جا صحبت از وابستگی علی (CASUALDEPENDENCY) است.

پرسش عمده این نیست که مارکس چگونه واژه‌ی "ارزش" را به کار گرفت، بلکه این است که چرا او کالاها را از کار اجتماعا لازم و ساده ضروری برای تولید آن‌ها تجرید کرد. با توجه به کاربرد مفهوم ساعات کار استاندارد به وسیله او، پاسخ این پرسش باید بدیهی باشد. زیرا این مفهوم تبدیل می‌شود به شاخصی برای کل تئوری ارزش اضافی و قوانین منطبق رشد سرمایه‌داری او گرچه یک واحد حساب پولی (MONETARY UNIT OF ACCOUNT) و مستقل نیز برای اندازه‌گیری استثمار سودمند است، ولی نسبت سود کل به مزد در یک حساب پولی شرایط را از بازار تجرید نمی‌کند و در

نتیجه شاخص دقیقی از استثمار در حوزه تولید به دست نمی‌دهد. به علاوه استثمار در صنعت معینی را با استثمار از طریق داد و ستد، و یا استثمار صنعتی و تجاری را اشتباه می‌گیرد. واحد حساب پولی هم‌چنین نمی‌تواند هزینه‌های مشخصا انسانی صنعت، یعنی مصرف انرژی‌های حیاتی و فرسایش کارگر را اندازه‌گیری کند. سودمندی آن برای هدف‌های تئوریک مارکس محدود به آن است که معدلی پولی برای این هزینه‌های انسانی صنعت و مقیاسی محسوس برای نشان دادن تفاوت بین بازده و درآمد کارگر فراهم می‌سازد. از این رو تئوری ارزش کار به معنای دقیق کلمه یک تئوری علمی نیست، بلکه یک روش حسابداری اجتماعی است.

اصل دوم مارکس شباهتی ظاهری به قانون علمی دارد. ولی او به زحمت می‌توانست آن را قانون تلقی کند، زیرا او به تفصیل استدلال می‌کند که کالاها در واقع طبق ارزش‌شان مبادله نمی‌شود. بنابراین چون کالاها طبق ارزش‌شان مبادله نمی‌شود، ما به شکلی از استثمار در حوزه گردش برمی‌خوریم که در موازات استثمار سرمایه‌دارانه در حوزه تولید قرار دارد و آن را تکمیل می‌کند. اگر مبادله معادل‌ها وجود می‌داشت آن‌گاه از استثمار تجاری خبری نبود، ولی خود مارکس نشان می‌دهد که در کنار استثمار اولیه در کارخانه در بازار نیز استثمار وجود دارد. ظاهرا نقش (فونکسیون) اصل دوم مارکس تأکید بر ارتباطی تجربی نیست، بلکه کاستن اهمیت اثر نوسانات قیمت در برآورد کردن میزان استثمار در کارخانه است، مارکس در واقع در جلد سوم سرمایه این اصل را به منظور توضیح دادن علت استثمار در بازار رها می‌کند.

منتقدان مارکس قانون ارزش او را با این اصل که تمام کالاها طبق ارزش‌شان مبادله می‌شود اشتباه می‌گیرند. ولی قانون ارزش مارکس نه از تعادل بلکه از رابطه‌ای علی‌دفاع می‌کند، یعنی اینکه قیمت‌های کل به وسیله هزینه‌های کار کل تنظیم می‌شود که با ساعات کار استاندارد محاسبه نشده باشد. این اصل که قیمت‌های کل معادل

ارزش های کل است به وسیله رقابت کامل- که خود اصول اند و در مورد وضعیت اقتصادی واقعی کاربرد ندارند- محدود می شود.

در جلد اول سرمایه ما به تبیینی از ارزش اضافی برمی خوریم که براین فرض بنا شده است که نیروی کار طبق ارزش اش به فروش می رسد و این که به منظور تحلیل در سطحی بالاتر تعدیل های تجربی این اصل می تواند ندیده گرفته شود. این که نیروی کار واقعا طبق ارزش اش به فروش می رسد تا فصل بیست و پنجم جلد اول مورد بررسی قرار نمی گیرد. سپس برخی شواهد تجربی ارائه می گردد تا نشان داده شود حرکت های کلی دستمزدها طبق گسترش یا کاهش ارتش ذخیره صنعتی یعنی محوری که قانون عرضه و تقاضای کار طبق آن کار می کند- تنظیم می شود. با این که میزان این ارتش ذخیره با تغییرات در دور (سیکل) تجاری تغییر می کند، خصلت دائمی آن چون زاید سرمایه داری صنعتی بدان معنی است که عرضه کار به جز در مستعمرات و مناطق کم جمعیت همواره بیشتر از تقاضا است. در نتیجه دستمزدها به ندرت بیشتر از هزینه تولید یا ارزش نیروی کار منفرد است و اغلب به حداقل لازم برای ادامه زندگی و تولید مثل تقلیل داده می شود. در این جا ما به موردی بر می خوریم که اصل روش شناسانه به دقت با آن چه که عملا اتفاق می افتد نزدیک است.

روش "سرمایه"

جامعه شناسی اقتصادی مارکس، همان طور که در اثر عمده اش سرمایه ارائه شده است، مسایل روش شناسی زیر را مطرح می کند: اولاً، کشف و فرموله کردن گرایش عمومی و قوانین حرکت سرمایه داری در راستای اهمیت انقلابی شان برای طبقه کارگر از طریق کاربرد دیالکتیکی روش علمی و، ثانیاً، آزمون اصول اساسی ماتریالیسم تاریخی از طریق تبیین فرایند مبادله و توزیع سرمایه داری بر حسب تولید

سرمایه‌داری. انجام این دو وظیفه مشروط به انجام وظیفه سومی است و آن به کار بردن اصول مربوط به حسابداری اجتماعی در تلاشی برای ارزیابی میزان کامل استثمار انسان است. این وظیفه از یک سو مستلزم جستجوی دیالکتیکی برای قوانین حاکم بر میزان و مقدار استثمار از طریق تولید ارزش اضافی است و، از سوی دیگر، تبیین چگونگی کارکرد دقیق قانون ارزش، یعنی، چگونه استثمار در حوزه تولید از طریق فرایند توزیع تعدیل می‌شود. برخی منتقدان دلسوز سرمایه استثمار را با معیار دیگری به جز کار اجتماعاً لازم اندازه‌گیری می‌کنند. ولی توصیف کردن روش مارکس بدون در نظر گرفتن تک تک وظایف به هم پیوسته فوق در حکم نادیده گرفتن تأثیر انقلابی همه جانبه اثر اوست.

این مقاله از مجله دیدگاه سوسیالیسم انقلابی شماره ۲ برگرفته شده است.

بازسازی یا ساختارشکنی؟

مجادلات روش‌شناسی درباره‌ی ارزش و سرمایه
و بینش‌های جدید درباره‌ی ویراست انتقادی

میکائیل هاینریش*

مترجم: منصور موسوی

در اواخر دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، در نتیجه‌ی برپایی جنبش دانشجویان در آلمان غربی، بحث گسترده‌ای درباره‌ی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی انجام شد. نظرات سنتی به پرسش گرفته و به تلاش‌های متفاوتی برای "بازسازی" نقد مارکس دست زده شد. از برخی جنبه‌ها، فرایند مشابهی در آلمان شرقی اتفاق افتاد که در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ در نتیجه‌ی کار ویراستاری بر ویراست انتقادی کلیات آثار مارکس و انگلس (MEGA) آغاز شد. پس از ارائه‌ی طرح کلی این بحث‌ها و توضیح معنای مشخص "بازسازی" در این بسترها، به این موضوع می‌پردازم که این پروژه‌های بازسازی تا چه حد با ناپیوستگی‌ها و ناهمخوانی‌ها در پروژه‌ی نقد مارکس، که MEGA آشکار کرده، به چالش طلبیده شد.

۱. "قرائت جدید" مارکس و "بازسازی نقد اقتصاد سیاسی" در مباحثات آلمان
 هنگامی که مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ "سرمایه" را آماده کرد، جنبش کارگری نسبتاً
 ضعیف بود. تنها در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ و پس از مرگ مارکس در دهه‌ی ۱۸۸۰ بود که
 احزاب سیاسی طبقه‌ی کارگر قوی‌تر و به عنوان احزاب "مارکسیستی" به رسمیت
 شناخته شدند. مارکس در مواجهه با اشکال اولیه‌ی "مارکسیسم" از سوی پل لافارگ،
 دامادش، که مطالبی را درباره‌ی برخی از "مارکسیست‌های" فرانسوی به او گفته بود، با
 بیان عبارت مشهورش "Je ne suis pas marxiste" – من مارکسیست نیستم (۱) –
 واکنش نشان داد. در اثر مارکس با عنوان "یادداشت‌هایی درباره‌ی واگنر" می‌توان دید
 که او نه تنها این مواضع خاص فرانسوی‌ها بلکه دگرگونی نقد خود را به یک "نظام"
 مورد انتقاد قرار داده بود: مارکس ضمن تفسیر درباره‌ی اظهارنظری از واگنر، عنوان
 کرد که وی هرگز یک "نظام سوسیالیستی" ایجاد نکرده است (MECW 24, p. 533). با
 این همه، احزاب سوسیالیستی اواخر سده‌ی نوزدهم چنین نظامی را ایجاد کردند تا
 نیازهای خود را برای ارائه‌ی توضیحات ساده و عبارات کلیشه‌ای تبلیغاتی برآورده
 کنند. "مارکسیسم" به عنوان "جهان‌بینی" جامعی ظهور کرد، "دکترینی" که لنین با
 ستایشی تقریباً مذهبی درباره‌ی آن چنین نوشت: "دکترین مارکسیستی قدرقدرت
 است زیرا حقیقت است. این دکترین جامع و هماهنگ است و جهان‌نگری یکپارچه‌ای
 را در اختیار انسان‌ها قرار می‌دهد." (لنین ۱۹۱۳).

در تایید انکار مارکس در ایجاد نظامی سوسیالیستی، عنوان فرعی [کتاب]
 "سرمایه" نه "نظام جدید اقتصاد سیاسی سوسیالیستی" بلکه "نقد اقتصاد سیاسی"
 است. (۲) ادعای مارکس این بود که نه تنها نظریه‌های معین بلکه کل یک علم را نقد
 کرده، به بیان دقیق‌تر نقدی از آن علمی ارائه کرده که درک جامعه‌ی مدنی را از خود
 به روشنی ابراز کرده است. در مارکسیسم سنتی، این پروژه‌ی انتقادی به‌طور گسترده

نادیده گرفته یا به نقدی از نظریه‌های رقیب تقلیل یافته شد. نقد مارکس از مقوله‌ها، تاکید وی بر اشکال اجتماعی و بت‌واره‌پرستی هیچ نقش مهمی در آن ایفا نمی‌کند. به جای این، "اقتصاد سیاسی مارکسیستی" (علاوه بر "ماتریالیسم دیالکتیکی" و "تاریخی"، سومین جزء عمده‌ی "مارکسیسم" سنتی) پیرامون یک نظریه‌ی به‌شدت ساده‌شده‌ی ارزش متکی بر کار و یک نظریه‌ی استثمار مشابه با نظریه‌های جناح چپ ریکاردویی‌ها در دهه‌ی ۱۸۳۰ ساخته شد. استثنای چشمگیر بر این نظرات ساده‌شده اثر ایزاک روبین است، اما کتاب او درباره‌ی نظریه‌ی ارزش (***) که در ۱۹۲۳ در اتحاد جماهیر شوروی انتشار یافت — که پس از دستگیری وی در سال ۱۹۲۱ در همان جا ناپدید شد — تنها به زبان انگلیسی ترجمه و بعدها در دهه‌ی ۱۹۷۰ به زبان‌های دیگری منتشر شد.

با اینکه "ماتریالیسم دیالکتیکی" به عنوان نظام فلسفی جامع، و "ماتریالیسم تاریخی" به عنوان نظریه‌ی جبرگرا و اکونومیستی تاریخ از دهه‌ی ۱۹۲۰ توسط "مارکسیسم غربی" به‌شدت مورد نقد قرار گرفت، "اقتصاد سیاسی مارکسیستی" همچنان به طور گسترده پذیرفته می‌شد. حتی متن‌های پرطول و تفصیلی که اقتصاد مارکسی را ارائه می‌کردند، مانند سوییزی (۱۹۴۲)، میک (۱۹۵۶) یا مندل (۱۹۶۲)، هیچ توجهی به موضوعاتی مانند تحلیل شکل ارزش، بت‌واره‌پرستی کالا، و فرمول سه‌گانه و غیره نشان ندادند یا این توجه ناچیز بود، موضوعاتی که تمایز مشخص نظریه‌ی ارزش مارکس را به عنوان نقد اقتصاد سیاسی نشان می‌دهد.

به چالش کشیدن این نظر تا دهه‌ی ۱۹۶۰ به درازا کشید. با پیشینه‌هایی چون اعتراضات علیه جنگ ایالات متحد در ویتنام و جنبش دانشجویان، قرائت جدیدی از مارکس در کشورهای گوناگون غربی آغاز شد. جنبش‌های جدیدی "سوسیالیسم" اقتدارگرای شوروی را به همان اندازه‌ی سرمایه‌داری غربی به چالش کشیدند. آنها نه

تنها بنیادهای فلسفی "مارکسیسم" بلکه "اقتصاد سیاسی مارکسیستی" سنتی را مورد انتقاد قرار دادند. وسایل و هدفهای اصلی این انتقادات تا حدی متفاوت بود؛ مثلاً ماریو ترونٹی و نقد "عملگرایی" او از قرائت ارتدکس در ایتالیا؛ لویی آلتوسر و دیدگاههای "ساختارگرای" او در فرانسه؛ یا هانس گئورگ باکهاوس و هلموت رایشهلت در آلمان غربی که دیالکتیک هگلی را به عنوان بنیادهای روش‌شناسی برای "تکامل مقوله‌ها" مورد تاکید قرار می‌دادند. همچنین در اروپای شرقی که بحث باز درباره‌ی مارکس بسیار دشوارتر از کشورهای غربی بود، می‌توانیم دیدگاههای پرطول و تفصیلی را که در دهه‌ی ۱۹۶۰ ظهور کرد ردیابی کنیم، مثلاً رجوع کنید به ویتالی و یگودسکی (۱۹۶۷) در روسیه و والتر چوشیر (۱۹۶۸) در آلمان شرقی.

در مجموع، می‌توانیم (در مفهومی گسترده) از "قرائت جدید" مارکس سخن بگوییم که در دهه‌ی ۱۹۶۰ در بسیاری کشورها آغاز شد. این رهیافت‌های متفاوت دو ویژگی مشترک داشتند: (۱) نه تنها بر {کتاب} "سرمایه" بلکه بر دست‌نوشته‌های قدیمی‌تر و اولیه متکی بودند؛ و (۲) آن‌ها مسائل روش‌شناسی را مورد تاکید قرار می‌دادند. فقط این نکته مهم نبود که مارکس چه چیزی گفته بلکه این نیز اهمیت داشت که چگونه آن مطلب بنیان نهاده شده و به چه طریقی دیدگاه‌های وی تکامل یافته است (برای بحث فشرده‌ای درباره‌ی این قرائت‌های جدید رجوع کنید به البه ۲۰۰۶).

دو متن به ویژه تاثیر مهمی در این بحث‌ها در آلمان غربی داشتند. متن اول "گروندریسه" بود که نخستین بار در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۱ انتشار یافت و از ۱۹۵۳ به صورت یک ویراست ارزان آلمان شرقی در دسترس بود. اما "گروندریسه" تنها در دهه‌ی ۱۹۶۰ مورد بحث گسترده قرار گرفت، ابتدا در اثر اشمیت (۱۹۶۲) و بعد در تفسیر روسدولسکی با مقدمه‌ی نافذش که رابطه‌ی مارکس- هگل و اهمیت طرح ۶ کتاب

مارکس را همراه با مفهوم "سرمایه به‌طور عام" مورد تأکید قرار می‌داد (روسدولسکی ۱۹۶۸).

متن دیگر، بخش مربوط به کالا در ویراست اول "سرمایه" بود که در آن تحلیل شکل ارزش به نحو متفاوتی از ویراست‌های بعدی و معروف‌تر انجام شده است. به نظر می‌رسید که استدلال در آنجا "هگلی" تر است و به این‌گونه، ویراست اول "حلقه‌ی گمشده" بین "گروندریسه" و ویراست‌های بعدی "سرمایه" قلمداد شد. بین سال‌های ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۷، ۹۰/۰۰۰ نسخه از این متن (مارکس ۱۹۶۶) فروخته شد (تعداد نسخه‌های فروخته‌شده در قسمت مشخصات ناشر اعلام شده بود). متن‌های دیگری مانند "نتایج فرایند تولید بی‌واسطه" نیز افزوده شد، و همچنین شماری از کتاب‌های قدیمی‌تر دیگری، مانند کتاب روبین، از نو بازچاپ شد.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و در دهه‌ی ۱۹۷۰، بحث "سرمایه" در آلمان غربی بر مسائل روش‌شناسی مانند "ارزاه‌ی دیالکتیکی مقولات" در "سرمایه" و دیالکتیک هگلی؛ طرح اولیه‌ی او در ۶ کتاب و گستره‌ی "سرمایه"، سرشت "نقد" و "نظریه‌ی ارزش" و غیره متمرکز بود. این پرسش‌ها با بررسی نحوه‌ی تکوین "سرمایه" مورد توجه قرار گرفت؛ به بیان دیگر نقش "گروندریسه"، "نظریه‌های ارزش اضافی" و غیره در جریان تکامل مفاهیم اصلی و نیز تفاوت‌های بین ویراست اول و دوم "سرمایه" پژوهش شد. تفاسیری بر "گروندریسه"، "نظریه‌های ارزش اضافی" و نخستین فصل "سرمایه" و نیز شمار عظیمی از متون درباره‌ی رابطه‌ی مارکس و هگل انتشار یافت.

به‌طور ساده، می‌توان در این بحث‌ها دو قطب را دید. یک قطب می‌کوشید تا مارکسیسم رسمی را مدرنیزه و منطبق کند. قطب دیگر تلاش‌های متفاوتی را در بر می‌گرفت که می‌خواستند نقد مارکس را از اقتصاد سیاسی "بازسازی" کند. بنا به این رهیافت، اثر مارکس را باید از تفسیرهای سنتی گمراه‌کننده آزاد کرد. هسته‌ی واقعی

اما پنهان آن را باید از دست‌نوشته‌های گوناگون بازسازی کرد، چرا که کامل نبودن عمیق “سرمایه” – نه تنها در قلمرو پژوهش بلکه همچنین در شرح بنیادهای روش‌شناسی آن – مورد تایید است. در این بستر “بازسازی” به معنای طرح‌ریزی جدیدی در ارتباط با دیدگاه‌های سنتی مسئله‌انگیز بود، و نه در ارتباط با اثر خود مارکس. “بازسازی” در ارتباط با اثر خود مارکس به معنای آشکار کردن منطق پنهان، انسجام درونی پوشیده‌ی آن بود. وجود چنین انسجام درونی، پیش‌انگاشت انکارناپذیر تلاش‌های متفاوت برای بازسازی بود.

موضوعات عمده درباره‌ی ارزش، سرمایه و ساختار نظریه‌ی مارکس عبارت بودند از: - تکامل نظریه‌ی مارکس، سطوح انتزاع، جایگاه دست‌نوشته‌های معین (“نظریه‌های ارزش اضافی” به عنوان جلد چهارم “سرمایه“؟)، و به ویژه این مسئله که تا چه حد طرح تدوین ۶ کتاب و مفهوم “سرمایه به‌طور عام” به “سرمایه” مربوط بوده است؛ - حرکت نهفته در پس‌نظم و تکامل مقوله‌ها: تکامل دیالکتیکی مفاهیم یا بازنمایی انتزاعی تحول تاریخی؛ در ارتباط با این موضوع، برداشت انگلس از “تولید کالایی ساده” در مقابل برداشت مارکس از “گردش ساده” قرار داده شد؛ - به دنبال اثر نافذ زون - رتل (۱۹۷۰-۱۹۷۸)، ماهیت انتزاع در “سرمایه” مورد بحث قرار گرفت: انتزاع نه به عنوان پیامد عملی شناختی بلکه به عنوان “انتزاع واقعی” که در یک عمل اجتماعی معین محاط است.

موضوعات زیر ارتباط نزدیکی با این مباحث داشتند:

- به اصطلاح “Staatsableitungsdebatte” که بنا به آن در سطح بالایی از انتزاع، نظریه‌ی دولت باید با نقد اقتصاد سیاسی از طریق تکامل مقوله‌ها پیوند یابد؛

- بحث درباره‌ی نظریه‌ی بازار جهانی، نیز در سطح بالایی از انتزاع، از مقولاتی چون "جرح و تعدیل قانون ارزش" استفاده می‌کند و می‌توان در جلد اول "سرمایه" آن را یافت.

در اینجا نمی‌توان این بحث‌ها را شرح داد. فقط در این‌جا به یک نکته - رابطه‌ی مارکس و هگل - می‌پردازم. در اوایل و اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، کتاب‌ها و مقالات زیادی انتشار یافتند که در آن‌ها کوشیده می‌شد رد و اثر هگل را در نقد مارکس بیابند. بحث‌های متنوعی در این باره مطرح شد که مارکس چگونه منطق دیالکتیکی را "به کار بست"، و کدام بخش از کتاب "منطق" هگل بخش تعیین‌کننده‌ای بودند. این موضوعات تا حدی مشابه با بحث‌هایی بود که در دنیای انگلیسی زبان از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ برپا شده بود (رجوع کنید به مقالات کریس آرتور تونی اسمیت، گریت رویتن و دیگران). اما همچنین مطالعاتی انتشار یافت که با پژوهش جامع ساختار بازنمود مارکس، این اندیشه را زیر سوال برد که می‌توان کاربرد منطق هگل را یافت یا در "سرمایه" از خطوط استدلالی هگلی تقلید شده است، در این رابطه به ویژه به آثار متفاوت کوکیبا (۱۹۷۹) و شرادر (۱۹۸۰) رجوع کنید. از نظر من، معقول‌ترین نتیجه‌گیری این است: مارکس برداشت دقیقی را از هگل درباره‌ی مشکلات بازنمود به دست آورد (که در برخی موارد به فرمول‌بندی‌های مشابهی انجامید)، اما درباره‌ی مفاهیم و راستای استدلالی هگل، هیچ کاربردی دیده نمی‌شود (رجوع کنید به هاینریش، ۱۹۸۶، ۲۰۰۶). (۳)

در آلمان غربی، بحث‌های فشرده‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ با انتظار تغییرات سریع سیاسی و اجتماعی پیش برده می‌شد. هنگامی که این امیدهای مبالغه‌آمیز برآورده نشد، بحث‌های مربوط به مارکس بسیار ضعیف‌شد. به جای طرح بحث‌هایی در انتقاد از

چنین انتظاراتی، تصور "بحران مارکسیسم" که در فرانسه تحت شرایط متفاوتی مطرح شده بود، به طور گسترده پذیرفته و موجب شد تا بسیاری از طرفداران سابق نظریه مارکسی آن را رها کنند. بنابراین، ویراست انتقادی (مجموعه آثار مارکس انگلس MEGA) که در ۱۹۷۵ آغاز شده بود بسیار دیرنگام برای بحث‌های گسترده در آلمان غربی انتشار یافت. MEGA در دهه‌ی ۱۹۸۰ تاثیراتی داشت اما دیگر در این زمان بحث‌های مربوط به مارکس به تدریج متوقف شده بود.

تصویر معکوسی را می‌توان تا درجه‌ی معینی در آلمان شرقی و اتحاد شوروی دید. در حالی که بحث‌اندکی در دهه‌ی ۱۹۷۰ جریان داشت، کار فشرده درباره‌ی MEGA از دهه‌ی ۱۹۷۰ منجر به ارائه‌ی مقالات مفصل‌تری شد. در آلمان شرقی به ویژه دو گروه تحقیقاتی مهم ظهور کردند، یکی در هاله پیرامون ولفگانگ یان، و دیگری در برلین با رولف هکر، یورگن یونگ‌نیکل، کارل اریش ولگراف و عده‌ای دیگر. گروه پیرامون یان همچنین یک پروژه‌ی "بازسازی" در ذهن داشتند (رجوع کنید به یان ۱۹۹۲). آنان کوشیدند تا نقد مارکس از اقتصاد سیاسی را در راستای طرح اولیه‌ی ۶ کتاب از نو پیاده کنند، و هم‌چون بحث‌های آلمان غربی پیش‌انگاشت آنان وجود هسته‌ای منسجم و پنهان در نقد مارکس بود.

هم‌چنین MEGA در آلمان شرقی بحث‌هایی را درباره‌ی روش و بازنمودی دامن زد که حتی در سطح کتاب‌های آموزشی تاثیری بر جا گذاشته بود. آخرین کتاب آموزشی درباره‌ی "اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری و سوسیالیسم" که در ۱۹۸۸ انتشار یافته بود، برداشت انگلس را از تولید کالایی ساده که چندین دهه مسلط بود کنار نهاده بود (رجوع کنید به هکر ۲۰۰۲: ۸۹). در دهه‌ی ۱۹۹۰، گروه‌های تحقیقاتی آلمان شرقی قربانی وحدت آلمان شدند. هیچ‌کدام از نهادهایی که در آن‌ها این بحث‌ها انجام می‌شد در فرایند "ارتقا" که توسط بوروکراسی دانشگاهی آلمان غربی پیش برده شد باقی نماند.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ حتی تداوم انتشار MEGA با شک و تردید روبرو شد (ماکس هاوزن ۲۰۰۶ درباره‌ی تاریخ پرماجرایی انتشار MEGA پیش و پس از اتحاد آلمان یک بررسی اجمالی ارائه کرده است). اما MEGA توانست در شرایط جدید باقی بماند و انتشار دست‌نوشته‌های اصلی مارکس درباره‌ی جلد سوم "سرمایه" بحث‌های جدید و فزاینده‌ای را چه درباره‌ی رابطه‌ی متن اصلی مارکس با ویراست انگلس و نیز درباره‌ی موضوعات تعیین‌کننده‌ی جلد سوم مانند نظریه‌ی بحران یا نظریه‌ی بهره و اعتبار در پرتو جدید دست‌نوشته‌ی اصلی برانگیخت (رجوع کنید به فول‌گراف/یونگ‌نیکل ۱۹۹۵؛ هاینریش ۱۹۹۶/۹۷).

۲. ویراست انتقادی آثار مارکس و انگلس (MEGA)

انتشار MEGA در دهه‌ی ۱۹۷۰ دومین تلاش برای انتشار مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس بود. نخستین MEGA در دهه‌ی ۱۹۲۰ به عنوان یک پروژه‌ی آلمانی-روسی آغاز شد. فاشیسم و استالینیسم مانع تداوم آن شدند. (۴) هر دو ویراست هدف خود را انتشار تمامی نوشته‌ها، دست‌نوشته‌ها و نامه‌های مارکس و انگلس مطابق با اصول ویراست‌های انتقادی گذاشته بودند. در حالی که ویراست‌های قدیمی‌تر آثار مهم، "آخرین" ویراست آن‌ها را که توسط مؤلف تهیه شده بود دنبال، یا در مورد دست‌نوشته‌های انتشارنیافته مقاصد مولف را جستجو می‌کرد و می‌کوشید تا کار تقریباً حاضر و آماده‌ای ارائه کند، ویراست‌های انتقادی می‌کوشند آنچه را که در شکل و زبان اولیه انجام شده انتشار دهند. دخالت‌های ویراستاری مانند تصحیح یا تغییر متن، تنظیم مجدد یا ساختاربندی مطالب نباید در متن ظاهر شود، اما اگر نمی‌توان از آن‌ها اجتناب کرد، باید در یادداشت‌های ویراستاری که همراه تمام ویراست‌های انتقادی انتشار می‌یابد مستند شود.

MEGA جدید از این لحاظ سخت‌گیرتر از ویراست قبلی است، چرا که متون به همان شکلی که در دست‌نوشته‌ها آمده انتشار یافته‌اند، حال آنکه در نخستین MEGA برخی از دست‌نوشته‌ها مانند "دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی" یا "ایدئولوژی آلمانی" از نو تنظیم شده‌اند. همچنین MEGA شامل گزیده‌های کاملی به جای بخش‌های ناقص است، علاوه بر این نه تنها نامه‌هایی که مارکس و انگلس نوشته‌اند بلکه نامه‌هایی که نیز دریافت کرده‌اند انتشار یافته است: MEGA کامل ۱۲۰ جلد را در بر می‌گیرد. (۵) هر جلد شامل یک کتاب، که متن را در بر می‌گیرد، و کتاب دیگری است که نمایه‌ی ویراستاری در آن گنجانده شده و تکوین دست‌نوشته‌ی مربوط و نحوه‌ی انتقال آن را مشخص می‌کند و تمام اطلاعات ویراستاری، انواع دیگر همان متن، و توصیفات مفصل درباره‌ی مدارک مادی (نوع کاغذ، رنگ مرکب و غیره) را در بر می‌گیرد. (۶)

بنا به اصول ویراست‌های انتقادی، توجه به فرایند تکوین و تکامل متن معطوف می‌شود و در بسیاری موارد معلوم می‌شود که هیچ اثر نهایی وجود ندارد. و همچنین در مورد پیش‌نویس‌ها و دست‌نوشته روشن می‌شود که تلاش برای یافتن شکل ویراست‌شده که "خود مولف می‌خواسته" آب در هاون کوبیدن است. از برخی لحاظ ویراست انتقادی شبیه به آن چیزی است که میشل فوکو (۱۹۶۹) در بستری گسترده "باستان‌شناسی دانش" نامیده است و در آن با نظریه‌ها نه چون "اسناد" (که ظاهراً بدیهی است) بلکه چون "بنایی تاریخی" (که بدیهی به نظر نمی‌رسد) برخورد می‌شود. تا حد معینی MEGA به همین شیوه به متن‌های مارکس و انگلس می‌پردازد و به این طریق بنیاد بهتری برای بحث درباره‌ی این متن‌ها را فراهم می‌آورد. درک یک بنا نمی‌تواند به مسئله‌ی ساده قرائت تقلیل یابد و ادعا شود که خودم خوب خوانده‌ام و مولفان را با تفسیرهای دیگر به بد خواندن متهم کرد. پرداختن به یک بنا فرآیندی

است باز که بارها و بارها انجام می‌شود. ادراک منفعلانه‌ی موجودیت‌های متنی معین نیست زیرا هیچ متنی بدون ابهام نیست، بلکه فرایند پویای بازسازی است که به شرایط متغیر سیاسی و گفتمانی بازبسته است. این شرایط بر بحث‌ها، جهات توجه و مسائلی که تعیین‌کننده تلقی می‌شوند تاثیرگذار است.

MEGA جدید انبوهی از بینش‌های جدید را در اختیار می‌گذارد و با بسیاری از مسائل بی‌نهایت دشوار ویراستاری به شیوه‌ای عالی برخورد می‌کند. مثلاً ویراست دست‌نوشته‌ی بی‌نهایت پیچیده (و تاکنون ترجمه‌نشده‌ی) "تکمیل و تغییر" * شاهکاری از کار ویراستاری است (ما بعداً به این متن باز خواهیم گشت). بر این نکته تاکید می‌کنم چون ملاحظات انتقادی زیر تغییری در تحسین من از کیفیت MEGA ایجاد نمی‌کند.

یک مشکل از تقسیم MEGA به چهار بخش (آثاری غیر از "سرمایه"؛ "سرمایه" و کارهای مقدماتی آن؛ نامه‌ها؛ گزیده‌ها) ایجاد کرده که می‌تواند سبب جدایی نادرست بررسی و مطالعات شود. با وجود پیوند تمامی این متن‌ها، این تقسیم‌بندی مرزهای معینی را برقرار می‌کند. در بخش دوم MEGA با "سرمایه" و دست‌نوشته‌های مقدماتی آن روبرو می‌شویم که از سال ۱۸۵۷ به بعد نوشته شده است. از برخی جهات شروع کار از سال ۱۸۵۷ منطقی است که چیز تازه‌ای شروع شد و در همان سطح "دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی" ۱۸۴۴ یا "فقر فلسفه" ۱۸۴۷ نیست. خود مارکس (در پیش‌گفتار "درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی") گفته است که در ۱۸۵۰ پس از نقل مکان به لندن مطالعات جدیدی را آغاز کرده است. اما آنچه در ابتدا در لندن انجام داد، گزیده‌ها (انتشار در بخش چهارم MEGA) و متن کوتاه "تأمل" * (۱۸۵۱) است. "دیباجه" ** (۱۸۵۷) و "گروندریسه" (۱۸۵۷-۱۸۵۸) بر این گزیده‌ها استوار هستند. مارکس هم‌زمان با "گروندریسه" مقالات زیادی برای روزنامه‌ها (که قرار است در بخش اول

MEGA انتشار یابد)، نامه‌ها (انتشار در بخش سوم) و مطالب اقتصادی می‌نوشت. علاوه بر این، مجموعه‌ی مهمی از مطالب، به اصطلاح “کتاب مربوط به بحران”، را آماده کرده بود که هنوز انتشار نیافته (رجوع کنید به بلوک/هکر، ۱۹۹۱) و در بخش چهارم انتشار خواهد یافت. تمامی این متن‌ها را باید با هم مطالعه کرد، نه جداگانه. شاید درست نیست که به عنوان خواننده تقسیم ویراستاری را با نوعی نظم درونی مجموعه‌ی متون یکسان بگیریم.

شاید این امر ناشی از آن باشد که ویراست جامعی چون MEGA به دلیل انبوه عظیم مطالب نمی‌تواند از مسئله‌ی نظم‌دادن اجتناب کند. اما می‌شد از مشکل دیگری اجتناب کرد. بخش دوم از MEGA را “سرمایه” و آثار مقدماتی نامیده‌اند و در مقدمه‌های مجلدات گوناگون MEGA از “سه پیش‌نویس “سرمایه” مطلع می‌شویم – “گروندریسه” ۱۸۵۷-۱۸۵۸؛ “دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳” و “دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۵” – برجسبی که در این میان به سرعت گسترده شد. (۷) اما این برجسب یک توصیف خالص نیست، این یک داوری معین است و داوری را می‌توان زیر سوال برد. چنین پیش‌انگاشته می‌شود که “سرمایه” از ۱۸۵۷ به بعد هدف مورد نظر بوده و تمامی پیش‌نویس‌های بزرگ دیگر گام‌هایی به سوی این هدف بوده‌اند. همچنین این داوری حاکی از آن است که مارکس پس از نگارش “سه پیش‌نویس “سرمایه”، جلد اول “سرمایه” را به عنوان نتیجه‌ی نهایی انتشار داده و به دنبال آن ویراست‌های جلد دوم و سوم توسط انگلس که آنها نیز نسخه‌ی نهایی هستند انتشار یافته‌اند. از این منظر، خطروشن تکاملی و تمایزی واضح بین پیش‌نویس‌ها و اثر نهایی وجود دارد. اما جریان کار به هیچ‌وجه چنین نبوده.

۳. تداوم و گسست در تکامل نقد اقتصاد سیاسی مارکس

دیدگاه یادشده که طرح کلی آن در بالا ارائه شد (و پیشینه‌ای هم برای آن وجود دارد)، تداومی پرقدرت را پیش‌انگاشت قرار می‌دهد که حیطه‌ی پرسش‌های ممکن درباره‌ی ماهیت این تکامل را معلوم می‌کند. به‌طور کلی می‌توان دو موضع متناقض را تصریح کرد:

(۱) پیش‌نویس‌های پی‌درپی تکاملی را نشان می‌دهد که طی آن تحلیل و بازنمود به دلیل پژوهش عمیق‌تر کمال بیشتری یافته است.

(۲) پیش‌نویس‌های پی‌درپی تکاملی را نشان می‌دهد که طی آن بخش‌های پر طول و تفصیل را کنار گذاشته و در برخی جهات این تکاملی است به سوی عدم کمال بیشتر، زیرا مارکس تلاش می‌کرده تا شرح خویش را عامه‌پسندتر کند.

در بحث‌های آلمان هر دو رشته استدلال را می‌توان یافت. نخستین دیدگاه از آن هسته‌ی موضع "سنتی" است، چرا که "بازسازی" به همان تعبیری که در بخش اول این مقاله توضیح داده شد به هیچوجه ضروری نیست. برجسته‌ترین نمایندگان دیدگاه دوم بک‌هاوس و ریشله هستند. بنابراین، "بازسازی" به معنای جمع‌آوری و حفظ آن چیزهایی است که کنار گذاشته و باید متون بعدی را در پرتو متون اولیه خواند. اما با مطالب بالفعلی که MEGA در اختیار گذاشته، تصویری پدید می‌آید که با رابطه‌ای ساده بین "مطالعات مقدماتی" و "سرمایه" — با اشاره به "سه پیش‌نویس "سرمایه" — متفاوت است و جفت‌وجورتر به نظر می‌رسد.

در دهه‌ی MEGA، مارکس این برنامه را در ذهن داشت که نقد جامعی از اقتصاد سیاسی بنویسد، اما این نقد هرگز شکل و ساختار معینی به خود نگرفت. نگارش "دبیاچه" در تابستان ۱۸۵۷ نخستین تلاش برای روشن کردن مشکلات روش‌شناسی و

نیازهای ساختاری برای این نقد است. "دیباچه" مقدمه‌ای بر "گروندریسه" نیست، مقدمه‌ای است بر این اثر برنامه‌ریزی‌شده اما نسبتاً مبهم. بسیاری از نویسندگان در "دیباچه" برداشت پخته‌ی مارکس را از روش می‌بینند؛ اما برعکس این "نخستین" کلام (در دوره‌ی پختگی‌اش) درباره‌ی روش است و نه "واپسین" کلام. این نقل‌قول غالباً تکراری که "روش پیشروی از انتزاع به انضمام" است مبهم‌تر از آن است که بتواند روش پیچیده‌ای را توصیف کند که مارکس عملاً ده سال بعد در جلد اول "سرمایه" مورد بحث قرار داده است.

خود "گروندریسه" نقطه آغاز معینی ندارد، "دست‌نوشته‌ها" برنامه‌ریزی نشده‌اند بلکه از بحثی درباره‌ی کتاب داریمون بسط یافته‌اند. آن‌ها محصول انتظارات مارکس درباره‌ی بحرانی نزدیک (که رخ داد) و جنبش‌های انقلابی مرتبط با آن (که رخ نداد) هستند. در "گروندریسه"، همزمان با بازنمود محتوایی معین، مارکس باید ساختار بازنمود خود را شکل می‌داد که انبوهی از مسائل روش‌شناسی را مطرح می‌کرد. بنابراین، "گروندریسه" به واقع پیش‌نویس اثری نیست که پیش‌تر شکل دقیقی داشته باشد، برعکس "گروندریسه" نشان می‌دهد که این شکل چگونه پدید آمده است. همانطور که می‌دانیم نتیجه‌ی امر طرح انتشار ۶ کتاب است (یعنی ارائه‌ی "نقد اقتصاد سیاسی" که عنوان کل پروژه بود، در کتاب‌هایی درباره‌ی سرمایه، مالکیت ارضی، کار مزدبگیری، دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی) و تمایز بین "سرمایه به‌طور عام" و "رقابت تعداد زیادی سرمایه". بنابراین، دوره‌ای که از تابستان ۱۸۵۷ تا بهار/تابستان ۱۸۵۸ شروع می‌شود را می‌توان دوره‌ی صورت‌بندی برای نقد برنامه‌ریزی شده و "گروندریسه" را متنی دانست که این صورت‌بندی در آن انجام می‌شود.

در دوره‌ی بعدی، مارکس کوشید تا این پروژه را تحقق بخشد. پیش‌تر می‌توانیم نخستین گام را در انتهای "گروندریسه" بیابیم: متن کوتاه: "I - ارزش". گام بعدی

“Urtext” (۱۸۵۸) و کتاب انتشاریافته‌ی “درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی. پاره‌ی اول” (۱۸۵۹) که در آن مارکس طرح ۶ کتاب خود را اعلام می‌کند و همچنین “سرمایه به‌طور عام” (برای نخستین و تنها بار) را در عنوان اثری انتشاریافته مورد استفاده قرار می‌دهد. علاوه بر این، مارکس تاریخ اقتصاد سیاسی را در بازنمود خود می‌گنجاند: به دنبال هر مقوله باید تاریخ آن در اندیشه‌ی اقتصادی بیاید. اما حتی در “درآمدی ...” می‌توانیم تجدیدنظرهای مفهومی را بیابیم: بخش‌های مربوط به “قانون تصاحب در گردش ساده” و در “گذار به سرمایه” که در “Urtext” دو بخش آخر این فصل درباره‌ی پول حذف شده‌اند. (۸)

پس از گسستی دو ساله، مارکس پروژه‌ی خود را با نگارش تکلمه‌ای مستقیم به “درآمدی ...” ادامه می‌دهد که همانا “دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳” عظیم است (حدود نیمی از آن به “نظریه‌های ارزش اضافی” اختصاص یافته بود). در این دست‌نوشته، مارکس کوشید تا طرح اولیه‌اش را دنبال کند، اما همچنین شماری از تجدیدنظرهای جدی در آن رخ داده. یک نمونه‌ی مهم روشی است که در آن مارکس بحران اقتصادی را می‌دیده است. مارکس در چند صفحه در “گروندریسه” همچنین ویژگی‌های ویرانگر بحران را مورد تاکید قرار داده است. این با انتظارات وی در آن زمان که بحرانی عمیق شورش‌های انقلابی را برپا می‌کند جفت و جور بود. اما در سال ۱۸۵۸، بحران بدون این که هیچ نوع فرایندهای انقلابی ایجاد کند به سرعت از بین رفت و علاوه بر این، امکانات انباشت را بهبود و تکامل سرمایه‌داری را قوت بخشید. تجربه‌ی یادشده عمیقاً بر برخورد بعدی مارکس با نظریه‌ی بحران تاثیر گذاشت و به ویژه جایگاهی را که نظریه‌ی بحران باید در تکامل مقولات داشته باشد زیرسوال برد. پیش‌تر، در همان تلاش‌سال‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ مارکس برای هدایت برنامه‌ی خویش، خطوط کلی یک پروژه‌ی تغییریافته ظاهر شد. مارکس در نامه‌ای به کوگلمان در ۲۸

دسامبر ۱۸۶۲، برای نخستین بار عنوان جدید، یعنی "سرمایه" را اعلام کرد. وی آن را ادامه‌ی "درآمدی ... " اما همزمان چون اثری "خودکفا" که فقط به "سرمایه به‌طور عام" می‌پردازد توصیف کرد. به نظر می‌رسد که مارکس در این زمان به این نتیجه رسیده که قادر نیست برنامه‌ی شش کتاب خود را به پایان برد و بنابراین تصمیم گرفته اصول پایه‌ای را ارائه کند. اما در ماه‌های بعدی، باید دگرگونی عمیق‌تری رخ داده باشد. پس از پایان بردن "دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳" در تابستان ۱۸۶۳، مارکس هرگز به "سرمایه به‌طور عام" اشاره نکرد: نه در دست‌نوشته‌ها، نه در نامه‌ها، و نه در متن‌های انتشاریافته. این مفهوم، که از ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۳ این قدر مهم بوده و اغلب در انواع متفاوت متن‌ها استفاده می‌شده، اکنون کنار گذاشته شده بود. معنای دقیق این امر در دهه‌های گذشته به‌شدت مورد بحث بوده است. از یک‌سو، این بحث مطرح شده که مفهوم "سرمایه به‌طور عام" بازنمود را در "سرمایه" ساخت‌بندی می‌کند اما هیچ اجماعی نیست که "سرمایه به‌طور عام" تا کجا ادامه می‌یابد: آیا فقط تا دو کتاب اول، یا همچنین بخش‌ها یا حتی کتاب سوم نیز در این سطح استدلال می‌کند؟ از سوی دیگر، این بحث مطرح شده که مارکس مفهوم ساختاری خود را تغییر داده و عملاً "سرمایه به‌طور عام" را کنار نهاده است.

در مقاله‌ای (هاینریش، ۱۹۸۶) استدلال کرده‌ام که مارکس تحت عنوان "سرمایه به‌طور عام" می‌خواسته محتوای معینی را (چنانکه پیش‌نویس‌های مربوط به محتوی بخش مربوط به سرمایه به‌طور عام آشکارا گذار مقوله‌ها را از ارزش به سود و بهره نشان می‌دهد - یعنی مقولاتی که تمامی این‌ها را بیان می‌کنند و در رقابت تعداد بسیاری از سرمایه‌ها "ظاهر می‌شوند") را در سطح معینی از انتزاع نشان دهد (انتزاع از حرکات سرمایه‌های بسیار): آنچه در این حرکت ظاهر می‌شود نباید با استفاده از این حرکت توضیح داده شود. این ترکیب معین محتوی و سطح انتزاع، تقسیم بین

”سرمایه به طور عام“ و ”رقابت“ را ایجاد می‌کند. اما در ”دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳“ (که MEGA آن را برای نخستین بار در کلیت‌اش انتشار داده)، مارکس باید تشخیص داده باشد که این خواست دوگانه نمی‌توانست تحقق یابد: پرداختن به بهره، که بنا به طرح مارکس باید آخرین مقوله‌ی ”سرمایه‌به‌طور عام“ باشد (مثلاً رجوع کنید به نامه‌ی مارکس به لاسال در ۱۱ مارس ۱۸۵۸)، بدون بسط نرخ عمومی سود ناممکن است و پیش‌انگاشت آن رقابت ”تعداد بسیاری سرمایه“ است، و باز نمود فرایند گردش نیاز به پرداختن به انواع متفاوت سرمایه دارد. مارکس ناگزیر مفهوم ”سرمایه به‌طور عام“ را کنار گذاشت و بنابراین، خود واژه نیز محو شد. محور روش‌شناختی پروژه‌ی جدید رابطه‌ی سرمایه‌ی فردی (مفهومی عام که نباید با مفهوم سرمایه منفرد مشخص که در رقابت ظاهر می‌شود اشتباه گرفت) و کل سرمایه‌ی اجتماعی است، رابطه‌ای که مارکس در گام‌های مختلف و در سطوح مختلف انتزاع تحلیل کرد. (۹)

بنابراین، در سال‌های ۱۸۶۳ و ۱۸۶۴، دومین پروژه‌ی نقد به نام ”سرمایه“ زاده شد که قرار بود شامل چهار کتاب باشد، سه کتاب تئوریک و کتاب چهارم به تاریخ نظریه‌ی اقتصادی می‌پرداخت (مارکس همچنین طرح اولیه‌ی خود را برای ارائه‌ی گام به گام تاریخ نظریه برای هر مقوله کنار گذاشت). مارکس نه تنها هرگز دوباره اشاره‌ای به ”سرمایه به‌طور عام“ نکرد، بلکه چیزی هم درباره‌ی طرح اولیه مشتمل بر ۶ جلد نگفت: در ”سرمایه“ تنها به ”تحقیقات ویژه‌ای“ اشاره کرد که خارج از گستره‌ی ”سرمایه“ قرار داشت. این گستره به عنوان بازنمود ”سازمان درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری؛ در حالت میانگین ایده‌آل“ (سرمایه جلد سوم، ص. ۸۳۲) تعریف شده بود. این ”میانگین ایده‌آل“ شامل برخورد به رقابت در سطح انتزاعی بود، اما چنانکه مارکس در همان جا تاکید می‌کند، ”حرکت واقعی رقابت“ را در بر نمی‌گرفت. با این همه، موضوعات کلیدی کتاب‌های برنامه‌ریزی‌شده درباره‌ی کارمزدبگیری و مالکیت ارضی، گنجانده

نشوند، بنابراین، معقول به نظر می‌رسد که “سرمایه” جایگزین سه کتاب اول طرح شش کتاب شده است اما رهیافت روش‌شناسی بازنمود تفاوت چشمگیری کرده بود. اگر تمامی این تغییرات را در نظر بگیریم، نمی‌توانیم “دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۵” بعدی را پیش‌نویس سوم “سرمایه” بدانیم: این پیش‌نویس نخست پروژه‌ی جدیدی بود که “سرمایه” نام داشت، یا به بیان دقیق‌تر، نخستین پیش‌نویس برای سه کتاب تئوریک “سرمایه”. برای کتاب چهارم حتی پیش‌نویسی وجود ندارد: “نظریه‌های ارزش اضافی” مفهوم متفاوتی را دنبال می‌کند و فقط به تاریخ یک مقوله می‌پردازد، اگرچه شامل گریزهای فراوانی است. پیش‌نویس کتاب I در ۱۸۶۳-۱۸۶۴ نوشته شد اما به استثنای فصل آخر “نتایج فرایند بی‌واسطه‌ی تولید” مفقود شده است. ما در “دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۵” یک شرح کامل را برای کتاب II می‌یابیم. با این همه، انگلس هنگام تهیه جلد دوم از این دست‌نوشته‌ی قدیمی‌تر استفاده‌ای نکرد. این دست‌نوشته پس از ترجمه‌ی روسی آن در سال ۱۹۷۴، برای نخستین بار در زبان اصلی در MEGA II.4.1 در ۱۹۸۸ انتشار یافت. برای کتاب III، به اصطلاح “دست‌نوشته‌ی اصلی”، که در سال ۱۸۶۳-۱۸۶۴ نوشته شد، تقریباً تنها روایت کامل است و انگلس هنگام ویراست جلد سوم عمدتاً از این متن استفاده کرده است.

بر اساس این پیش‌نویس اول “سرمایه”، مارکس در ژانویه‌ی ۱۸۶۶ شروع به نگارش متن کتاب I کرد که در سال ۱۸۶۷ انتشار یافت. اما این چاپ نیز نتیجه‌ی تجدیدنظری در پیش‌نویس اول بود. متن انتشاریافته شامل فصل “نتایج فرایند...” نبود. اما فصل مفصل‌تری را درباره‌ی “کالاها و پول” در برمی‌گرفت که گسترش‌یافته‌ی بازنمود “درآمدی بر...” به جای ارائه‌ی خلاصه‌ای کوتاه به عنوان مقدمه است که در طرح اولیه‌ی مارکس قرار داشت. علاوه بر این، در جریان فرایند چاپ، مارکس بازنمود

”دیالکتیکی“ شکل ارزش را در فصل اول با روایتی ”کمر دیالکتیکی“ به عنوان پیوست به این جلد تغییر داد.

مارکس گمان می‌کرد که پس از تدارک کتاب I برای چاپ، قادر خواهد بود که کتاب II و III را به سرعت به پایان برد. هر دو کتاب باید در جلد دوم ”سرمایه“ انتشار می‌یافت و سپس جلد سوم با کتاب IV، تاریخ نظریه، به دنبال آن انتشار یابد (این موضوع در پیش‌گفتار جلد اول طرح شده است). در سال‌های ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۱ دست‌نوشته‌های کوتاه‌تر برای کتاب III، دست‌نوشته‌ای مفصل برای کتاب II (به اصطلاح دست‌نوشته‌ی دوم کتاب II) و چند دست‌نوشته‌ی کوتاه‌تر برای کتاب II نگارش یافت. اما امید مارکس برای به پایان بردن زودهنگام برآورده نشد: چنانکه در نامه‌ای به دانیلسون مورخ ۱۳ ژوئن ۱۸۷۱ نوشت، فکر می‌کرد که تجدیدنظر کامل دست‌نوشته (مقصود دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۵ است) پیش از چاپ کتاب‌های II و III لازم باشد. در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۷-۱۸۷۱ برای کتاب‌های II و III، این تجدیدنظر را انجام داد، به نحوی که این متن‌ها همراه با ویراست اول جلد اول پیش‌نویس دوم جدید ”سرمایه“ را تشکیل می‌دهد.

این فرایند بازنگری ناگهان با اعلام ناشر در اواخر ۱۸۷۱ که ویراست دوم جلد اول باید در ۱۸۷۱ انتشار یابد متوقف شد. بنابراین، مارکس شروع به تجدیدنظر در کتاب I کرد. با این کار، دوره‌ای جدید (و آخرین دوره) از کار بازنگری آغاز شد که ابتدا بر کتاب I متمرکز بود و مارکس طی آن مشغول تدارک ویراست دوم آلمانی و ترجمه‌ی فرانسوی شد که در سال‌های ۱۸۷۲-۱۸۷۵ انتشار یافت. پس از ۱۸۷۴، برخی دست‌نوشته‌ها برای کتاب III و پس از ۱۸۷۷ دست‌نوشته‌های مهمی برای کتاب II نوشته شد.

هنگام تدارک ویراست دوم جلد اول، مارکس باز نمود دوگانه‌ی شکل ارزش را در فصل اول و در پیوست حذف کرد. این بازنگری در دست‌نوشته‌ی یادشده‌ی ”تکمیل و

تغییر“ انجام شده بود که نشان می‌دهد چگونه مارکس نه تنها بازنمود مناسبی را جستجو می‌کرد بلکه تفسیرهایی را بر بازنمود خویش نوشته است که نمی‌توان در متن انتشار یافته جست. این ملاحظات به ویژه برای فهم برداشت او از “شیئت‌یافتگی ارزش”^{*} مهم است. در بخش بعدی به این دست‌نوشته باز خواهیم گشت.

در ویراست دوم “سرمایه”، تحلیل شکل ارزش عمدتاً از پیوست ویراست اول پیروی می‌کند که آشکار عامه‌فهم‌سازی است: در پیشگفتار بر ویراست اول، مارکس روایت پیوست را به خواننده‌ای “که در اندیشه‌ی دیالکتیکی تمرینی ندارد” توصیه کرده بود (رجوع کنید به MEGA II. 5. P.12). مارکس کاملاً آگاه بود که چیز مهمی در این تجدیدنظر کنار گذاشته شده است. وی برای ویراست دوم “سرمایه”، پیش‌گفتار بر ویراست اول را حفظ کرد ولی در سکوت یک جمله‌ی مهم را از آن حذف کرد. مارکس با مقایسه‌ی “درآمدی بر ...” با “سرمایه”، در سال ۱۸۶۷ درباره‌ی بازنمود خویش از تحلیل شکل ارزش چنین نوشت: “درک آن دشوار است، زیرا دیالکتیک در نخستین بازنمود دقیق‌تر است.”^{*} (MEGA II.5, p. 11/12) مارکس با حذف این جمله در ویراست دوم، نشان می‌دهد که دیگر دیالکتیک تحلیل شکل ارزش را “دقیق‌تر” نمی‌دانسته است.

از این لحاظ، تز بکهاوس درباره گرایش به عامه‌فهم‌سازی، که در آن بخشی از وضوح کنار گذاشته شده، کاملاً درست است. اما اغراق‌آمیز است که فقط بر این گرایش تاکید شود، حتی در مورد تحلیل شکل ارزش که عدم دقت در آن تا حدی آشکار است. در اینجا، از جمله‌تغییرات مسئله‌برانگیز، حذف چهارمین شکل ارزش “ناسازمند” (آن را می‌توان در بازنمود فصل اول ویراست نخست یافت) و جایگزینی آن با “شکل پولی” است که هیچ تفاوتی در شکل در مقایسه با “شکل عام ارزش” ندارد. تنها تفاوت توسط عمل اجتماعی صاحبان کالاها ایجاد شده. گنجاندن شکل پولی به

این معناست که نه تنها جاده‌ی دقیق "تکامل شکل" کنار گذاشته شده، بلکه از آن مهم‌تر، تفاوت در سطوح بازنمودِ فصل اول (تحلیل از شکل کالایی) و فصل دوم (تحلیل از اعمال اجتماعی صاحبان کالاها) مبهم شده است. در نتیجه، در بسیاری از بحث‌ها، جایگاه و هدف فصل دوم تاحدی ناروشن باقی مانده است. وقتی پول که پیش‌تر نتیجه‌ی تحلیل شکل ارزش در فصل اول بود، چرا فصل دومی لازم آمد که همچنین پول را به‌عنوان نتیجه ارائه می‌کند؟

اگرچه باید در چنین بازنگری‌یی این کمبودهای معین را مشاهده کنیم، اما پیامدهای ضمنی آن چندان سراسر نیست. ضمیمه همچنین تکامل‌هایی را نشان می‌دهند (مثلاً در این جا برای نخستین بار بازنمودِ بسیار روشن "ویژگی‌های شکل هم‌ارز" را می‌یابیم) و همچنین بازنمود در ویراست دوم شامل بهبودهای معینی است. در مجموع ما سه بازنمود از بخش مربوط به شکل ارزش داریم و هیچکدام به طور قطعی "بهترین" نیست. چنانکه خواهیم درک کاملی از تحلیل شکل ارزش داشته باشیم، باید از هر سه بازنمود انتشاریافته، و به همان اندازه، دست کم از برخی استدلال‌های تعیین‌کننده‌ی دست‌نوشته‌ی بازنگری‌شده‌ی "تکمیل و تغییر" استفاده کنیم (رجوع کنید به هاینریش ۲۰۰۷).

مارکس در ویراست فرانسه‌ی کتاب I تجدیدنظرهایی به ویژه در بخش انباشت کرد و آن را بسط داد. از جمله، بر پیوند بین انباشت، تمرکز و اعتبار تاکید کرد، ملاحظاتی که تاثیر مهمی در محتوی کتاب III، که در آن بخش مربوط به اعتبار هنوز تا حدی ناقص است، داشته است. اما در این دوره‌ی آخر، علاوه بر دست‌نوشته‌های کوچک‌تر که به بخش‌هایی از کتاب III می‌پردازد، تنها یک دست‌نوشته‌ی بزرگ‌تر درباره‌ی روابط ریاضی بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود نگاشته شد (انتشار در MEGA II. 14)

با این همه، بین سال‌های ۱۸۷۷ تا ۱۸۸۱، مارکس دست‌نوشته‌های مهمی برای کتاب II نوشت که برای نخستین بار در MEGA II.11 انتشار خواهد یافت.

دهه‌ی ۱۸۷۰ نه تنها دوره‌ی بازنگری بیشتر بود بلکه موضوعات جدید جالبی رخ دادند. یکی از این موضوعات روسیه بود. مارکس حتی زبان روسی آموخته بود تا متون اقتصادی و گزارش‌های آماری روسیه را بخواند. موضوع مهم دیگر تکامل ایالات متحد آمریکا بود (۱۰). پیش از دهه‌ی ۱۸۷۰، مارکس به ایالات متحد آمریکا علاقه‌مند بود اما این علاقه عمدتاً معطوف به تکامل سیاسی آن بود (رجوع کنید به اشارات او در پیش‌گفتار ۱۸۶۷). در دهه‌ی ۱۸۷۰، تکامل اقتصادی ایالات متحد آمریکا بیش از پیش برای او پراهمیت شد. او در نامه‌ای به دانیلسون مورخ ۱۵ نوامبر ۱۸۷۸ نوشت که این‌روزها ایالات متحد آمریکا، به ویژه در دوره‌ی ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۸، جذاب‌ترین کشور برای اقتصاددان‌هاست. مارکس در جلد اول خاطرنشان کرده بود که انگلستان "محل کلاسیک" شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. به نظر می‌رسد که در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ مارکس ایالات متحد آمریکا را با نظام گسترده‌ی بانکی و اعتباری و نیز تمرکز و تراکم عظیم سرمایه، دست‌کم به همان اندازه‌ی انگلستان مهم و شاید "محل کلاسیک" جدیدی می‌دانسته است. این اهمیت فزاینده‌ی ایالات متحد آمریکا نه تنها بر کتاب III تاثیر بزرگی گذاشته است (۱۱) بلکه احتمالاً کتاب I نیز از این لحاظ تغییراتی می‌کرده است. در مجموع می‌توانیم بگوییم که در دهه‌ی ۱۸۷۰ تلاش برای به پایان رساندن "سرمایه" و نیز فرایند پژوهش هنوز ادامه داشت (۱۲).

ما نمی‌دانیم مارکس کدام تجدیدنظرها را اعمال می‌کرد و به کدام شیوه به مسائل هنوز لاینحل دست‌نوشته‌ها می‌پرداخت. اما می‌دانیم که خود مارکس قانع شده بود که بازنگری بنیادی حتی کتاب I انتشاریافته ضروری بوده است. در اواخر ۱۸۸۱، هنگامی که مارکس مطلع شد که به زودی ویراست سوم جلد I ضروری خواهد بود، قصد

داشت به ناشر پیشنهاد دهد که فقط شمار محدودی از نسخه‌ای که تغییرات اندکی کرده را منتشر کند، چرا که می‌خواست کتاب I را به شیوه‌ای بنیادین جرح و تعدیل کند (به نامه‌اش به دانیلسون مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۸۱ رجوع کنید). بنا به تاریخ‌گذاری‌های اصلاح‌شده، "یادداشت‌هایی درباره‌ی واگنر" می‌تواند در سال ۱۸۸۱ نوشته شده باشد که احتمالاً بخشی از برنامه‌ی مورد نظر مارکس برای بازنگری کتاب I بوده است (رجوع کنید به کیف، ۱۹۹۲).

در جمع‌بندی استدلال‌های پیشین می‌توانیم دو پروژه‌ی متفاوت را از هم متمایز کنیم، "نقد اقتصاد سیاسی" در ۶ کتاب و "سرمایه" در ۴ کتاب. پس از دوره‌ی مقدماتی در دهه‌ی ۱۸۵۰، پنج دوره‌مختلف از ظهور و تحقق ناکام این پروژه‌ها سپری شد که منجر به ۵ نوع متن شد (شامل پیش‌نویس‌ها و متون انتشاریافته): دو پیش‌نویس برای پروژه‌ی نخست و سه پیش‌نویس برای پروژه‌ی دوم که در جدول بالا طرح کلی آن آمده است. در آخرین ستون، من اطلاعاتی را درباره‌ی نظریه‌ی ارزش ارائه کرده‌ام تا دست کم به چند نکته‌درباری تکاملی که این نظریه پیدا کرد اشاره کرده باشم. تغییرات مهم دیگری را می‌توان در قلمروهای دیگر مانند انباشت، گردش یا بحران یافت اما غیرممکن است که همه‌ی آن‌ها را فقط در یک جدول توصیف کرد.

پس از مرگ مارکس، انگلس شروع به ویرایش "سرمایه" کرد. در سال ۱۸۸۳، ویراست سوم کتاب I را انتشار داد که شامل تغییرات فراوانی بود که مارکس در ترجمه‌ی فرانسه داده بود. اما انگلس همه‌ی تغییرات را در نظر نگرفت و در نتیجه ویراست جدیدی از کتاب اول زاده شد: ویراست سوم آلمانی (و نیز ترجمه‌ی انگلیسی) توسط انگلس گردآوری شد و این با هیچ کدام از ویراست‌هایی که در زمان حیات

مارکس انتشار یافت یکسان نیست. در سال ۱۸۹۰، انگلس ویراست چهارم آلمانی را با تغییرات ناچیزی انتشار داد و این آخرین ویراست که زیر نظر انگلس انجام شد حکم ویراست استاندارد را در زبان آلمانی و متن پایه‌ای بسیاری از ترجمه‌ها یافت.

کتاب II "سرمایه" در سال ۱۸۸۵ انتشار یافت. انگلس آن را با جمع‌وجور کردن دست‌نوشته‌های گوناگونی که مارکس بین سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۸۸۱ نوشته بود، آماده کرد که مهم‌ترین منبع آن دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۵ بود. انتشار دست‌نوشته‌ی اصلی کتاب III در MEGA II.4.2 در سال ۱۹۹۳ نشان داد که انگلس گرچه کوشیده بود خطوط اصلی استدلال را حفظ کند، اما دخالت‌های بسیار زیادی کرده است: تغییر ساختاربندی متن با تقسیم آن به فصل‌ها و زیرفصل‌ها؛ دادن عنوان و زیرعنوان؛ تنظیم دوباره‌ی مطالب، حذف بخش‌های کوچک و تغییر در فرمول‌بندی‌های اصلی مارکس تقریباً در هر جمله. این نکات را از آن جهت مورد تاکید قرار نمی‌دهم که به انگلس اتهام وارد کنم. احتمالاً بدون او، کتاب II و III هرگز انتشار نمی‌یافت. آنچه او انجام داد بهترین کاری بود که در آن اوضاع و احوال امکان‌پذیر بود. اما با این همه، ما باید دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس را با ویراست انگلس مقایسه کنیم. انگلس با این دخالت‌ها کار خواندن متن را تسهیل کرده، اما در همان حال این واقعیت را مبهم کرده که در دست‌نوشته‌های اصلی مارکس، بسیاری از پرسش‌ها قاطعانه پاسخی نیافته است. انگلس نه تنها در بسیاری از نکات تصمیم گرفته که چگونه به چنین پرسش‌هایی بپردازد، بلکه برای خواننده هم روشن نیست که اصلاً پرسشی در میان بوده است (رجوع کنید به مسائل ویراست انگلس، فل‌گراف/یونگنیکل ۱۹۹۵، هاینریش ۱۹۹۶/۱۹۹۷).

مثلاً، انگلس تصمیم گرفت تا به نظرات مارکس درباره‌ی بحران، که مطابق با باز نمودش از قانون گرایش نزولی نرخ سود است، نظم بدهد. انگلس تمامی سرفصل‌ها و زیرسرفصل‌ها را وارد می‌کند، متن را از نو تنظیم و خلاصه می‌کند تا خواننده این

برداشت را بیابد که ما در اینجا هسته‌ی نظریه‌ی بحران مارکس را در اختیار داریم. اگرچه این نظریه کامل نیست، اما می‌توان فرض کرد که مارکس پیوندی جدی بین قانون نرخ سود و نظریه‌ی بحران در ذهن داشت. اما این پیوند جدی یک مصنوع ویراستاری است. در دست‌نوشته‌ی اصلی، مسائل کمتر از این روشن هستند. راه‌حل انگلس تنها یک راه‌حل ممکن است اما تنها راه حل نیست. مسائل مشابه هنگامی تشخیص داده خواهد شد که دست‌نوشته‌های اصلی کتاب II انتشار یابد.

هنگامی که طرح اولیه‌ی مارکس را برای "سرمایه" (شامل سه کتاب "تئوریک" و کتاب چهارم درباره‌ی تاریخ نظریه) را با سه جلد "سرمایه"، چنانکه می‌شناسیم، مقایسه می‌کنیم، دست کم سه نکته شایسته توجه است:

۱. کتاب چهارم کاملاً مفقود شده است. قطعاً "نظریه‌های ارزش اضافی" پیش‌نویس این کتاب نیست. احتمالاً اهمیت نبود این کتاب چهارم بسیار دست‌کم گرفته شده است. در مارکسیسم سنتی، تفاوت بین نقد مارکس از اقتصاد سیاسی و اقتصاد سیاسی کلاسیک به‌طور گسترده به ارزش اضافی، استثمار و نظریه‌ی بحران تقلیل داده شده است. تاثیر تحلیل شکل ارزش، نقش پول، بتواره‌پرستی، فرمول‌های سه‌گانه تا حد زیادی نادیده گرفته شده است. صرف‌نظر از همه‌ی این‌ها، این امر همچنین پیامد کتاب چهارم مفقوده است. این کتاب فقط یک پیوست به آن سه کتاب تئوریک نبوده بلکه احتمالاً کلید مهمی برای فهم بهتر خود استدلال‌های تئوریک است.

۲. در زمان کنونی هیچکدام از کتاب‌های تئوریک به شکلی که خود مارکس در اختیار گذارده موجود نیست. هر جلد (حتی جلد اول) شکل نهایی خود را توسط انگلس یافت. این موضوع در جلد اول چندان به چشم نمی‌خورد اما دخالت‌های انگلس در دو جلد دیگر تاثیر چشمگیری بر ساختار و مضمون استدلال گذارده است. در

برخی موارد استدلال اصلی مارکس به درجاتی تغییر کرده است، و در موارد دیگر تا حدی "بازبودن" بحث در متن اصلی (مسائل حل‌نشده‌ی معین) به صورت قطعی توسط انگلس بسته شده است، بدون این که این امر برای خواننده روشن شده باشد.

۳. جلد‌های "سرمایه"، چنانکه امروزه استفاده می‌کنیم، متکی بر متن‌هایی هستند که در دوره‌های متفاوتی نوشته شده و در این دوره‌ها مارکس نظرات و ایده‌های مفهومی متفاوتی درباره‌ی پاره‌ای مسائل داشت.

— جلد اول ترکیبی است از ویراست دوم آلمانی ۱۸۷۲-۱۸۷۳ و ویراست فرانسه ۱۸۷۲-۱۸۷۵ (که بنا به جدول بالا متعلق به سومین پیش‌نویس "سرمایه" است)

— جلد دوم گردآوری متون مختلفی است که بین سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۸۸۱ نوشته شده (ترکیب متن‌هایی از دومین و سومین پیش‌نویس "سرمایه").

— جلد سوم متکی بر "دست‌نوشته‌ی اصلی" برای کتاب III است که در ۱۸۶۴ - ۱۸۶۵ نوشته شده (که متعلق به اولین پیش‌نویس "سرمایه" است).

به‌طور خلاصه، می‌توان گفت که "سرمایه" نه تنها پایان نیافته بلکه سه جلد انتشاریافته‌ی آن حتی یک موجودیت منسجم را نمی‌سازد. جلد سوم به ویژه عقب‌تر از سطح استدلالی است که در بازنگری به کتاب I و نیز در دست‌نوشته‌های بعدی برای کتاب II به آن دست یافته شد.

ما با استفاده از تمامی مطالبی که MEGA در اختیار گذارده، می‌توانیم بگوییم که در معنایی اکید، به واقع یک اثر سه جلدی "سرمایه"، که مارکس نوشته و تألیف کرده باشد، وجود ندارد. اثر سه جلدی، که همگی می‌شناسیم، یک مصنوع ویراستاری است (مشابه با کار عمده‌ی وبر در "اقتصاد و جامعه"). از این لحاظ، MEGA در "ساختار شکنی" معین "سرمایه" نقش داشته است. من بر این نکته تأکید می‌کنم زیرا

روشن می‌شود که بسیاری از مسائل "سرمایه" باز است (که می‌توان در جزییات نشان داد). نه تنها مسائل مربوط به بازنمود یا استدلالی ناتمام، بلکه در بسیاری موارد مانند نظریه‌ی بحران یا نظریه‌ی بانکداری و مالی حتی مسائل مفهومی پایه‌ای حل نشده است.

هر نوع پروژه‌ی "بازسازی"، به معنای آشکار ساختن هسته‌ی معینی از بنیادهای متنی، که به عنوان منبع عمده برای پرده برداشتن از هسته‌ی منسجم نقد مارکس مورد استفاده قرار می‌گیرد، با در نظر گرفتن تمامیت و پیوندهای درونی متونی که به میراث رسیده، ناکام می‌ماند.

۴. ناهمخوانی‌ها در مفاهیم پایه‌ای

علاوه بر سطح نامتوازن تکامل متن‌هایی که "سرمایه" را تشکیل می‌دهند، مسئله‌ی دیگری نیز وجود دارد: ما می‌توانیم حتی در مفاهیم پایه‌ای مانند کار انتزاعی، ارزش و پول ناهمخوانی‌هایی بیابیم. ناهمخوانی‌ها و نکات ناروشن را می‌توان در هر متن پیچیده‌ای یافت. این زیاد غیرعادی نیست. اما ناهمخوانی‌های یادشده ماهیت ویژه‌ای دارند. آنان ناشی از سرشت ویژه‌ی پروژه‌ی انتقادی مارکس هستند که چنانکه مارکس در نامه‌ی خود به کوگلمان مورخ ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲ نوشته، "تلاشی علمی" برای "انقلابی کردن یک علم" هستند.

انقلاب علمی به معنای نقد رادیکال از مقوله‌های موجود است، گسست نه تنها با نظریه‌های منفرد بلکه با قلمرو تئوریکی که در آن این نظریه‌های متفاوت علم قدیمی ریشه دوانده، رخ می‌دهد. چنانکه از تاریخ علوم می‌دانیم، نویسندگانی که انقلابی علمی را آغاز می‌کنند، به یک‌باره و به شکلی کامل آن را به انجام نمی‌رسانند. در برخی موارد مارکس به قلمرو تئوریکی می‌چسبید که در همان لحظه از آن گسسته بود. این دو

وجه از هم آشکارا جدا نشده بودند. ما نمی‌توانیم آن‌ها را به طور مثال در راستای فصل‌ها متمایز کنیم. این دو وجه، دو گفتمان را تشکیل می‌دهند. به‌طور کلی، می‌توان رهیافت جوهرگرا و طبیعت‌گرا را به ارزش (که به قلمرو تئوریک اقتصاد سیاسی کلاسیک تعلق دارند، و با این همه در بسیاری موارد بهبود چشمگیری را در اختیار می‌گذارند که از استدلال‌های اسمیت و ریکاردو برگرفته شده است) و یک رهیافت اجتماعی و پولی (که بیانگر گسست واقعی است) را از هم متمایز کرد. هر دو گفتمان در متن دخالت دارند و پایه‌ی بسیاری از تفاسیر قرار گرفته‌اند؛ پیش از هر چیز این دخالت‌ها سبب ایجاد مشکلات خاصی در استدلال مارکس شده است، مثلاً مانند "مسئله‌ی معروف دگرگونی". اگر چه این مسائل پیش‌تر در سه جلد "سرمایه" ای که می‌شناسیم مشهود بوده‌اند، MEGA نیز در این عرصه شناخت‌های جدیدی را در اختیار می‌گذارد. در صفحات بعدی تنها می‌توانم نکات کوتاهی را درباره‌ی این مسائل پیچیده بیان کنم. (۱۳)

کار انتزاعی

ناهمخوانی با مفهوم کار انتزاعی آغاز می‌شود. به نظر می‌رسد که مارکس این مفهوم را در آغاز "سرمایه" به عنوان بهبودی در اقتصاد سیاسی کلاسیک معرفی کرده است: تمایز بین دو عامل کالا، ارزش مصرفی و ارزش، با تمایز بین دو ویژگی کار مولد کالا، کار مشخص و کار انتزاعی، کامل می‌شود. مارکس با ارتباط دادن کار انتزاعی به صرف کردن "مغز، عضلات، اعصاب، دست‌های انسان و غیره" (مارکس، ۱۹۷۶، ص. ۱۳۴) و تاکید بر این که ارزش موجد کار، کار "در معنای فیزیولوژیک آن" است (مارکس، ۱۹۷۶، ص. ۱۳۷)، نه تنها کار انتزاعی را به ویژگی‌های طبیعی مرتبط می‌سازد که ممکن است خصوصیت هر شکلی از کار باشد اما کمکی به خصلت‌بندی کار انتزاعی نمی‌کند (چنانکه روبین اشاره کرده)، بلکه با چنین فرمول‌بندی‌هایی انتزاع از کار انتزاعی را

ویژگی هر فرایند کار می‌داند. اما مارکس برعکس تاکید می‌کند که کار انتزاعی چنین ویژگی ندارد. وجود واقعی کار همیشه مشخص است، آنچه ما می‌توانیم مشاهده کنیم همیشه شیوهی معینی از کار مشخص است و اهمیتی ندارد این کاری ملال‌آور در خط تولید باشد یا کار یک زرگر. تحت شرایط اجتماعی معین، کار نه تنها به عنوان کار مشخصی که ما می‌توانیم مشاهده کنیم بلکه به عنوان “کار انتزاعی انسانی” شمرده می‌شود(۱۴): این انتزاعی است که چنانکه مارکس در مقابل اسمیت مورد تاکید قرار می‌دهد، توسط مبادله “اجباری شده است.”(۱۵) اما نه با هر مبادله‌ای؛ بلکه به معنای اخص کلمه توسط مبادله‌ی کالاها در جامعه‌ای “که در آن شیوهی تولید سرمایه‌داری مسلط است.” تنها توسط این نوع مبادله است که میانگین‌هایی امکان‌پذیر شده است که “زمان کار لازم به لحاظ اجتماعی” را در معنایی دوگانه می‌سازد (شرایط فن‌آورانه چنانکه در فصل اول ارائه شده و حلال اجتماعی تقاضا چنانکه در فصل سوم “سرمایه” بیان شده است، رجوع کنید، مارکس ۱۹۷۶، ص. ۲۰۲).

مارکس نکته‌ی دیگری را به شیوهی غیرمستقیم روشن کرده است، آنجا که در ابتدای فصل سوم تاکید می‌کند که نه زمان کار بلکه فقط پول می‌تواند به عنوان مقیاس ارزش به کار آید. پس از تمایز بین کار مشخص و انتزاعی، ما همچنین باید تمایزی بین زمان کار مشخص و انتزاعی قائل شویم، که مارکس دست کم به صراحت این کار را نکرد. آنچه توسط ساعت اندازه‌گیری می‌شود همیشه “زمان کار مشخص” است، دوره‌ای از زمان که طی آن کار مشخص معینی صرف شده است. کار انتزاعی به زمان کار انتزاعی به عنوان اندازه‌گیر نیاز دارد اما این زمان کار انتزاعی یک نتیجه‌ی اجتماعی است که نمی‌توان آن را با ساعت اندازه گرفت؛ تنها اندازه‌گیر ممکن پول است. بنابراین، مارکس در “درآمدی بر...” پول را “شکل وجودی بی‌واسطه‌ی” کار انتزاعی نامید(۱۶).

ارزش

هنگامی که مارکس از “کار انتزاعی” به عنوان “جوهر” ارزش سخن می‌گوید، باید بپرسیم جوهر به چه معنا؟ می‌توانیم معنایی جوهرگرا و غیرجوهرگرا را از جوهر متمایز کرد. نظریه‌ی جوهری ارزش، ارزش را به جوهر یافته‌شده در یک کالای منفرد مربوط می‌کند. آنگاه ارزش، مستقل از کالاهای دیگری که پیش‌تر توسط تولید تعیین‌شده، ویژگی یک کالای منفرد خواهد بود. چنین دیدگاه جوهرگرایی در مارکسیسم سنتی مسلط بود.

در “سرمایه” می‌توان چنین رهیافت جوهرگرایی را یافت، به ویژه زمانی که مارکس در دست‌نوشته‌ی III دگرگونی ارزش‌ها را به قیمت‌های تولید مورد بحث قرار می‌دهد: آنچه مارکس در اینجا دگرگون می‌کند ارزش‌های “ریکاردویی” است، ارزش‌هایی به عنوان ویژگی‌های کالایی منفرد، که دیگر نیازی به شکل ارزش مستقل و پول ندارد. در معنای کاملاً کمی، دگرگونی‌یی که مارکس ارائه کرد ناموفق بود، چنانکه خود مارکس نیز خاطرنشان کرده‌بود (رجوع کنید به مارکس، ۱۹۵۹، صص. ۱۶۴-۱۶۵) اما به پیامدهایش توجه نداشت. یک صدسال بحث نقص را در بسیاری از جزییات نشان داده و استیدمان (۱۹۷۷) و بسیاری دیگر این نتیجه را گرفتند که نظریه‌ی ارزش برای تعیین قیمت تولید زائد است. اما نظریه‌ی ارزش که زائد نشان داده شد (و شماری از پژوهشگران مارکسیست کوشیده‌اند آن را با الگوریتم‌های دگرگون‌کننده‌ی جدید نجات دهند) یک نظریه “ریکاردویی” غیرپولی ارزش بود.

پیش از انتشار دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس، نهایتاً روشن نبود که آیا انگلس با تغییرات ویراستاری چنین برداشتی را ایجاد کرده یا خیر. اما پس از انتشار “دست‌نوشته‌ی اصلی” در MEGA II.4.2 روشن شد که خود مارکس هنگام بحث درباره‌ی دگرگونی ارزش‌ها به قیمت‌های تولید از نظریه‌ی غیرپولی استفاده کرده است.

بسیاری از نویسندگان نیز که چهار صفحه از پنج صفحه‌ی نخست جلد اول "سرمایه" را به شیوه‌ی نظریه‌ی جوهرگرایی ارزش خوانده‌اند و چنین قرائتی را "نظریه‌ی ارزش مارکسیستی" یافته‌اند، تحلیل شکل ارزش را فراموش می‌کنند. اما در این صفحات نخست ما این اشاره را می‌یابیم که کار انتزاعی نه تنها جوهر "اجتماعی" ارزش است، بلکه همچنین جوهری "مشترک" است. "مشترک" معنایی دوگانه دارد: دو شی می‌توانند در چیزی مشترک باشند زیرا هر کدام از آن‌ها جداگانه نیز این ویژگی را دارند (مانند سیب سبز و اتومبیل سبز) و اکنون ما آن‌ها را کنار هم می‌گذاریم (می‌گوییم که آن‌ها در رنگ سبز مشترک هستند)، یا چیزی را مشترکاً دارند مانند دو نفر که اتومبیلی را به عنوان دارایی مشترک در اختیار دارند (هیچکدام به تنهایی مالک اتومبیل نیستند، بلکه تنها با هم دارای اتومبیل هستند).

به ویژه در دست‌نوشته‌ی "تکمیل و تغییر"، مارکس روشن می‌کند که ارزش در معنای دوم "مشترک" است بنابراین، نمی‌توانیم از ارزش به عنوان یک ویژگی کالایی منفرد سخن بگوییم، حتی نمی‌توانیم از یک کالای منفرد بدون رابطه‌ی آن با کالاهای دیگر سخن بگوییم — و همچنین بیان می‌کند که این بینش در بازنمودش تیره و تار شده است. وی پس از اشاره به بازنمایی پالتو و پارچه به عنوان شیئیت‌یافتن کار انسان به معنای اخص کلمه، درباره‌ی این "تحویل" نوشت:

„Aber in dieser Reduktion wurde vergessen, **daß keines für sich solche Werthgegenständlichkeit ist, sondern daß sie solches nur sind, soweit das ihnen gemeinsame Gegenständlichkeit ist. Ausserhalb ihrer Beziehung auf einander** - der Beziehung worin sie gleichgelten - besitzen weder Rock noch Leinwand Werthgegenständlichkeit oder ihre Gegenständlichkeit als Gallerten menschlicher Arbeit schlechthin“ (MEGA II.6, p.30)

"اما در این تحویل فراموش شد که هیچکدام از آن‌ها برای خود شیئیت‌ارزشی ندارند، بلکه هر کدام از آن‌ها فقط تا جایی دارای آن هستند که این یک شیئیت

مشترک باشد. خارج از این رابطه، که در آن برابر شمرده می‌شوند، نه پالتو نه پارچه شیئیت‌ارزشی یا شیئیتی در حکم کار انسانی منعقدشده ندارند.“ (ترجمه‌ی من).
از آنجا نتیجه می‌گیرد:

“Ein Arbeitsprodukt, für sich isolirt betrachtet, ist also nicht Werth, so wenig wie es Waare ist. Es wird nur Werth in seiner Einheit mit andrem Arbeitsprodukt” (MEGA II.6, p. 31)

“محصول کار، چنانکه به معنای اخص کلمه جداگانه در نظر گرفته‌شود، نیز ارزش نیست. تنها در وحدت خویش با محصول کار دیگری به ارزش بدل می‌شود.“

این امر پیامدهای مهمی دارد. ارزش تجلی جوهری اجتماعی نیست، تجلی جوهری است که نمی‌تواند در یک چیز منفرد وجود داشته باشد و تنها با تولید تعیین نمی‌شود، بلکه تجلی پیوند معین تولید و گردش است. سرشت خاص این جوهر سبب شد تا مارکس هنگامی که درباره‌ی آن می‌نوشت استعاره‌های فراوانی را به کار برد. این استعاره‌ها، مانند “شئیت شبحوار” (مارکس ۱۹۷۶، ص. ۱۲۸) یا “شئیت موهومی محض” . ۶۳۲. MEGA II .”rein phantastische Gegenständlichkeit

اغلب توسط خوانندگان نادیده گرفته می‌شوند. اما موضوع بر سر سبک نیست بلکه اطلاعات مهمی را درباره‌ی این جوهر ارزش غیرجوهرگرایی خیلی خاص در بر دارد. این نظریه‌ی غیرجوهرگرایی ارزش (که در تحلیل شکل ارزش به عنوان نظریه‌ی پولی ارزش نشان داده می‌شود، تا جایی که رابطه‌ی ارزشی عام بین محصولات کار فقط زمانی ممکن است که شکل مستقل ارزش – پول – وجود داشته باشد)، رهیافت جوهرگرا و غیرپولی را نقض می‌کند، رهیافتی که مارکس هنگام ارائه‌ی دگرگونی ارزش‌ها به قیمت‌های تولید ارائه کرد (درباره‌ی این نکته همچنین به میلیوس/دیمولیس در اکونوماکیس، ۲۰۰۲، فصل پنجم رجوع کنید).

پول و کالا- پول

پیش‌انگاشت مارکس در "سرمایه" اغلب این است که نظام پولی بر وجود یک کالا-پول بنیان گذاشته شده است. در مناسبات واقعی مبادله، کالا-پول لازم نیست حضور داشته باشد، و چنانکه مارکس پیشتر در فصل سوم "سرمایه" تحلیل کرده بود می‌تواند جایگزین شود. اما از نظر مارکس، علائم گردش فقط جایگزین‌های کالا-پول هستند که چون تکیه‌گاه نظام پولی عمل می‌کنند. مارکس نظریه‌ی پول خود را به گونه‌ای مفهوم‌بندی می‌کند که گویی وجود کالا-پول کاملاً ضروری است.

اما نظام پولی معاصر نه از لحاظ حقوقی (از زمان برچیده شدن نظام برتون وودز) و نه عملاً (هیچ کالا- پول ویژه‌ای وجود ندارد، این واقعیت که بانک مرکزی هنوز دارای طلاست بقایای تاریخ است) به کالا- پول وابسته نیست. تلاش‌های برخی از پژوهشگران مارکسیست که نشان می‌دهند طلا این روزها به عنوان کالا- پول "پنهان" عمل می‌کند چندان قانع‌کننده نیست.

مارکس در رهیافت خود به نظریه‌ی اعتبار در "دست‌نوشته"ی اصلی کتاب III بارها تصدیق کرد که کالا- پول مانعی در برابر تولید سرمایه‌داری و تکامل است. می‌توان چنین ملاحظاتی را ادامه داد و نشان داد که اعتبار پولی تنها در مرحله‌ی معینی از ظهور سرمایه‌داری لازم است، اما سرمایه‌داری کاملاً تکامل‌یافته نیاز به نظامی پولی دارد که به کالا- پول وابسته نیست. با این همه، مارکس تشخیص نداد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌تواند همچنین بدون اعتبار پولی کار کند. در این مورد، وی یک مرحله‌ی معین تاریخی تکامل (معیار طلا) را با "میانگین طلا" که می‌خواست ارائه کند اشتباه گرفت (رجوع کنید به هاینریش، ۲۰۰۶، صص ۳۰۲-۳۰۵).

اما آیا لازم نیست که کالا- پول در تحلیل شکل ارزش نشان داده شود؟ تحلیل شکل ارزش تحلیل شکلی است و با بررسی رابطه‌ی ارزش دو کالا آغاز می‌شود. چون

ما {بررسی خود را} پیش‌تر با کالاها آغاز کرده بودیم {آن را} همچنین با کالاها به پایان می‌بریم. آنچه اثبات شد، نه خصلت کالایی پول بلکه ضرورت وجود شکل هم‌ارز عام بود که در نتیجه‌ی عمل اجتماعی به شکل پولی بدل شد. اما ثابت نشد که هم‌ارز عام و پول ضرورتاً کالا هستند، این تنها یک پیش‌انگاشت ثابت نشده بود.

در یک ضداستدلال سریع به این رشته برهان چنین پاسخ داده می‌شود که برای سنجش ارزش یک کالا، چیزی واجد ارزش، یعنی کالای دیگری لازم است. اما این فقط وقتی درست است که سنجش ارزش به عملی جداگانه بین یک کالای منفرد و پول تبدیل شود. اما ویژگی خاص شکل هم‌ارز عام این است که رابطه‌ای بین کل جهان کالاها برقرار می‌شود؛ تجلی و سنجش ارزش، چنان‌که در این ضداستدلال پیش‌انگاشته شده است، یک عمل جداگانه نیست.

نکته‌ی بعدی حائز اهمیت است که توسط مارکس مورد تاکید قرار گرفته. برجستگی هم‌ارز عام این نیست که چیزی است حامل ارزش (هر کالایی این ویژگی را دارد)؛ برجستگی آن این است که هم‌ارز عام در شکل "طبیعی" خود ارزش "شمرده می‌شود." این "ارزشی است به معنای اخص کلمه" که در مقابل همه‌ی کالاهایی قرار می‌گیرد که چنین ارزشی نیستند. مارکس در بازنمود تحلیل شکل ارزش در فصل اول ویراست اول "سرمایه"، این را با قیاسی درخشان نشان می‌دهد. هم‌ارز عام عمومی است اما عمومی‌یی که به‌عنوان یک کالای منفرد علاوه بر همه‌ی کالاهای منفرد دیگر وجود دارد. مارکس نوشت که گویی علاوه بر شیرها، ببرها و خرگوش‌های مشخص "حیوانی" وجود دارد و این طرف و آن طرف می‌رود (MEGA II.5, P. 37). اگر این ملاحظات را ادامه دهیم (کاری که مارکس انجام نداد) می‌توانیم نتیجه بگیریم که "حیوان" نمی‌تواند به واقع به‌عنوان یک حیوان منفرد علاوه بر شیرها، ببرها مشخص و غیره وجود داشته باشد. باید "چیزی" وجود داشته باشد که به‌عنوان "حیوان"

”شمرده“ شود و بازنمود ”حیوان“ باشد. ”حیوان“ نمی‌تواند وجود داشته باشد، تنها می‌تواند یا توسط حیوانی معین یا مثلاً لوحه‌ای با یک ”ح“ روی آن بازنموده شود. همین امر برای پول صادق است. ارزش به معنای اخص کلمه تنها می‌تواند با یک کالا یا با یک علامت بازنموده شود.

به‌طور خلاصه، می‌توان نتیجه بگیریم که در سطح تحلیل شکل ارزش و گردش ساده هیچ استدلالی وجود ندارد که ضرورت کالا- پول را نشان بدهد. آنچه نشان داده می‌شود، ضرورت شکل پولی است. در این سطح از بازنمود، این که حامل شکل پول یک کالا است یا نه باز باقی می‌ماند، سطح بازنمود چنان انتزاعی است که نمی‌تواند آن را تعیین کند. اما در سطح بهره و اعتبار می‌توان نشان داد (به کمک استدلال مارکس اما برخلاف راستای آشکار استدلال وی) که در یک سرمایه‌داری تکامل‌یافته پول نمی‌تواند در کالا- پول بنیان نهاده شود. (رجوع کنید به هاینریش ۱۹۹۹، صص. ۳۰۲-۳۰۵).

از ناهمخوانی‌های یادشده، ناهمخوانی‌های دیگری، به ویژه در رابطه‌ی پول و سرمایه، در نظریه‌ی بحران، مشتق می‌شود (رجوع کنید به هاینریش ۱۹۹۹) اما در اینجا نمی‌توان به بحث درباره‌ی این نکات پرداخت.

۵. درک پروژه‌ی انتقادی مارکس

هنگامی که انگلس جلد سوم ”سرمایه“ را در ۱۸۹۴ ویراستاری می‌کرد، به نظر می‌رسید که سه کتاب تئوریک تقریباً تمام شده و پس از آنکه کائوتسکی ”نظریه‌های ارزش اضافی“ را در ۱۹۰۴-۱۹۰۸ منتشر کرد، به نظر می‌رسید که کتاب چهارم، تاریخ نظریه، نیز در دسترس است. در دهه‌های بعدی، به جز چند استثنای معدود، پروژه‌ی انتقادی مارکس به ”اقتصاد سیاسی مارکسیستی“ ساده شد. هنگامی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ قرائت جدیدی از مارکس آغاز و نظرات ساده‌کننده به چالش طلبیده شد، هنوز

”سرمایه“ به عنوان اثری تقریباً کامل و نهایی، گرچه گاهی اثری ناروشن و بیش از اندازه عامه‌فهم، قلمداد می‌شد. اما این اثر می‌توانست بیش از هر چیز با ”گروندریسه“ تکمیل شود، پیش‌نویسی بزرگ و در برخی جنبه‌ها غنی‌تر چنانکه ”بازسازی“ هسته‌ی درونی و منسجم پروژه‌ی مارکس ممکن به نظر می‌رسید (ایده‌ای که در قرائت‌های متفاوت ”سرمایه“ مشترک بود، صرف‌نظر از اینکه این اصطلاح آشکارا یا به تلویح به کار برده می‌شد). اما با تمامی متن‌هایی که MEGA دوم در دسترس قرار داد، ایده‌ی ”بازسازی“ چنین هسته‌ی منسجم و درونی از دو جنبه زیرسوال رفته است. از یک‌سو، هیچ تفاوت روشنی بین پیش‌نویس‌ها و اثر نهایی وجود ندارد، بلکه فقط پیش‌نویس‌های تکامل‌یافته‌تری از یک پروژه‌ی ناتمام و ناکامل تغییر یافته را در اختیار داریم. و از سوی دیگر، با شماری از ناهمخوانی‌ها حتی در مفاهیم پایه‌ای روبرو هستیم که خطوط متفاوت تفسیری و استدلال را ممکن می‌سازد. به این‌گونه MEGA تا حد معینی در ”ساختار شکنی“ نظرات گسترده درباره‌ی ”سرمایه“ سهیم است.

این ساختار شکنی نشان می‌دهد که درک نقد مارکس از اقتصاد سیاسی وظیفه‌ای بسیار سازنده‌تر است تا این برداشت که با اثری معین یا بازسازی هسته‌ای پنهان روبرو هستیم. چنین درکی، حقیقت نهایی را درباره‌ی نقد مارکس به عنوان یک ساختار فاش نمی‌کند: این اثر همیشه ناتمام، باز و در هر سطح ممکن از فرایند پرسشگری است. خود نقد مارکس یک پروژه‌ی باز است، باز در معنایی بسیار بنیادی‌تر از آنچه در گذشته پذیرفته می‌شد. این پروژه فقط از آن جهت باز نیست که پدیده‌ی جدید سرمایه‌داری را باید تحلیل کرد بلکه در رابطه با مقولات مورد استفاده برای این تحلیل نیز باز و پرسش‌برانگیز است. با این همه، بازبودن را نباید به دلخواه برداشت کرد. عناصری از یک پروژه‌ی تحقیقاتی در آن وجود دارد که به‌خوبی تعریف شده و نمی‌توان آن را کنار گذاشت، مانند نظریه‌ی ارزش (غیرجوهرگرا). علاوه بر این، این

پروژه متعهد به هدف معینی است: چیرگی بر سرمایه‌داری. هدفی که نمی‌تواند نتیجه‌ی یک پژوهش علمی را تعیین کند (هر نوع تلاشی برای این کار نوعی اراده‌باوری چپ را ایجاد می‌کند) اما می‌تواند به جهاتی منجر شود که در آن پرسش‌های تعیین‌کننده‌ای می‌تواند طرح شود.

* مایلم از کریس آرتور و تونی اسمیت برای تفاسیر سودمندشان بر پیش‌نویس اولیه‌ی این مقاله و به ویژه از فرد موزلی برای بحث‌های فشرده و سودمندش سپاسگزاری کنم. به طور خاص از جان کلاگ متشکرم که متن انگلیسی را تصحیح کرد و در روشن کردن نحوه‌ی ارائه‌ی این مقاله یاری فراوانی رساند.

** این کتاب با عنوان نظریه ارزش توسط مترجم فقید، حسن شمس‌آوری، نشر

مرکز، تهران ۱۳۸۰، به فارسی برگردانده شده است - م.

این مقاله از مجله‌ی سامان نو برگرفته شده است.

یادداشت‌ها:

۱. رجوع کنید به نامه‌های انگلس به ادوارد برنشتین، ۲-۳ نوامبر ۱۸۸۲ و به کنراد اشمیت، ۵ اوت ۱۸۹۰، و یادداشت کوتاهی که در ۱۳ سپتامبر ۱۸۹۰ در "سوسیال‌دمکرات" انتشار یافت.

۲. عنوان فرعی نخستین ترجمه‌ی انگلیسی "تحلیل انتقادی تولید سرمایه‌داری" تا حدی گمراه‌کننده است.

۳. ترجمه‌ای از هاینریش (۱۹۸۶) در سال ۱۹۸۹ در سرمایه-طبقه انتشار یافت، اما سردبیران بخش مربوط به تکامل دیالکتیکی مقوله‌ها را حذف کردند.

۴. رجوع کنید به *Beiträge* (۱۹۹۷) و *Beiträge* (۲۰۰۱) درباره‌ی تاریخ و مضمون سیاسی نخستین MEGA.

۵. ۵۰ جلد از مجموعه آثار مارکس - انگلس (MECW) انتشار یافت. در این مجموعه از همان مجلدات MEGA {دوره‌ی اول} استفاده شده بود، اما تمامی MEGA را در بر نگرفته بود.

۶. شاید این افراط‌گری در دقت پژوهشی تلقی شود اما بر اساس همین افراط‌گری به نتایج چشمگیری دست یافته شده. با مشاهده‌ی روش شماره‌گذاری صفحات، میسکوویتچ/ ترنوسکی/ ویگودسکی (۱۹۸۲) این بحث را مطرح کرده‌اند که بخش دوم کتاب III "سرمایه" پیش از بخش اول نوشته شده (که نتایجی را برای تکوین استدلال‌های مارکس در بردارد). این نتیجه‌گیری در MEGA 2. 4. II که شامل دست‌نوشته‌ی اصلی کتاب III است بیان شده است. اما با استفاده از توصیف دقیق انواع متفاوت کاغذی که مورد استفاده‌ی مارکس بود، می‌توانم اثبات کنم که این نتیجه‌گیری خیلی موجه نبوده است (رجوع کنید به هینریش ۱۹۹۴).

* . **Ergänzungen und Veränderungen**

* **Reflection**

** **Einleitung**

۷. دوسل (۲۰۰۰) و کرتکه (۲۰۰۱، ص. ۱۰) هنگامی که تمامی متون و دست‌نوشته‌های انتشاریافته در دوره‌ی بین ۱۸۶۶ و ۱۸۶۱ را با پیش‌نویس "چهارم سرمایه" می‌نامند، همچنان به این رهیافت ادامه می‌دهند. کرتکه (۲۰۰۱ و ۲۰۰۲) مسائل زیادی را مورد بحث قرار می‌دهد که در این دوره‌ی اخیر رخ می‌دهد.

۸. همچنین ما در "سرمایه" این محذوفات را می‌یابیم. آخرین آن‌ها تاثیر سیاسی مستقیمی دارد: مبهم کردن پیوند درونی بین گردش ساده و سرمایه، چیزی مشابه با "اقتصاد بازار سوسیالیستی" به نظر می‌رسد با تحلیل مارکس سازگار باشد. درک علت حذف آن اولی دشوار است یعنی حذف آنچه مارکس "تبدیلی که قوانین مالکیت تولید کالایی را به تصاحب سرمایه‌داری تغییر می‌دهد" در فصل ۲۴ جلد اول "سرمایه".

۹. فرد موزلی دیدگاه متفاوتی را ساخته و پرداخته کرده است (رجوع کنید به نقش او در این مجلد). موزلی تمایز بین تولید و توزیع ارزش اضافی را چون مضمون تعیین‌کننده‌ی تمایز بین "سرمایه به‌طور عام" و "رقابت بین بسیاری از سرمایه‌ها" می‌بیند. چون مارکس این تمایز را در "سرمایه" حفظ می‌کند، موزلی استدلال می‌کند که مارکس به "سرمایه به‌طور عام" وفادار است، هر چند خود کلمه را حذف کرده است. من انکار نمی‌کنم که تمایز بین تولید و توزیع ارزش اضافی برای مارکس مهم است و این تمایز نیز نقش مهمی در "سرمایه" ایفا می‌کند. اما قبول ندارم که این تمایز هسته‌ی تمایز بین "سرمایه به‌طور عام" و "رقابت بین تعداد زیادی سرمایه" است.

۱۰. رجوع کنید به سیلورز (۲۰۰۵) برای بررسی دغدغه‌های مارکس و انگلس درباره‌ی ایالات متحد آمریکا از همان اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰.

۱۱. پیش‌تر در نامه‌ای به دانیلسون در ۱۳ ژوئن ۱۸۷۱، مارکس به اسنادی برای کتابش اشاره کرده بود که قرار بود از ایالات متحد وارد شود. مارکس در مصاحبه‌ای با جان سوینتون در سال ۱۸۸۰، ایالات متحد را مهم‌ترین کشور برای نمایش بازنمودش از اعتبار می‌دانست (رجوع کنید به MECW 24, pp. 583-585) در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ مارکس انبوهی مطالب را درباره‌ی بانک‌ها، نرخ‌های ارز و مبادله گزیده بود که در بخش چهارم MEGA انتشار خواهد یافت.

۱۲. این امر با حکمی که در مقدمه‌ی MEGA II. ۱۰ عنوان شده در تناقض است، یعنی این که با انتشار کتاب I «سرمایه» فرایند تحقیقاتی به پایان رسیده بود و فقط مسائل مربوط به بازنمود آن باقی مانده بود (MEGA II. ۱۰, p. ۱۳*). اگرچه این گفته، عبارت نسبتاً عجیب اقتصاددان آلمان، برترام شغولد را نقض می‌کند که در «مقدمه» به مجلد دیگری نوشته بود که مارکس علاقه‌ای به تکمیل "سرمایه" نداشت چون فکر می‌کرد دیگران نیز می‌توانند این کار را انجام دهند (MEGA II. ۱۱, ۱۵, p. ۸۷۱). هر دو مقدمه اطلاعات کمی را درباره‌ی مارکس می‌دهند اما بازتای آن شرایط سیاسی است

روش اقتصاد سیاسی مارکس

که منجر به تکوین MEGA شد. نخستین مقدمه که در سال ۱۹۹۱ پس از وحدت آلمان انتشار یافت، کاملاً در آلمان شرقی آماده شده بود و سرشار از روحیه‌ی مارکسیسم نسبتاً جزم‌گرا بود که بنا به آن نظریه‌ی مارکسی باید کامل و تام و تمام باشد. دومین مقدمه در ۲۰۰۴ در آلمان متحد انتشار یافت که صلی "پایان ایدئولوژی‌ها" سر داده شده بود. مقدمه‌ی شفولد، با تخطی از اصول جدید ویراستاری MEGA در سال ۱۹۹۳، که هدفش جدا کردن کار ویراستاری از کار تفسیری تا حد امکان بود، مضمون دیگری جز تفسیر ندارد که با شرایط سیاسی زمانه جفت و جور است: وی اعلام می‌کند که نظریه‌ی مارکس کاملاً منسوخ شده و به جای آن نظریه‌ی نئوریکاردویی سرفا را پیشنهاد می‌کند (رجوع کنید به بررسی‌ام از MEGA II، ۱۵، هینریش ۲۰۰۵).

۱۳. ساختار پیچیده‌ی "گسست" مارکس با قلمرو اقتصاد سیاسی، دوگانگی‌های باقیمانده و پیامد آنها برای ساختار مفهومی نقد مارکس به طور گسترده در اثرم با عنوان "vom Wissenschaft Die wert" (۱۹۹۱ ویراست بسیار حجیم‌تری از آن در سال ۱۹۹۹ انتشار یافت).

۱۴. فعلی که مارکس اغلب در این بستر استفاده می‌کرد "gelten" است که به "to count" ترجمه شده است. در ترجمه کلاسیک مور و اولینگ می‌توانیم واژه‌های "to count"، "to rank"، «to consider to be» را یافت که برای خواننده‌ی انگلیسی زبان روشن نیست که مارکس واژه‌ی یکسانی را به کار می‌برد. بن فاکس در ترجمه‌ی بهبودیافته‌ی خود از واژه‌ی "to count" استفاده کرده است. این ترجمه این امتیاز را دارد که سرانجام لغت واحدی به کار گرفته شده است اما "count to" نوعی جهت‌گیری قوی کمی دارد که آن معنای "gelten" در آلمانی را کاملاً نمی‌دهد.

۱۵. مارکس در "درآمدی..." نوشت که "... اسمیت برابری عینی کارهای نابرابری را که اجباراً توسط فرایند اجتماعی انجام می‌شود با برابری ذهنی کارهای افراد اشتباه می‌گیرد." (MECW ۲۹، p. ۲۹۹، تصحیح ترجمه) MECW به نادرست "برابری کمیت‌های نابرابر" ترجمه می‌کند اما مارکس در متن آلمانی واژه‌ی "کمیت" را به کار نبرده است. انواع کارهای نابرابر برابر می‌شوند و نه کمیت‌های نابرابر.

۱۶. ترجمه MECW ۲۹، p. ۲۹۷ "تجسم مستقیم" (به جای "شکل وجودی بی‌واسطه") خیلی دقیق نیست.

- Beiträge zur Marx Engels Forschung Neue Folge. Sonderband 1 (1997): David Borisovic Rjazanov und die erste MEGA, Hamburg: Argument Verlag.
- Beiträge zur Marx Engels Forschung Neue Folge. Sonderband 3 (2001): Stalinismus und das Ende der ersten MEGA, Hamburg: Argument Verlag.
- Block, Klaus-Dieter; Hecker, Rolf (1991): Das „Book of the Crisis of 1857“ von Karl Marx, *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung Neue Folge* 1991, Hamburg: Argument Verlag, pp. 89-102.
- Dussel, Enrique (2000): The four drafts of Capital: towards a new interpretation of the dialectical thought of Marx, in: *Rethinking Marxism*, 13:1, 10-26.
- Elbe, Ingo (2006): Zwischen Marx, Marxismus und Marxisten – Lesarten der marxischen Theorie, in: Jan Hoff, Alexis Petrioli, Ingo Stützle, Frieder Otto Wolf (eds.), *Das Kapital neu lesen*, Münster: Dampfboot, pp.52-71.
- Foucault, Michel (1969): *L'archéologie du savoir*, Paris: Gallimard.
- Hecker, Rolf (2002): Einfache Warenproduktion oder einfache Warenzirkulation – die Debatte um die Ausgangskategorie des ‚Kapital‘, in: Berliner Verein zur Förderung der MEGA Edition e.V. (Hrsg.) *Wissenschaftliche Mitteilungen Heft 1: In Memoriam Wolfgang Jahn*, Hamburg: Argument, 81-91.
- Heinrich, Michael (1986): Hegel, die „Grundrisse“ und das „Kapital“, in: *PROKLA* 65, vol. 16, no. 4, pp.145-160 (revised and shortened version: Capital in General and the Structure of Marx's Capital. New Insights from Marx's 'Economic Manuscripts of 1861-63', in: *Capital & Class* 38, 1989, pp. 63-79.
- Heinrich, Michael (1994): Über die Reihenfolge der Entstehung von Buch II und der ersten drei Kapitel von Buch III des ökonomischen Manuskripts 1863-65, in: *Beiträge zur Marx Engels Forschung Neue Folge*, Hamburg: Argument Verlag, 214-217.
- Heinrich, Michael (1996/97): Engels' Edition of the Third Volume of 'Capital' and Marx's Original Manuscript, in: *Science & Society*, Vol. 60, No. 452-467.
- Heinrich, Michael (2005): Review of MEGA II.15, in: *Das Argument* 261, pp. 396-400.
- Heinrich, Michael (1999): *Die Wissenschaft vom Wert. Die Marxsche Kritik der politischen Ökonomie zwischen wissenschaftlicher Revolution und klassischer Tradition*, 4th edition. 2006, Münster: Dampfboot
- Heinrich, Michael (2007): *Wie das Marxsche ‚Kapital‘ lesen? Leseanleitung und Kommentar zum Anfang des ‚Kapital‘*, Stuttgart: Schmetterling (forthcoming).
- Jahn, Wolfgang (1992): Ist ‚Das Kapital‘ ein Torso? Über Sinn und Unsinn einer Rekonstruktion des ‚6-Bücherplanes‘ von Karl Marx, in: *Dialektik* 1992/3, 127-138.
- Kocyba, Hermann (1979): *Widerspruch und Theoriestruktur. Zur Darstellungsmethode im Marxschen ‚Kapital‘*, Frankfurt/Main: Materialis.
- Kopf, Eike (1992): Wann verfaßte Marx seine letzte ökonomische Arbeit? In: *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung Neue Folge* 1992, Hamburg: Argument Verlag, 124-126.
- Krätke, Michael (2001): ‚Hier bricht das Manuskript ab‘ (Engels). Hat das Kapital einen Schluß? Teil I, in: *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung Neue Folge* 2001, Hamburg: Argument Verlag, 7-43.

- Krätke, Michael (2002): „Hier bricht das Manuskript ab“ (Engels). Hat das Kapital einen Schluß? Teil II, in: Beiträge zur Marx-Engels-Forschung Neue Folge 2002, Hamburg: Argument Verlag, 211-262.
- Lenin, W.I (1913): The Three Sources and Three Component Parts of Marxism, *Lenin Collected Works*, vol. 19.
- Mandel, Ernest (1962): *Traité d'Économie Marxiste*, Paris: René Julliard.
- Marx, Karl (1867): *Das Kapital*. Erster Band, MEGA II.5, Berlin: Dietz Verlag 1983.
- Marx, Karl (1871/72): *Ergänzungen und Veränderungen zum ersten Band des ‚Kapitals‘*, MEGA II.6, Berlin: Dietz Verlag 1987.
- Marx, Karl (1890): *Das Kapital*. Erster Band (4. Aufl.), MEGA II.10, Berlin: Dietz Verlag 1991.
- Marx, Karl (1966): Ware und Geld, in: Marx Engels, *Studienausgabe Bd.II*, Frankfurt/Main: Fischer.
- Marx, Karl (1976): *Capital Volume I*, transl. by Ben Fowkes, Penguin.
- Marx, Karl (1959): *Capital Volume III*, Moscow: Progress Publishers.
- Marxhausen, Thomas (2006): „MEGA – MEGA“ und kein Ende, in: *Utopie kreativ* 189/190, Juli/August, 596-617.
- Meek, Ronald L. (1956): *Studies in the Labor Theory of Value*, Monthly Review Press.
- Milios, John; Dimoulis, Dimitri; Economakis, George (2002): *Karl Marx and the Classics*, Ashgate
- Miskewitsch, Larissa; Ternowski, Michail; Teschepurenko, Alexander; Wygodski, Witali (1982): Zur Periodisierung der Arbeit von Karl Marx am ‚Kapital‘ in den Jahren 1863 bis 1867, in: Marx-Engels-Jahrbuch 5, Berlin: Dietz-Verlag, 294-322.
- Rosdolsky, Roman (1968): *Die Entstehungsgeschichte des Marxschen ‚Kapitals‘*, Frankfurt/Main: EVA [The Making of Marx's 'Capital', Pluto Press 1977]
- Rubin, Isaac I. (1972): *Essays on Marx's theory of value*, Black & Red, Detroit. [First russian printing 1923].
- Scheffold, Bertram (2004): *Einführung*, in: MEGA II.15, Berlin: Dietz Verlag 2004, pp. 871-910.
- Schmidt, Alfred (1962): *Der Begriff der Natur in der Lehre von Karl Marx*, Frankfurt/Main: EVA [Concept of Nature in Marx, New Left Books, 1971]
- Schrader, Fred E. (1980): *Restoration and Revolution. Die Vorarbeiten zum ‚Kapital‘ von Karl Marx in seinen Studienheften 1850-1858*, Hildesheim: Gerstenberg
- Sohn-Rethel, Alfred (1970): *Geistige und körperliche Arbeit*, Frankfurt/Main: Suhrkamp.
- Sohn-Rethel, Alfred (1978): *Warenform und Denkform*, Frankfurt/Main: Suhrkamp.
- Steedman, Ian (1977): *Marx after Sraffa*, London: NLB.
- Sweezy, Paul M. (1942): *The Theory of Capitalist Development – Principles of Marxian Political Economy*.
- Sylvers, Malcolm (2005): Marx, Engels und die USA – ein Forschungsprojekt über ein wenig beachtetes Thema, in: Marx-Engels Jahrbuch 2004, Berlin: Akademie Verlag, 31-53.
- Tuchscheerer, Walter (1968): *Bevor ‚Das Kapital‘ entstand. Die Entstehung der ökonomischen Theorie von Karl Marx*, Berlin: Akademie Verlag.

Vollgraf, Carl-Erich, Jungnickel, Jürgen (1995): Marx in Marx' Worten? Zu Engels' Edition des Hauptmanuskripts zum dritten Buch des 'Kapitals', in: *MEGA-Studien* 1994/2, S.3-55.
Wygodski, Witali (1967): *Die Geschichte einer großen Entdeckung. Über die Entstehung des Werkes „Das Kapital“ von Karl Marx*, Berlin: Verlag die Wirtschaft.

روش‌شناسی مارکس

متد مارکس و کار پایه‌ی اقتصاد سیاسی مارکسی

سعید رهنما

این سلسله مقاله‌ها قبلاً به بهانه‌ی انتشار ترجمه‌ی دوره‌ی کامل فارسی گروندریسه: *مبانی نقد اقتصاد سیاسی*، [۱] و *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴*، اثر کارل مارکس، [۲] نوشته و منتشر شده بود. با ترجمه‌ی جدید جلد نخست *سرمایه*، [۳] این نوشته‌ها بار دیگر انتشار می‌یابند. جلد اول *سرمایه* مهم‌ترین و جامع‌ترین اثر مارکس است که در زمان حیاتش منتشر شد و بی‌تردید معتبرترین مرجع اقتصاد سیاسی مارکسی است. گروندریسه از نظر وسعت مباحث بی‌تردید جامع‌ترین و پیچیده‌ترین مجموعه‌ی دست‌نوشته‌های مارکس، و به قولی مهم‌ترین اثر اوست که در زمان حیاتش منتشر نشد و خود سرنوشت اسرارآمیزی یافت و تا حدود نیم قرن پس از مرگ وی نیز انتشار نیافت. این دست‌نوشته‌ها مجموعه‌ی هفت دفترچه‌ی یادداشت است که مارکس بین سال‌های ۱۸۵۷ و ۱۸۵۸ عمده‌تاً برای «روشن‌شدن ذهن خود» تنظیم کرده و جنبه‌های اقتصادی آن زمینه‌ساز مجلدهای اثر عظیم وی، *سرمایه*، گردید. *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴*، نیز که از مهم‌ترین آثار دوران جوانی مارکس است، سرنوشت خاص خود را داشت و پس از نزدیک به یک‌صد سال از زمان نگارش در اروپا انتشار یافت. اصل دست‌نویس‌ها

از سه قسمت تشکیل شده که بخش‌هایی از آن‌ها از بین رفته است. ناشر آلمانی که برای اولین بار این مجموعه را در سال ۱۹۳۲ منتشر ساخت کل متن را به ده سر فصل تقسیم نمود.

گروندریسه و دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، به‌ویژه اولی، متونی سخت و پیچیده‌اند. اگر متن پیچیده‌ی جلد اول کتاب سرمایه را که مارکس خود برای انتشار نهایی آماده کرد و آن را آگاهانه به سبکی حتی‌الامکان «همه‌فهم» نوشت در نظر گیریم، و آن را با پیش‌نویس‌هایی ویراستاری نشده و نه چندان منظم مقایسه کنیم، سختی و پیچیدگی بیش‌تر گروندریسه را در خواهیم یافت. بدیهی است که بین متنی که نویسنده آن را برای چاپ نهایی آماده می‌کند و پیش‌نویسی ویراستاری و نهایی نشده تفاوت فراوان است. از این رو درک نوشته‌های گروندریسه آسان نیست. از آن مشکل‌تر ترجمه‌ی چنین متنی به زبان خارجی، آن هم به زبان فارسی است که جز در عرصه‌ی ادبیات، محدودیت‌های ساختی فراوانی به‌ویژه برای انتقال مفاهیم علوم اجتماعی دارد. به‌علاوه، باید در نظر داشت که ترجمه‌ی این اثر و دیگر آثار مارکس حتی به دیگر زبان‌های اروپایی نیز به دور از مشکل نبوده و غالباً مترجمان این آثار به دشواری انتقال مفاهیم و واژه‌های پیچیده‌ی فلسفه آلمانی به دیگر زبان‌ها اشاره دارند. مارکس خود به ترجمه‌ی «دقیق و حتی عین متن» جلد اول سرمایه به فرانسه ایراد می‌گیرد، و برای آن که آن را برای خوانندگان بیشتر «قابل‌درک» کند، تغییراتی در آن وارد می‌کند. (مارکس پیش‌گفتار نشر فرانسوی جلد اول سرمایه، انگلیسی ص ۳۱ فارسی، ص ۶۳)

متن کامل گروندریسه را آقایان باقر پرهام و احمد تدین از روی متن ترجمه‌ی انگلیسی مارتین نیکولاس، و انطباق آن با ترجمه‌های فرانسوی و آلمانی ترجمه کرده‌اند، که با توجه به کار طاقت‌فرسا و وسواسی که در آن رفته، خود رویدادی است مهم در طرح عقاید اقتصادی به زبان فارسی. دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ را آقای حسن

مرتضوی از روی متن ترجمه‌ی انگلیسی مارتین میلیگان با انطباق با متن فرانسوی ترجمه کرده است و اهمیت فراوانی دارد. هر دو مجموعه به همت انتشارات آگاه منتشر و تجدید چاپ شده. اثر مهم دیگری از مارکس (و انگلس) که بخشی از آن به فارسی برگردانده شده، و با آنکه از نظر اقتصادشناسی مارکسی کم‌اهمیت‌تر است جا دارد که در اینجا به آن اشاره شود، بخش اول ایدئولوژی آلمانی است که آقای پرویز بابایی ترجمه کرده و اخیراً، همراه با چند مطلب دیگر، منتشر ساخته است. [۴] ترجمه جدید جلد اول سرمایه توسط آقای حسن مرتضوی، با دقت و وسواسی که در آن به کار رفته خود حادثه مهمی است که باید بطور جداگانه در نوشته دیگری به آن پرداخت.

از آن جا که یکی از مهم‌ترین و جذاب‌ترین جنبه‌های گروندریسه طرح مستقیم و غیرمستقیم روش‌شناسی مارکس، و از آن جالب‌تر مشاهده‌ی ذهن نابغه حین کار است، و نیز از آن رو که درک مباحث اقتصادی مارکس بدون توجه به متد و روش‌شناسی مارکسی ممکن نیست، در قسمت اول نوشته‌ی حاضر به طور خلاصه به جنبه‌های اصلی این متد اشاره می‌کنم. در قسمت بعدی به تحول و تکامل نظریه‌ی اقتصادی مارکس و پیوستگی (یا گسستگی) مباحث گروندریسه با نوشته‌های قبلی، به‌ویژه دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، و نوشته‌های بعدی مارکس، به‌ویژه سرمایه، اشاره خواهد شد و در قسمت آخر به شکلی گذرا به ربط نظرات اقتصادی مارکس در اقتصاد جهانی شده امروز و ضرورت مطالعه و شناخت جدی مارکس اشاره خواهم داشت.

طرح هر یک از مباحث نوشته‌های حاضر، به خاطر پیچیدگی‌شان نیاز به تفصیل‌های بسیاری دارد که امکان طرح آن‌ها در این نوشته‌ها نیست. اما سعی بر آن بوده تا آن جا که ممکن است به مهم‌ترین جنبه‌های کلیدی اشاره شود. در استفاده از متون اصلی مارکس، تا آنجا که ممکن بوده از ترجمه‌های فارسی این متون استفاده کرده اما در بسیاری موارد به‌ناچار از متون انگلیسی ترجمه کرده‌ام. در ترجمه‌ی جملات هدف من

بیشتر انتقال معنی دقیق و محتوای جمله و کمتر حفظ فرم جمله و ترجمه‌ی عین متن (کلمه به کلمه) بوده، آزادی عملی که مترجمان فارسی این آثار نمی‌توانستند داشته باشند. [۵]

روش‌شناسی مارکس

مارکس با آن که وعده داده بود که در زمینه‌ی متد کتاب جداگانه‌ای بنویسد، زندگی سیاسی و کار مطالعاتی‌اش هرگز چنین مجالی را به او نداد. اما در چندین اثر خود به طور مستقیم یا غیرمستقیم به طرح جنبه‌هایی از روش‌شناسی موردنظرش پرداخت. به‌علاوه، آثار اصلی مارکس همگی از متدی خاص تبعیت می‌کنند که مارکس‌شناسان با بررسی مشخص این آثار جنبه‌های اساسی این متد را باز یافته‌اند. پاره‌ای از جمله برتل اولمن، [۶] روش مارکس را در تمام وسعتش، در پنج سطح هستی‌شناسی، [۷] شناخت‌شناسی، [۸] پژوهش و بررسی، بازسازی ذهنی [۹] و بالاخره عرضه و ارائه‌ی نتایج، جستجو کرده‌اند. بعضی دیگر از مارکس‌شناسان، جنبه‌های منطق تاریخ، و جنبه‌های فلسفی رابطه‌ی نمود و ذات، علت و معلول، شکل و محتوی و نحوه‌ی تجرید و انتزاع را در متد مارکس مورد بررسی قرار داده‌اند؛ از جمله رومن راسدالسکی، [۱۰] دِرک سی‌یر، [۱۱] تونی اسمیت، [۱۲] و تِرل کارور. [۱۳] برخی نیز این متد را صرفاً در رابطه با جنبه‌هایی خاص از کلیت اقتصاد سیاسی مارکسی جستجو کرده‌اند. راب بیمیش، [۱۴] و جفری پیلینگ [۱۵] از آن جمله‌اند. در نوشته‌ی حاضر عمدتاً بر آن جنبه از متد مارکس تاکید شده که به نحوه‌ی بررسی و چگونگی تجرید و انتزاع [۱۶] پدیده‌های اجتماعی و اقتصادی مربوط می‌شود. اتکای نوشته‌ی عمدتاً بر متون اصلی مارکس است و در مواردی به دیدگاه‌های مختلف برخی مارکس‌شناسان نیز اشاره شده است.

همان‌طور که اشاره شد، اهمیت فوق‌العاده‌ی گروندریسه، بر کنار از مباحث مختلف اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، در طرح مشخص روش‌شناسی و شناخت‌شناسی مارکس است. اقتصاد مارکس جزئی جدایی‌ناپذیر از کلیتی است که نظام فکری و تحلیلی او را شکل می‌بخشد. از این رو، هر بحثی در زمینه‌ی نظریه‌ی اقتصادی مارکس به ناچار باید کلیت یکپارچه‌ای که ابعاد فلسفی، تاریخی، سیاسی، حقوقی، جامعه‌شناسی، اخلاقی و زیبایی‌شناسی مارکسی را نیز شامل می‌شود در نظر گیرد. این کلیت خود مبتنی بر دیدگاه روش‌شناسانه و متدی است که توجه به ویژگی‌های آن الزامی است.

تحت تاثیر تحولات فکری زمانه، به‌ویژه منطق هگلی، این متد کل‌گرا [۱۷] بر مبنایی جهانی - تاریخی و بر ماتریس و شبکه‌ی مرتبط زمان - مکان که تاریخ تحول مادی و تاریخ بشری را در برمی‌گیرد استوار است، و پدیده‌ها را در ارتباطی دیالکتیکی مورد بررسی قرار می‌دهد. گرایش کل‌گرایی را از همان نخستین تلاش‌های مطالعات اقتصادی و سیاسی مارکس می‌توان مشاهده نمود. برای نمونه در پیشگفتار دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، که اولین نوشته‌ی اقتصادی مارکس است، وی ابراز نگرانی می‌کند که چگونه می‌توان «وسعت و تنوع موضوعات» مربوط به هم را در یک اثر واحد طرح کرد بی‌آن که حالت یک «سیستم‌گرایی دل‌خواهی» را به خود گیرد. و چون این کار را ممکن نمی‌بیند وعده می‌دهد که هر یک از جنبه‌های مختلف را در جزوه‌های جداگانه منتشر سازد، و سپس در نوشته‌ی دیگری این موضوعات را به عنوان «یک کلیت مرتبط که روابط فی‌مابین اجزای جداگانه را نشان دهد»، عرضه دارد. (دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ ترجمه انگلیسی، ص ۶۳ فارسی، ص ۴۷). کاری که متأسفانه موفق به انجام آن نشد.

سال‌ها بعد نیز در دور دوم مطالعات اقتصادی خود، در مقدمه‌ی عمومی ۱۸۵۷ و در پیشگفتار ۱۸۵۹، بار دیگر بر این ارتباط به‌ویژه رابطه‌ی سیاست و اقتصاد تاکید می‌کند. مارکس می‌نویسد، زمانی که مطالعه‌ی فلسفه حقوقی هگل را آغاز کرد، به این نتیجه رسید که «...روابط حقوقی و اشکال مختلف دولت، به خودی خود، و یا از طریق به‌اصطلاح توسعه‌ی عمومی ذهن قابل درک نیستند، بلکه ریشه در روابط مادی زندگی دارند که کلیت آن را هگل، به دنبال نظرات انگلیسی و فرانسوی قرن هیجدهم، تحت عنوان "جامعه‌ی مدنی" (جامعه بورژوازی) ترسیم نمود.» و بر این اساس بود که نتیجه می‌گیرد که «آنانومی جامعه‌ی مدنی را باید در اقتصاد سیاسی دریافت.» (مارکس، پیشگفتار ۱۸۵۸، ص ۲۰)

برخلاف روش اقتصاددانان یا جامعه‌شناسان متعارف، که برای هر پدیده و هر مقوله معنایی مشخص، عام و دایمی در نظر دارند، و پدیده‌ها را بی‌ارتباط با گذشته‌ی تاریخی و بدون در نظر گرفتن رابطه‌شان با سایر پدیده‌ها توضیح می‌دهند، در دستگاه فکری مارکسی نقطه‌ی مقابل این رویه را شاهدیم. او در فقر فلسفه می‌گوید، «اقتصاددانان روابط تولید بورژوازی، تقسیم کار، اعتبار، پول و غیره را به عنوان مقوله‌هایی ثابت، تغییرناپذیر، و ازلی تعریف می‌کنند... اقتصاددانان این مسئله را که تولید چگونه در روابط یادشده صورت می‌پذیرد شرح می‌دهند. اما آنچه را که توضیح نمی‌دهند این است که این روابط خود چگونه تولید می‌شوند، یعنی حرکت(های) تاریخی که آن‌ها را به وجود آورده (مورد توجه قرار نمی‌گیرند)». (مارکس، فقر فلسفه، ص ۱۹۹) هر پدیده‌ای نه تنها در وضعیت موجود و با توجه به اجزاء مرتبط درونی‌اش، بلکه از نظر تاریخی و در ارتباط بیرونی‌اش با دیگر پدیده‌ها مورد مطالعه قرار می‌گیرد. از این رو مفاهیم در مقاطع مختلف تاریخی معانی متفاوتی به خود می‌گیرند.

کل‌نگری و بی‌انتهایی روابط تا قلب کوچک‌ترین واحد کلام، تا سطح یک مفهوم و واژه نیز رسوخ می‌کند. پیچیدگی نوشتاری به گونه‌ای است که هر پدیده (و واژه‌ای که آن را بیان می‌کند) در کلیت خودش مطرح می‌شود، بی‌آن که این کلیت را بتوان عمومیت بخشید. به عبارت دیگر، مفاهیم ضمن کل [۱۸] بودن، عمومی [۱۹] نیستند، بلکه خاص هستند. از این روست که مارکس مفاهیم «به طور عام» یا «به طور عمومی» را بی‌معنی و این همان‌گویانه می‌داند، که مشکل تجزیه و تحلیل دقیق را حل نمی‌کنند. چنانکه در مقدمه‌ی ۱۸۵۷ گروندریسه مفصلاً به رد مبحث «تولید به معنای عام» می‌پردازد. یا در مورد مفهومی ظاهراً بسیار واضح و محوری چون «مالکیت» هیچ تعریف عمومی را نمی‌پذیرد و برایش مالکیت همیشه معنی بسیار خاصی دارد.

این امر کل‌بودن اما عمومی‌نبودن در ظاهر ممکن است متناقض به نظر آید. اما کل در نزد مارکس بعد زمانی و مکانی دارد. از نظر او «مالکیت» در هر جامعه‌ای نتیجه و یا «بیان» روابط واقعی تولید در آن جامعه است. در فقر فلسفه می‌گوید: «در هر عصر تاریخی، مالکیت به شیوه‌ای متفاوت، و تحت روابط کاملاً متفاوتی شکل گرفته است. از این رو تعریف مالکیت بورژوازی چیزی جز تشریح تمامی روابط اجتماعی تولید بورژوازی نخواهد بود». (مارکس، فقر فلسفه، ص ۱۵۴) به همین ترتیب در مورد مفهوم ظاهراً واضح و کلیدی «دستمزد» همین برخورد را می‌بینیم. می‌گوید «مزد اسمی، که مقدار پولی است که کارگر از فروش نیروی کارش به سرمایه‌دار به دست می‌آورد، و مزد واقعی که مقدار کالاهایی است که کارگر با آن پول می‌تواند خریداری کند، هیچ‌کدام نمی‌توانند روابطی را که در مزد موجود است، به‌تمامی تبیین کنند» و اضافه می‌کند که «مزد، خود پیش‌فرض وجود کارِ مزدی و سود سرمایه است. این اشکال توزیع (به‌نوبه‌ی خود) پیش‌فرض وجود شرایط معین اجتماعی تولید با خصلت‌های معین، و (نیز) روابط معین میان عاملین تولیدند.» [۲۰] (البته مارکس خود در مورد

مفهوم سرمایه، گاه عبارت «سرمایه به طور کلی» را به کار می‌برد که در ظاهر ممکن است که مغایر استدلال‌های خودش به نظر آید. اما اطلاق «عمومی» در مورد «سرمایه» که پیشینه‌ی تاریخی در سایر شیوه‌های تولید ندارد معنی دیگری دارد که در قسمت بعدی به آن اشاره خواهیم کرد.

این مثال‌ها به خوبی ابعاد وسیع معانی و باری را که واژه‌های مارکسی با خود حمل می‌کنند نشان می‌دهد. خواننده هر چه آشناتر با این دستگاه فکری باشد ابعاد وسیع‌تری از این معانی را در هر واژه جذب می‌کند و سنگینی واژه‌ها را بیش‌تر حس می‌کند. گاه پدیده‌های گوناگون و یا ماهیت‌های ناهم‌سان در رابطه با هم ماهیتی هم‌سان می‌یابند. مثلاً مارکس در تئوری‌های ارزش اضافی چهار پدیده‌ی مختلف یعنی دهقان، گاو، شخم، و زمین را که هر یک به خودی خود پدیده‌هایی کاملاً متفاوتند و نقش‌های کاملاً متفاوتی دارند، در رابطه با هم، در جریان فرایند کار، بررسی می‌کند و نقش هم‌نوا و هم‌سان‌شان را در این پروسه نشان می‌دهد.

به‌علاوه، در بحث مارکس از دل هر مفهوم انبوهی از مفاهیم دیگر که جنبه‌های مختلف روابط اجتماعی را تبیین می‌کنند، سر برمی‌آورند. از مفهوم «کار» مثلاً، کار زنده، کار مرده، کار مجرد، کار منسجم، کار منجمد، کار جمعی، کار جماعتی، کار ساده، کار پیچیده، کار خصوصی، کار اجتماعی، کار مولد، کار غیرمولد، کار ذخیره شده، کار مادیت یافته و غیره، که هر یک معنی خاصی را حمل می‌کنند، منتج می‌شوند. مارکس مفاهیم را در معانی متناقض خودشان نیز به کار می‌گیرد. در گروندریسه می‌بینیم که تولید علاوه بر تولید، مصرف هم هست و مصرف علاوه بر مصرف، تولید نیز هست. افزون بر این هر یک از مفاهیم ابعاد ذهنی و عینی دارند، و تازه در اذهان مختلف به اشکال مختلف ظاهر می‌شوند و آنچه که در «واقعیت» هستند، در مسیر بیگانگی [۲۱] و شئی‌نمایی [۲۲] که بعداً اشاره خواهد شد، به شکل

دیگری و «واقعی‌نما» جلوه می‌کنند. بی‌دلیل نیست که نه تنها خوانندگان عادی بلکه متخصصان و مارکس‌شناسان مختلف نیز «قرائت‌های متفاوتی از آثار مارکس دارند، و بسیاری از ظن خود یار یا دشمن این نوشته‌ها شده و می‌شوند.

حال سوال این است که در این کلیت مرتبط و متحول، بررسی و تحقیق را از کجا باید شروع کرد؟ مارکس در نوشته‌های متعددی در زمینه‌ی مسئله‌ی توالی منطقی مقولات در تحلیل یک نظام اجتماعی، از «نقطه‌ی عزیمت» صحبت به میان می‌آورد، واضح است که بدون داشتن تصویری از کل، پژوهشگر و مشاهده‌گر همچون نابینایی می‌ماند که در جنگلی انبوه سرگشته مانده است. اما کل را نیز به خاطر آن که از انبوه پدیده‌های مرتبط متشکل شده و مدام متحول است نمی‌توان در تمامیت‌اش مشاهده کرد، و باید از جایی آغاز نمود.

روش‌شناسی اقتصاد سیاسی کلاسیک تحت تاثیر ویلیام پتی که مارکس او را پدر اقتصاد می‌خواند، عمدتاً بر تجربه‌گرایی [۲۳] استوار بود. این متد که تجربه‌ی حسی را تنها منبع دانش می‌داند، یک سلسله احکام، اصول و قوانین از نظر تجربی پذیرفته شده را به عنوان نقطه‌ی عزیمت، مبنای تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد، و آنها را با واقعیت‌ها (فاکت‌ها) مورد آزمایش (تست) قرار می‌دهند. وسیله‌ی اصلی بررسی و تحقیق در این متد، مشاهده [۲۴] است. منطق این متد منطق صوری است که اصل اول آن رد «تضاد» و تناقض است: یک گزاره [۲۵] نمی‌تواند همزمان هم صحیح و هم غلط باشد. در «اصل طرد میانه»، یک شئی یا الف است یا الف نیست. و در «اصل همانستگی» [۲۶] الف برابر الف است، و الف نمی‌تواند همزمان هم برابر الف و هم با آن نابرابر باشد. [۲۷]

مارکس هم تجربه‌گرایی اقتصادی سیاسی کلاسیک و هم بنیان منطق صوری آن را رد کرد، و تناقض‌های پرهیز از تضاد و تناقض را، از جمله در رابطه با ریکاردو و جیمز

میل، نشان داد. [۲۸] مارکس در مقابل تجربه‌گرایی و منطق صوری، از یک سو منطق هگل (دیالکتیک) را با تاکید بر رابطه‌ی متقابل و متضاد پدیده‌های اجتماعی مبنای تحلیل قرار داد، و از سوی دیگر به جای شروع از احکام کلی و مشاهده‌ی صرف، روش تجرید یا انتزاع را برای نقطه‌ی آغاز بررسی پدیده‌های اجتماعی برگزید. گروندریسه و به‌ویژه سرمایه برجسته‌ترین جلوه‌ی کاربرد این متد است، که بعداً به آنها اشاره خواهد شد. پاره‌ای مارکس‌شناسان، از جمله رافائل اچه وریا، مدعی‌اند که مارکس در آغاز و حتی در مقطع گروندریسه، از روشی تجربه‌گرایانه پیروی می‌کرده و تجرید را نفی می‌کرده است، و تنها در مقطع نوشتن سرمایه است که تجربه‌گرایی را به‌کل کنار می‌گذارد. [۲۹]

به نظر من این برداشتی نادرست است که از قرائت نادقیق مقدمه‌ی ۱۸۵۷ سرچشمه می‌گیرد و در زیر به آن اشاره می‌کنم. (البته گفتنی است که بسیاری از طرفداران مارکس، از جمله بسیاری از چپ‌های خودمان، بی‌توجه به متد مارکس، در استدلال‌های ناخودآگاهانه از متد تجربه‌گرایانه و منطق صوری پیروی می‌کنند. برای نمونه در تحلیل‌های ساخت اقتصادی ایران با یک سلسله مشاهدات و احکام منتج از تعاریفی ثابت از سرمایه‌داری آغاز می‌کنند، و آنها را با یک سلسله «فاکت»‌های جامعه‌ی ایران می‌سنجند، و مثلاً نتیجه می‌گیرند که یا جامعه‌ی ایران ماقبل سرمایه‌داری و یا سرمایه‌داری است) بدیهی است که این متد با روش‌شناسی مارکس کاملاً متفاوت است. [۳۰]

مارکس به‌ویژه در جلد سوم کتاب سرمایه بارها تاکید می‌کند با مشاهده‌ی ظاهر (نمود) روابط نمی‌توان به پیچیدگی‌های درونی (ذات) این روابط رسید. او از "اقتصاد عامیانه" [۳۱] انتقاد می‌کند که تنها به دنبال مشاهده و تعبیر ظاهر روابط تولید است،

و می‌گوید «اگر قرار بود نمود و ذات اشیاء عیناً با هم منطبق باشند، دیگر نیازی به علوم نبود.» [۳۲]

البته هر انتزاع و تجریدی موردتایید مارکس نیست. در ایدئولوژی آلمانی (به همراه انگلس) پاره‌ای فیلسوفان آلمانی را به سخره می‌گیرد و چنین می‌گوید: «ابتدا تجریدی از یک واقعیت به دست می‌آید، بعد اعلام می‌شود که این واقعیت برپایه‌ی تجرید استوار است. اگر بخواهید آلمانی، عمیق و اندیشه‌ورز به نظر آید، این راه و روشی است که باید برگزینید، مثلاً: واقعیت: گربه موش را می‌خورد، بازتاب اندیشه: گربه مساوی است با طبیعت، موش مساوی است با طبیعت. پس مصرف موش توسط گربه مساوی است با مصرف طبیعت توسط طبیعت، و بنابراین مساوی است با خودمصرفی طبیعت، بر این اساس عرضه‌ی فلسفی واقعیت چنین است: بلعیده شدن موش توسط گربه، بر پایه‌ی خودمصرفی طبیعت استوار است.» [۳۳]

در زمینه‌ی چگونگی تجرید، مارکس در مقدمه ۱۸۵۷ گروندریسه، تلویحاً دو امکان فرود از انضمامی [۳۴] به انتزاعی و یا فراز از انتزاعی به انضمامی را طرح می‌کند. برای نمونه می‌گوید در حوزه‌ی علم اقتصاد «به نظر می‌رسد راه درست این است که با آنچه که واقعی و انضمامی است، و پیش‌شرطی بالفعل دارد، مثلاً... با مبحث "جمعیت" ("که پایه و موضوع تمامی عمل اجتماعی تولید است") شروع کنیم» [۳۵] اما می‌گوید با دقت بیشتر، این روش را نادرست خواهیم دید. چرا که «جمعیت بی‌توجه به طبقات اجتماعی متشکله‌ی آن، انتزاعی بیش نیست. و طبقات نیز بدون توجه به عناصر سازنده‌شان، (یعنی) کارِ مزدی و سرمایه بی‌معنی خواهند بود، و این‌ها نیز خود مبتنی هستند بر مبادله، تقسیم کار، قیمت‌ها و غیره.» «بر این اساس اگر از جمعیت آغاز کنیم، برداشتی آشفته [۳۶] از کل خواهیم داشت، و (در این صورت) با تجزیه و تحلیل مشخص‌تر به تدریج به مفاهیم ساده‌تر می‌رسیم: بر این اساس از (سطح پدیده)

انضمامی که برای خود متصور شده‌ایم به (سطح) انتزاع‌های ساده‌تر و ساده‌تر حرکت می‌کنیم، تا به ساده‌ترین تعینات [۳۷] برسیم. از نظر مارکس این متد به‌خودی‌خود کافی نیست و آن را به اقتصاددانان قرن هفدهم منتسب می‌کند.

اما مارکس روش‌شناسی دیگری را در ادامه‌ی این متد طرح می‌کند، و آن ادامه‌ی حرکت بالعکس، یعنی حرکت از انتزاع‌های ساده به سوی انضمام پیچیده است. می‌گوید «وقتی که به این (از انضمامی به جزیی‌ترین مفهوم) رسیدیم، حرکت (بالعکس) خود را آن‌قدر ادامه می‌دهیم تا به (مفهوم) جمعیت بازگردیم، اما (این بار) نه به مثابه یک کل یکپارچه‌ی آشفته، بلکه به مثابه کلیتی غنی از تعاریف و روابط». (پرانترها و تاکیدها از من است) براین اساس است که کلیت دوباره‌سازی می‌شود و آنچه که مارکس آن را «متد صحیح و علمی اقتصاد سیاسی می‌خواند، "... از مفاهیم ساده‌ای همچون کار، تقسیم کار، نیاز، ارزش مبادله، آغاز می‌کند، و به (مفاهیم وسیعی) چون دولت، مبادله‌ی بین‌المللی، و بازار جهانی ختم می‌شود.» [۳۸]

مارکس در جای دیگر مقدمه‌ی ۱۸۵۷ نقطه‌ی عزیمت دیگری، یعنی شروع از رانت زمین، را طرح می‌کند، و باز به همین سبک آن را نادرست می‌داند. چرا که رانت در نظام سرمایه‌داری تابعی از این نظام است، و او درک آن را بدون درک سرمایه غیرممکن می‌داند. حال آن که درک سرمایه بدون رانت زمین کاملاً ممکن است. سرانجام نتیجه می‌گیرد که «سرمایه هم نقطه‌ی شروع و هم نقطه‌ی پایان است...» [۳۹] در جای دیگر طرح می‌کند که «در وهله‌ی اول من از "مفاهیم" [۴۰] شروع نمی‌کنم. به همین دلیل است که از "مفهوم ارزش" شروع نمی‌کنم... آنچه که نقطه‌ی آغاز کار من است، ساده‌ترین شکل اجتماعی است که در جریان آن کار - محصول در جامعه‌ی معاصر عرضه می‌شود و آن «کالا» است. [۴۱]

البته مسئله‌ی نقطه‌ی عزیمت در مارکس به این سادگی حل نمی‌شود، چرا که او در قسمت‌های مختلف گروندریسه، و بعداً در سایر نوشته‌هایش از نقطه‌های مختلفی «عزیمت» می‌کند، و این مبحث گاه حالتی آشفته به خود می‌گیرد و سردرگمی ایجاد می‌کند. مارکس بعداً مقدمه‌ی عمومی ۱۸۵۷ را به این خاطر که «...پیش‌بینی نتایجی که هنوز شواهد لازم برای اثبات آن به دست نیامده، (و) ممکن است... ایجاد سردرگمی نماید...» کنار گذاشت و «پیشگفتار» معروف ۱۸۵۹ را که همراه با درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی منتشر کرد، جایگزین آن نمود. مارکس در این پیشگفتار می‌گوید، «خواننده‌ای که مایل به دنبال کردن (نظرات) من باشد، باید بر آن شود که از جزء به سوی کل حرکت کند.» [۴۲] (مارکس، پیشگفتار ۱۸۵۹ ص ۱۹) این پیشگفتار، ضمن اهمیت فراوانی که در طرح مستقیم دیدگاه مارکس دارد، در زمینه‌ی مسئله‌ی نقطه‌ی عزیمت چیز بیشتری از عبارت فوق اضافه نمی‌کند، پاره‌ای مارکس‌شناسان این جمله‌ی مارکس را به عنوان رد نظر قبلی‌اش تلقی کرده‌اند. [۴۳]

به نظر من، این برداشتی نادرست است و لاقلاً از نظر روش‌شناختی تناقضی بین مقدمه‌ی ۱۸۵۷ و پیشگفتار ۱۸۵۹ وجود ندارد. اگر قرار بود مارکس در متد خود، بدون تصویری هر چند «آشفته» از کل، تنها از جزء به کل حرکت کند، دیگر کل‌نگری در مارکس معنایی نمی‌توانست داشته باشد. این باور معروف مارکس که کل چیزی بزرگ‌تر از جمع ساده‌ی اجزایش است، دقیقاً تأیید این نظر است که، برخلاف متد استقرایی، [۴۴] نمی‌توان از طریق شناخت یک‌یک اجزا و ترکیب ساده‌ی آنها به ماهیت کل پی برد. چرا که ترکیب اجزا و تأثیر هم‌کنشی [۴۵] آن‌ها کلیتی را به وجود می‌آورد که قابل تقلیل به اجزاء ترکیب‌کننده‌اش نیست. پیشرفت امروزی علوم به وضوح صحت این دید را تأیید می‌کند که مثلاً کلیت ملکولی از مجموعه‌ی اتم‌های تشکیل دهنده‌اش بزرگ‌تر است.

مارکس ادعای قیاسی [۴۶] بودن متد خود را نیز که از سوی یکی از منقدین سرمایه طرح شده بود رد می‌کند. [۴۷]

متد مارکس نه استقرایی و نه قیاسی، بلکه ترکیبی دیالکتیکی از هر دو است: نقطه‌ی عزیمت از جزء به کل، اما در قالب تصویری از کل صورت می‌پذیرد. بر این اساس در پیوستار بی‌انتهای طبیعت و اجتماع، هر پدیده در سطح موردنظر بررسی نسبت به سطح بالاتر خود، کلیتی انضمامی، و نسبت به سطح پایین‌تر خود، کلیتی انتزاعی است. به مثال مارکس در مورد جمعیت توجه کنیم که در رابطه با کل بزرگ‌تر یعنی تمامی جامعه، جمعیت پدیده‌ای انضمامی به حساب می‌آید، اما در مقایسه با اجزاء متشکله‌اش، یعنی طبقات، پدیده‌ای انتزاعی است. به این ترتیب، اگر نقطه‌ی عزیمت تحلیل، جامعه‌ی بورژوازی (به عنوان پدیده‌ی انضمامی خاص) باشد، باز می‌بینیم که شروع بررسی از کالا است، که در رابطه با جامعه‌ی بورژوازی انتزاعی و عمومی است، اما خود به عنوان انضمامی و خاص، نقطه‌ی آغاز بررسی قرار می‌گیرد، جالب آنکه وقتی مارکس در اوج بلوغ فکری و نظری خود، در سرمایه، دل این ذره (کالا) را می‌شکافد، چنانچه بعداً خواهیم دید، انواع روابط و تعیینات پیچیده و نهان در درون آن را آشکار می‌سازد. بر این اساس می‌توان ادعا کرد که حتی «کالا» نیز - همچون «اتم» که در ابتدا و قبل از کشف اجزای مادون اتمی، به غلط «جزء لایتجزا» قلمداد می‌شد، خود یک کلیت بسیار پیچیده با اجزاء مرتبط را تشکیل می‌دهد. این نحوه‌ی برخورد مارکس به مفاهیم انضمامی و انتزاعی متأثر از تعاریف هگلی است که این دو را به شکل جداناپذیری به هم متصل می‌داند. [۴۸]

مارکس در گروندریسه و بعد در سرمایه، چنانچه اشاره خواهد شد، متد حرکت فراز انتزاعی به انضمامی را با داشتن تصویری از کل به کار می‌گیرد، البته «نقطه‌ی عزیمت» در گروندریسه و سرمایه متفاوتند. در گروندریسه نقطه‌ی عزیمت «تولید» است،

ولی در درآمدی بر نقد . . . ۱۸۵۹ و سپس در کتاب سرمایه، نقطه‌ی عزیمت «کالا» است. شروع از این دو سطح مطالعه ظاهراً با هم متناقضند. اما در واقع چنین نیست. مارکس در پاسخ به یکی از منتقدان خود به نکته‌ی جالبی توجه می‌دهد و آن تفاوت بین دو نقطه‌ی حرکت، یکی در جریان تحقیق و بررسی و دیگری نقطه‌ی حرکت در عرضه و ارائه‌ی نتیجه‌ی تحقیق است. می‌گوید «متد ارائه (نتیجه تحقیق) باید از متد بررسی و تحقیق متفاوت باشد».[۴۹] او در جای دیگری مثال زیبایی را در زمینه‌ی نقطه‌ی عزیمت‌های مختلف در علوم طرح می‌کند. در درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی می‌گوید: «برخلاف سایر معماران، علم نه تنها در هوا قلعه بنا می‌کند، بلکه حتی قادر است که قبل از شالوده‌ریزی بنا، چند طبقه‌ی جداگانه آن را برای سکونت آماده نماید.»[۵۰]

در هر صورت آنچه که از نوشته‌های خود مارکس برمی‌آید این است که کلیت‌های موردبررسی از یک سو از اجزا و کلیت‌های مرتبط کوچک‌تری تشکیل می‌شوند، و خود جزیی از کلیت‌های به هم پیوسته‌ی بزرگتری‌اند. (در روش‌شناسی‌های عصر حاضر نزدیک‌ترین متد مشابه به کل‌نگری مارکسی - البته تنها در روش و نه محتوی - دید نظام‌گرا یا دید «سیستمیک» است، که پدیده‌های اجتماعی و طبیعی را به مثابه یک نظام (سیستم)، که هر یک از زیرنظام‌های[۵۱] مرتبطی متشکل شده، و خود در قالب یک فرانظام[۵۲] عمل می‌کند، مورد بررسی قرار می‌دهد). در دید کل‌نگری مارکسی T پژوهشگر ناچار است که این کلیت‌ها را در رابطه با هم بررسی کند و برای این کار حرکتی دو سویه را (فرود از تصویری عام از انضمام به سوی انتزاع، و فراز از انتزاع به انضمام) پی‌گیری نماید. در این میان بزرگ‌ترین کلیت مورد نظر مارکس نظام سرمایه‌داری است، و کوچکترین کلیت آن «کالا» است. با تصویری کلی از نظام سرمایه‌داری، (که خود مرحله‌ای از کلیت بزرگ‌تر، یعنی تاریخ تولید مادی بشر است)

مطالعه‌ی خود را از کوچک‌ترین «سلول» آن یعنی کالا آغاز و بر مبنای آن، کلیت نظام سرمایه‌داری را دوباره‌سازی می‌کند.

مسئله‌ی مهم دیگری که از مقدمه ۱۸۵۷ گروندریسه ناشی می‌شود، و توجه به آن برای قرائت دقیق آثار اقتصادی مارکس لازم است، این است که توالی منطقی مقولات برای تحلیل نظام سرمایه‌داری لزوماً همان توالی تاریخی، یعنی توالی پیدایش آنها در طول تاریخ نیست. مارکس خود به‌وضوح این مبحث را در مقدمه طرح می‌کند. یکی از مارکس‌شناسان، به‌درستی اشاره می‌کند که بحث در اینجا مربوط به تفاوت بین دید سیستمیک (نظام‌گرا) و دید ژنتیک (پیدایش‌شناسی) است. این که عناصر متشکله‌ی یک ساختار چگونه بر یکدیگر اثر می‌گذارند، یک بحث است، و اینکه این عناصر چگونه پدید آمده‌اند و با هم متشکل شده‌اند، بحثی دیگر. عدم درک این تفاوت می‌تواند به دیدی جبریاورانه [۵۳] (دترمینیستی)، از جمله دترمینیسم تکنولوژیک انجامد. مثلاً جمله‌ی معروف مارکس که «آسیاب دستی، جامعه‌ای با ارباب فئودال را عرضه می‌دارد، و ماشین بخار، جامعه‌ای با سرمایه‌دار صنعتی». بسیاری را به برداشتی دترمینیستی از تکنولوژی سوق داده است. در این مثال، به قول سی. جی. آرتور، «عرضه‌داشتن»، نه یک مقوله‌ی تاریخی بلکه مقوله‌ای ساختی است که بیانگر روابط اجتماعی متناسب با نیروی مولده‌ی خاصی است، و پیچیدگی این روابط را نمی‌توان به تحول ساده‌ی تکنیک تقلیل داد. [۵۴]

این نکته‌ی صحیح آرتور البته بدان معنی نیست که مارکس خود از هرگونه گرایش دترمینیستی مبرا بوده. باید توجه داشت که مارکس در عصری می‌زیست که پیشرفت‌های سریع علوم طبیعی و فیزیکی همه‌ی دانشمندان را به کشف «قوانین» علمی که به تصور آنها می‌توانست تمامی پدیده‌های هستی را قاطعانه و با «دقت» علمی توضیح دهد، سوق می‌داد. این گرایش با سلطه‌ی اثبات‌گرایی [۵۵] وارد عرصه‌ی

علوم اجتماعی نیز گشت. با آن که دیدگاه و متد مارکس هیچ سنخیتی با اثبات‌گرایی به معنی دقیق آن ندارد، اما پاره‌ای گرایش‌های علم‌گرای قاطعانه‌ی او را در مقطعی از زندگی‌اش نمی‌توان انکار نمود. از آن جمله، در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ می‌گوید که «...تحول مادی شرایط اقتصادی تولید... را با دقت علوم طبیعی می‌توان تعیین کرد...» [۵۶]

این دید که بعداً به باور جدی بسیاری از پیروان مارکس مبدل شد، عاری از مسئله نیست. اولاً علوم اجتماعی و از جمله اقتصاد را نمی‌توان با علوم طبیعی که موضوع بررسی‌شان اشیا و روابط ارگانیک و مکانیک است، مقایسه نمود، به عبارت دیگر نمی‌توان سطح پیچیده‌تر و سیال‌تر رفتار انسانی و روابط اجتماعی را به حد سطح ارگانیک و بیولوژیک، و به حد سطح مکانیک و فیزیک تقلیل داد. درست است که سطح انسانی بسیاری از جنبه‌های سطوح ارگانیک و مکانیک را همراه دارد، اما ویژگی‌های این سطح، از جمله جنبه‌های رفتاری، روانشناختی، و خودآگاهی، کلیتی پیچیده‌تر را عرضه می‌دارد که علوم ارگانیک و مکانیک قادر به توضیح آن نیستند. این واقعیت در سطح بالاتر از فرد انسان، یعنی سطح اجتماع انسانی (که از قضا هیچ نظریه‌پردازی در تاریخ به حد مارکس پیچیدگی این روابط را نتوانسته نشان دهد) به مراتب مصداق بیشتری می‌یابد. در مطالعات علمی معاصر، نظریه‌ی سیستم‌ها و سایبرنتیکس [۵۷] که رابطه‌ی بین علوم مختلف و ارتباطشان را با پدیده‌های طبیعی و اجتماعی بررسی می‌کنند، وجوه تشابه و اختلاف بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی را با دقت بیشتری نشان می‌دهند.

به‌علاوه، علوم طبیعی نیز آن «دقت» موردنظر را هرگز نداشته و ندارند. پیشرفت‌های علوم معاصر و افزایش دانش بشری بیش از پیش «قوانین» علمی تثبیت شده‌ی گذشته را در عرصه‌های علوم تجربی، چه رسد به علوم اجتماعی، به زیر سوال برده و می‌برد. درست است که بعداً در اواخر قرن بیستم گرایش‌های افراطی دیگری جایگزین

علم‌زدگی افراطی قرن قبل از آن شد، و امروز شواهد و عوارض آن را در دیدگاه‌های نسبی‌گرایی افراطی، شکاک‌یون جدید، لادریون جدید، پسامدرن‌ها و امثالهم می‌بینیم. اما جالب آن که با اتکا به خود متد مارکس می‌توانیم راه مناسب بررسی و تحقیق را به دور از هرگونه مطلق‌گرایی از یک طرف و شکاکیت صرف از سوی دیگر، بیابیم. باز جالب‌تر آن که امروز اغلب کسانی که داعیه‌ی علم دقیق دارند، (علاوه بر برخی پیروان مارکس) همان اخلاف کلاسیک‌ها، یعنی اقتصاددانان نوکلاسیک‌اند، که بی‌خیال از فلاکت اکثریت جامعه بشری، و بی‌توجه به تاثیر مخرب نظریه‌هایشان بر این فلاکت‌ها به تصور خود پاسخ تمامی مسائل اقتصادی جهان امروز را دارند.

البته لازم به تاکید است که اتهام دترمینیسم بیشتر شامل حال پیروان مارکس می‌شود، که پرداختن به آنها از حوزه‌ی بحث ما خارج است. اما در اینجا تنها کافی است اشاره کنم که بسیاری از این پیروان با اتکا به جنبه‌هایی از کلیت دید مارکسی، و گاه با اتکا به نقل‌قولی خارج از متن از مارکس، نتیجه‌ی دلخواه خود را می‌گیرند. وسعت و پیچیدگی نوشته‌های مارکس و وجود پاره‌ای تناقضات در برخی از این نوشته‌ها، نیز این امکان را فراهم می‌کند. برای نمونه شخص می‌تواند مقدمه‌ی ۱۸۵۹ نقد اقتصاد سیاسی را، ملاک استدلال خود قرار دهد. و به نتیجه‌ی خاصی برسد. این متن که قطعاً معروف‌ترین قطعه‌ای است که مارکس نوشته، به‌رغم زیبایی بیان فوق‌العاده و قدرت تلخیص ابعاد مدل عظیم فکری و نظری خویش، نوشته‌ای است که با قطعیت و حتمیت بیش از حدی آغشته است. بسیاری مارکس را به خاطر این نوشته به دترمینیسم متهم کرده‌اند، چرا که از جمله تاکید می‌کند که در مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی اجتماعی، نیروهای مولده‌ی مادی جامعه به تقابل با روابط تولید موجود برمی‌خیزند و امثالهم. به علاوه او را با دیدی تک خطی [۵۸] از تحول جوامع بشری متهم می‌سازند، که گویا از نظر او همه‌ی جوامع باید از «دوران‌ها»ی شیوه آسیایی،

باستان، فئودالی و مدرن بورژوازی عبور کنند. (مارکس، پیشگفتار ۱۸۵۹، ص ۲۱). یا به همین روال با عطف به نقل قول معروف مارکس در مقدمه‌ی سرمایه جلد اول، که کشوری که از نظر صنعتی توسعه یافته‌تر است، به کشوری که کم‌تر توسعه یافته است، تصویر آینده‌اش را نشان می‌دهد به همان نتیجه‌گیری دترمینیستی تک‌خطی می‌رسند.

بالعکس، آن دسته از طرفداران مارکس که مخالف این برداشت از او هستند، به گفته‌های دیگر مارکس تاکید می‌کنند، که از جمله معروف‌ترین آنها نامه‌ی مارکس به میخائیلوفسکی است. مارکس در این نامه به کسانی که «طرح کلی تاریخی پیدایش سرمایه‌داری در اروپای غربی را به نظریه‌ای تاریخی - فلسفی مسیری عمومی مبدل کرده که (گویا) همه‌ی مردمان، بی‌توجه به شرایطشان، ناچار به گذر از آن هستند»، محکوم می‌کند. [۵۹] اینان با استناد به این گفته و گفته‌های مشابه در گروندریسه او را مخالف دید تحول تک‌خطی و معتقد به تحول چندمسیری می‌دانند.

تردیدی نیست که هر دوی این دیدگاه‌ها را می‌توان در نوشته‌های مختلف مارکس مشاهده کرد، اما تنها با شناخت دقیق از متد مارکس است که می‌توان به درک واقعی او از تحول اجتماعی و اقتصادی پی برد، که درکی است به دور از دترمینیسم ساده‌انگارانه، و مبتنی است بر شناخت و تحلیل دقیق شرایط اجتماعی و اقتصادی خاص و معین. در جلد سوم سرمایه او از «تنوعات بی‌انتهایی» که یک زیربنای خاص اقتصادی می‌تواند به خود گیرد صحبت به میان می‌آورد. تنوعاتی که حاصل «شرایط بی‌شمار تجربی متفاوت، (از جمله شرایط) طبیعی، زیست‌محیطی، روابط نژادی، تاثیرات تاریخی خارجی، و غیره» اند و «تنها از طریق تجزیه و تحلیل تجربی شرایط مشخص قابل درک‌اند». [۶۰]

براساس آنچه که گفته شد، موضوع محوری مطالعاتی و مبارزاتی مارکس نظام سرمایه‌داری، دلایل و شرایط تکوین و تحول آن، درک تناقضات درونی این نظام و ارائه‌ی راه برون‌رفت از آن است. از نظر او نظام سرمایه‌داری محصول سلسله تحولات و تناقضاتی است که مستقل از اراده‌ی افراد در جریان تولید اجتماعی در مراحل مختلف تاریخی، و روابط منتج از تولید شکل گرفته است. با آن که مارکس، به‌جز یکی دو استثنا، خود هرگز واژه‌ی «سرمایه‌داری» را به کار نگرفت، و بیشتر از صفت «سرمایه‌دارانه» استفاده می‌کرد، واژه‌ی سرمایه‌داری در دستگاه اقتصاد سیاسی مارکسی، هم نوعی شیوه تولید، و هم مرحله‌ای از تحول جامعه بشری را تبیین می‌کند. این شیوه‌ی تولید بر مالکیت خصوصی وسایل تولید، تولید انبوه برای بازار و استفاده از پول به عنوان وسیله‌ی اصلی مبادله استوار است. وسایل تولید در دست اقلیتی سرمایه‌دار (بورژوا) متمرکز است، که اکثریت نیروی فعال جامعه را که هیچ وسیله‌ای جز نیروی کارشان را در اختیار ندارند (پرولتاریا)، با پرداخت مزدی که کم‌تر از ارزش واقعی محصول کارشان است، به کار می‌گیرد. از نظر مارکس تضادهای ذاتی نظام سرمایه‌داری، از جمله تضاد بین اقلیت صاحب مالکیت و قدرت و اکثریت محروم تولیدکننده‌ی ارزش، آناژشی تولید و تولید اضافه بر مصرف: تمایل تنزلی نرخ سود به دلایل مختلف از جمله اجبار در افزایش سهم سرمایه‌گذاری در ماشین آلات و تکنولوژی، که خود بر اثر رقابت سرمایه‌داران روی می‌دهد و به استثمار فزاینده‌ی کارگران از یک سو و بیکاری فزاینده می‌انجامد، همگی بحران‌هایی را سبب می‌شوند که سرانجام این نظام را با سقوط مواجه می‌سازد. این که تا چه حد این نتیجه‌گیری‌ها با واقعیت منطبق بوده و یا خواهد بود، مسئله‌ای است که بعداً به آن اشاره خواهد شد. در اینجا کافی است گفته شود که مارکس را پس از مرگش بارها مرده اعلام کرده‌اند و دورانش را سپری شده خوانده‌اند. باید دید که آیا دوران مارکس، در ابعاد و

دیدگاه‌های کلی و بلندمدت‌اش (و نه در بسیاری جزئیات اقتصادی و سیاسی سپری شده‌اش) به پایان رسیده یا تازه آغاز شده است؟

مارکس جزئیات اقتصادی مدل خود را به تدریج در مقاطع مختلف در نوشته‌های گوناگونی چون دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، فقر فلسفه ۱۸۴۷، کارمزدی و سرمایه ۱۸۴۹، گروندریسه ۱۸۵۷، درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹، یادداشت‌های تئوری‌های ارزش اضافی ۱۸۶۲ و ۱۸۶۳، ارزش، قیمت، و سود، ۱۸۶۵ و سرانجام در سرمایه جلد اول ۱۸۶۷ توسعه داد.

در این راه طولانی، همانطور که بعداً توضیح داده خواهد شد، ابتدا تحت تاثیر دیگر فیلسوفان، هگل و فوئرباخ، و دیگر اقتصاددانان به‌ویژه اسمیت و ریکاردو بود، اما به تدریج از آنها فاصله گرفت و سرانجام دستگاه فکری و اقتصادشناسی مارکسی را با سنتزی از این دیدگاه‌ها بنا نهاد. فردیناند لاسال، از رهبران سوسیالیست آلمان پس از شنیدن این خبر که قرار است نقد اقتصاد سیاسی مارکس منتشر شود، به مارکس نوشت که بی‌صبرانه منتظر است ببیند چگونه «ریکاردو سوسیالیست می‌شود و هگل اقتصاددان». (لاسال به مارکس، ۱۲ مه ۱۸۵۱)

در نخستین بخش این یادداشت‌ها به روش‌شناسی مارکس و اهمیت توجه به آن برای درک اقتصادشناسی مارکسی اشاره شد. در این قسمت به اختصار به تکوین نظرات اقتصادی مارکس و پیوستگی و گسستگی این نظرات اشاره می‌کنم. تأکید این نوشته عمدتاً مرور کلیات نظری و روش‌شناسی مارکسی است، نه طرح جزئیات اقتصادشناسی مارکس که بدیهی است در این خلاصه نمی‌گنجد.

تفاوت‌های دیدگاهی و مضمونی نوشته‌های اولیه‌ی مارکس با نوشته‌های آخرین‌اش پاره‌ای مارکس‌شناسان را به تقسیم او به «مارکس جوان» و «مارکس بالغ»، که گویا

اولی اومانیست و نظریه‌پرداز مسئله‌ی بیگانگی، [۶۱] و دومی اکونومیست و دترمینیست و نظریه‌پرداز مسئله‌ی بهره‌کشی بوده، سوق داد. [۶۲] پاره‌ای دیگر نیز بر یکپارچگی و انسجام تردیدناپذیر تمامی نوشته‌هایش پای فشردند. این دو برخورد افراطی، یعنی وجود دو مارکس که به قول آلتوسر «گسستی شناخت‌شناسانه» [۶۳] مارکس جوان و مارکس بالغ را کاملاً از هم تفکیک می‌کند، و برخوردی که معتقد است مارکس از همان آغاز جوانی، یعنی مارکس «نقد دکترین دولت هگل» (۱۸۴۳)، همان مارکس مارکسیست، یا مارکس سرمایه بوده، نادرست است. مارکس نه از راه الهام و شهود، که از طریق مطالعه و شناخت پیگیر علمی، نظرات خود را تحول می‌بخشید. از این رو، سیر تحول و تطور نظرات مارکس را نمی‌توان انکار کرد؛ چنان‌که خود نیز هرگز آن را انکار نکرد. اما این‌که این تحولات فکری را با دیواری فرضی از هم جدا سازیم و تداوم مبناهای اصلی نظری او را نبینیم نیز نادرست است. مارکسیسم رسمی نیز به‌غلط این ایده را القا می‌کرد که نوشته‌های اولیه‌ی مارکس مربوط به دوران گذار فکری مارکس بوده و بعداً در دوران پختگی‌اش آن‌ها را کنار گذاشته و از این رو این نوشته‌ها واجد اهمیت و ارزش چندانی نیستند.

یکی از آثار فوق‌العاده مهم مارکس که تداوم نظریه‌هایش را نشان می‌دهد، متن *گروندریسه* است. همان‌طور که بسیاری از مارکس‌شناسان به‌درستی بر آن تأکید می‌کنند، این اثر از یک سو تداوم منطقی و بسط بسیاری از نظرات طرح شده‌ی اولیه، و از سوی دیگر مبنای نظری اقتصاد سیاسی مارکسیستی است. به عبارت دیگر پل ارتباطی بین مارکس اولیه، نظریه‌پرداز بیگانگی انسان، و مارکس تاریخی و نظریه‌پرداز بهره‌کشی انسان است. بر این اساس *گروندریسه* حد واسط بین دیدگاه‌ها و نظرات طرح شده در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، فقر فلسفه، و کار مزدی و سرمایه* از یک طرف، و *درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی و سرمایه* از طرف دیگر قرار دارد. این ادعا

البته به آن معنی نیست که اقتصاد مارکس ۱۸۴۴ همان اقتصاد گروندریسه و سرمایه است، و واضح است که تفکر اقتصادی مارکس در این مسیر طولانی مدام متحول شد و حتی تغییر یافت.

با مقایسه‌ی سه اثر مهم اقتصادی مارکس، یعنی *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴*، *گروندریسه*، و *سرمایه*، می‌توان به این واقعیت پی برد. در زیر به‌طور خلاصه به مواردی چند از این تحولات اشاره می‌کنم. [۶۴]

دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴

چنان‌که قبلاً گفته شد مارکس از آغاز به این نتیجه رسیده بود که برای درک جامعه‌ی مدرن باید از اقتصاد سیاسی شروع کرد. از همین رهگذر بود که مطالعات اقتصادی خود را آغاز کرد. اولین دوره‌ی این مطالعات تمام‌وقت بین سال‌های ۱۸۴۴-۱۸۲۲ پس از آنکه کار سردبیری را رها کرده و به پاریس رفته بود، صورت گرفت و نتایج آن عمدتاً در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* منعکس شد. مارکس ابتدا تحت‌تأثیر مقاله‌ی انگلس «چارچوب نقد اقتصاد سیاسی» قرار گرفت که در ۱۸۴۲ منتشر شده بود و مارکس آن را «رساله‌ای درخشان در نقد مقولات اقتصاد سیاسی» قلمداد کرد. اما این مقاله که به زبانی بسیار زیبا و شیوا و به سبکی ساده نوشته شده بیشتر یک موضع‌گیری سیاسی و اخلاقی [۶۵] بر ضد سرمایه‌داری است و از نظر تحلیل اقتصادی اهمیت چندانی ندارد. انگلس خود سال‌ها بعد در ۱۸۷۱ در نامه‌ای به لیبکنخت آن مقاله را سندی تاریخی، پر از اشتباه و کهنه دانست که با نگرشی هگلی نگاشته شده بود. [۶۶]

مارکس در پیشگفتار *دست‌نوشته‌ها* اشاره می‌کند که «نتیجه‌گیری‌های من مبتنی بر تحلیل امپیریک و بر پایه‌ی مطالعه‌ی منتقدانه و سخت‌گیرانه‌ی اقتصاد سیاسی» به

دست آمده‌اند. [۶۷] اما توجه دقیق به این دستنوشته‌ها (آن مقدار که باقی‌مانده و یا ناشر اصلی آلمانی به چاپ رسانده) این گفته را تایید نمی‌کند. بسیاری به‌درستی تأکید دارند که مارکس در این دوره عمدتاً تحت‌تأثیر آدام اسمیت است، و هنوز حتی «اصول اقتصاد سیاسی و مالیات» ریکاردو (منتشر شده در ۱۸۱۷) را مطالعه نکرده بود. مایکل اوانز - که موشکافانه‌ترین نقد و مرور جنبه‌های اقتصادی دستنوشته‌های ۱۸۴۴ را (در زبان انگلیسی) نوشته - ادعا می‌کند که «مارکس در دستنوشته‌های ۱۸۴۴، اسمیت‌گرا است، در فقر فلسفه، ریکاردوگرا، و در گروندریسه، مارکس‌گرا است.» [۶۸] با آنکه این ادعایی افراطی و نادقیق است، اما همچنان که دیگر مارکس‌شناسان، از جمله ویراستار انگلیسی دستنوشته‌ها، درک استروک، نیز تأیید می‌کنند، انکای وسیع مارکس به اسمیت را در این دستنوشته‌ها نمی‌توان انکار نمود. [۶۹] حتی مروری گذرا بر متن این نوشته‌ها حضور نقل‌قول‌ها و عطف‌های مکرر به ثروت ملل اسمیت و غیبت آشکار ریکاردو را، به جز در پاره‌ای اشارات، نشان می‌دهد.

در دستنوشته‌های ۱۸۴۴، مارکس از نظر فلسفی ضمن فاصله‌گرفتن از بنیان‌های هگلی (به جز در روش‌شناسی) سخت تحت‌تأثیر «اومانیزم» و ماتریالیسم فوئرباخ است. اما از نظر اقتصادی که مورد توجه نوشته‌ی حاضر است، عمدتاً تحت‌تأثیر آدام اسمیت، ژان باتیست‌سه و سیسموندی است. مارکس با طرح سه شکل اساسی درآمد در نظام سرمایه‌داری، یعنی «مزد کار»، «سود سرمایه» و «رانت زمین» (با سه شکل ارزش‌افزایی - در مرحله‌ی بعدی تحول نظری‌اش) تحلیل خود را می‌شکافد. در این‌جا با اسمیت هم‌عقیده است که تاریخ بشر فرایند توسعه و تحول انسان از طریق کارش است، و از این‌که اسمیت «کار» را اصل اقتصاد سیاسی قرار داده او را تحسین می‌کند، اما بر اسمیت خرده می‌گیرد که تقسیم مالکیت موجود را - که از طریق آن افرادی که

از مالکیت محرومند کار می‌کنند، و آن‌ها که صاحب مالکیت‌اند، کار نمی‌کنند - مشروع می‌پندارد. در این جاست که جوانه‌های نظریه‌ی ارزش، که از مهم‌ترین ستون‌های اقتصاد مارکسی است، سر برمی‌آورد، بی آن‌که - برخلاف نظر برخی مارکس‌شناسان - در این مقطع به‌طور جدی شکل گیرند. بنیان‌هایی از «قانون ارزش» در این مقطع در حال شکل‌گیری است، اما هنوز «نظریه‌ی ارزش کار»، تفاوت بین «ارزش استفاده» و «ارزش مبادله»، و «نظریه‌ی ارزش اضافی» شکل نگرفته‌اند.

مارکس، نظیر اسمیت، بر مرکزی بودن «تقسیم کار» و نقش آن در بهبود کارآیی کار صحنه می‌گذارد، اما هنوز فاصله‌ی بسیاری با نظریه‌های بعدی خود در این زمینه دارد. نظریه‌ی رانت زمین نیز، همان‌طور که اوانز به‌درستی اشاره می‌کند، در این مقطع به‌تمامی اسمیتی است، و با آن‌که اشاره‌ی گذرای به نظریه‌ی رانت ریکاردو دارد، به‌هیچ‌وجه دید ریکاردو و مخالف‌اش با اسمیت به‌ویژه در زمینه‌ی تأثیر رانت بر «افت نرخ سود» را در نظر نمی‌گیرد. (یکی از جنبه‌های نظریه‌ی رانت ریکاردو توضیح افت نرخ سود است. ریکاردو دلیل اسمیت در زمینه‌ی افت نرخ سود مبتنی بر رقابت سرمایه‌ها را رد کرد. از نظر ریکاردو، «هیچ انباشت سرمایه‌ای به‌طور دائمی سود را کاهش نمی‌دهد، مگر آنکه دلیلی دائمی برای افزایش دستمزدها در کار باشد». ریکاردو تنها یک دلیل دائمی در این زمینه یافت، و آن عبارت بود از مشکل فزاینده‌ی تدارک غذا برای اضافه‌کارگران به‌کار گرفته‌شده توسط اضافه سرمایه. [۷۰])

اما در طرح مسئله‌ی حداقل دستمزد است که فاصله گرفتن قاطعانه‌ی مارکس از اسمیت را کاملاً مشاهده می‌کنیم. البته برخورد مارکس به اسمیت در این زمینه نه‌چندان دقیق که به قولی تحریف‌آمیز نیز هست. از جمله می‌گوید: «از نظر اسمیت، مزد عادی کم‌ترین حد درخور انسان معمولی، (یعنی مزدی صرفاً) برای ادامه‌ی حیات حیوان‌گونه است.» [۷۱] اوانز اشاره می‌کند که با بررسی دقیق پاراگراف‌هایی از نوشته‌ی

اسمیت که مارکس به آن‌ها عطف می‌کند، به‌وضوح می‌بینیم که اسمیت سعی می‌کند تعریفی از پایین‌ترین حد مزدی که کم‌تر از آن حتی پایین‌ترین رده‌ی کارگران امکان ادامه‌ی حیات ندارند، ارائه دهد. و به نقل قول دیگری از اسمیت اشاره می‌کند که در آن افزایش مزدهای واقعی را برای جامعه مفید می‌داند، چرا که به قول اسمیت، «هیچ جامعه‌ای که در آن اکثریت‌اش فقیر و بینوا هستند، مطمئناً نمی‌تواند ترقی کند و کامیاب شود.» [۷۲]

بخش «پول» دستنوشته‌ها نیز با آنکه یکی از بخش‌های بسیار جذاب مجموعه است و واقعیت عریان نظام سرمایه‌داری را بیان می‌کند، اما بیشتر از نظر اخلاقی و سیاسی اهمیت دارد تا تحلیل اقتصادی، و مارکس با عطف به شکسپیر و گوته به زیباترین وجهی قدرت پول در مبدل ساختن هر فرد و هر چیز به ضد خودش، را گاه با زبانی که به دور از طنز نیست، توضیح می‌دهد. برای نمونه مارکس می‌نویسد: «...قدرت من (صاحب پول) به بزرگی قدرت پول است. توانمندی‌های پول توانمندی‌های من (صاحب پول) است... آنچه هستم و قادرم انجام دهم از شخصیت من ناشی نمی‌شود، اگر من زشتم، می‌توانم زیباترین زنان را بخرم، پس زشت نیستم... شاید من عاری از عقل و فکر باشم، اما پول عقل واقعی است، و چگونه مالک آن می‌تواند بی‌عقل باشد؟ به علاوه مالک پول می‌تواند برای خودش روشنفکر بخرد، و آیا کسی که می‌تواند بر روشنفکران اعمال قدرت کند از آن‌ها روشنفکرتر نیست؟» و بسیاری جملات مشابه. [۷۳]

در هر حال این واقعیت که مارکس در این دستنوشته‌ها سخت تحت‌تأثیر اسمیت است، به‌هیچ‌وجه او را اسمیت‌گرا، و در مرحله‌ی بعدی تحول نظری در فقر فلسفه، ریکاردوگرا نمی‌سازد. برکنار از تفاوت‌های فنی، آنچه که درک مارکسی (و انگلسی) از اقتصاد سیاسی را از درک قالب اقتصاد کلاسیک (ارتدکس) متفاوت می‌ساخت، و از

همان آغاز آشکارا مطرح گشت، در دو جنبه‌ی بنیانی خلاصه می‌شود. نخست، کلاسیک‌های ارتدکس معتقد بودند که نظام سرمایه‌داری نظامی عقلایی، ابدی، و بخشی از نظم طبیعت است، حال آنکه مارکس نظام سرمایه‌داری را نظامی گذرا و محصول مرحله‌ای از تحول تاریخ می‌دانست. دوم، کلاسیک‌ها این نظام را مبتنی بر هم‌نوابی و هماهنگی و هم‌جهتی منافع اقشار مختلف اجتماع می‌دانستند، حال آنکه مارکس این نظام را مبتنی بر تضادهای آشتی‌ناپذیر طبقاتی بین مالکان وسایل تولید و کارگران می‌دید.

این دو تفاوت ماهوی بین اقتصاددانان کلاسیک ارتدکس و مارکس کلاسیک را حتی اقتصاددانان غیر مارکسیست، اما مترقی، از جمله نوکینزی‌ها به‌ویژه جون رابینسون نیز تأیید می‌کنند. رابینسون به درستی تفاوت اساسی دیگری را نیز طرح می‌کند و آن این است که اقتصاددانان کلاسیک ارتدکس خود را با نظام سرمایه‌داری شناسایی می‌کردند و نقش ایدئولوژی‌های توجیه‌گر نظام را ایفا می‌کردند، حال آنکه مارکس بر آن بود که با شناخت کارکردهای سرمایه‌داری این نظام را براندازد. [۷۴]

دربهدری، زندگی فقیرانه و فرار مداوم از دست حکومت‌ها و صاحب‌خانه‌ها، نتیجه‌ی تفاوت دید اقتصادی و فلسفی مارکس با دیگر کلاسیک‌ها و فیلسوفان هم‌عصرش بود. به‌راحتی او می‌توانست نظیر هگل رییس دانشگاه شود، و همچون ریکاردو ثروتمند. زمانی در نامه‌ای نوشت هرگز کسی تا این حد در زمینه‌ی پول تحقیق نکرده و مطلب ننوشته، و هم‌زمان تا این حد محتاج پول مانده باشد.

این‌که مارکس نه اسمیت‌گرا بود و نه ریکاردویی بدان معنی نیست که مارکس در مرحله‌ی دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ به معنی دقیق کلمه «مارکسی» بود. این در گروندریسه است که مارکس مارکسیست ظاهر می‌شود. دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ نقطه‌ی آغاز اقتصاد مارکسی است که بسیاری جنبه‌هایش در مقاطع بعدی تکمیل و اصلاح شدند. اهمیت

این دستنوشته‌ها علاوه بر جوانه‌های نظریه‌ی اقتصادی، در طرح بسیاری جنبه‌های وسیع اجتماعی و روان‌شناختی نیز هست که مارکس هرگز پس از غوطه‌ور شدن در اقتصاد فرصت بازگشت و بسط آن‌ها را نیافت.

یکی از جذاب‌ترین بخش‌های دستنوشته‌های ۱۸۴۴، طرح و تحلیل بیگانگی انسان است که نقطه‌ی آغاز جدایی جدی مارکس از اقتصاد کلاسیک است. مبحث بیگانگی به نوعی پایه‌های نظریه‌ی ارزش را که در مراحل بعدی بسط می‌یابد، پی‌ریزی می‌کند. مارکس در این‌جا مجموعه‌ای از مفاهیم هگلی از جمله «بیگانگی»، «جداماندگی»، [۷۵] «شئی‌وارگی»، [۷۶] و «بیرونی‌شدن» [۷۷] را در رابطه کار و مالکیت به کار می‌گیرد، که همگی بیانگر جنبه‌های مختلف یک پدیده هستند. [۷۸]

مارکس مفهوم بیگانگی را که از فیخته و هگل به عاریت گرفته، محتوایی اجتماعی می‌بخشد، و ابتدا به تبعیت از فوئرباخ، انسان را جایگزین «ذهن»، (که مبنای نظریه‌ی بیگانگی هگلی است) قرار می‌دهد. ریشه‌ی بیگانگی را در اسارت انسان در نهادهایی که خود بنا نهاده می‌داند. انسان به جای آنکه خود شرایط تولید اجتماعی و سازمان اجتماعی را تعیین کند، شرایطش از سوی این نهادها که خودش آن‌ها را ساخته و پرداخته تعیین می‌شود، و هر چه که مراحل مختلف تاریخی طی می‌شود این اسارت تشدید می‌گردد، و در نظام سرمایه‌داری به اوج خود می‌رسد.

بحث از اینجا آغاز می‌شود که شیء تولیدشده به تولیدکننده تعلق ندارد، و حتی به مقابله با تولیدکننده برمی‌خیزد. مارکس این پدیده‌ی روانشناختی را آگاهانه به عنوان «یک واقعیت ناب اقتصادی» مورد بررسی قرار می‌دهد. مارکس خرده می‌گیرد که «اقتصاد کلاسیک (ارتدکس) با بی‌توجهی به رابطه‌ی بلاواسطه بین کارگر (کار) و تولید، بیگانگی ذاتی کار را پنهان می‌کند»

مارکس مفهوم «بیگانگی» را در چهار سطح یا مرحله‌ی مرتبط بررسی می‌کند، که همگی به انسان‌زدایی کار و کارگر می‌انجامد. اول، بیگانگی کار از محصول کار است. کار به شیئی‌ای حیات بخشیده که بیرون از کارگر و در مقابلش قرار گرفته، دیگری آن را «تصرف» کرده، و کار به برده‌ی محصول کارش مبدل شده، چرا که تنها از طریق آن می‌تواند به حیات خود ادامه دهد. بیگانگی نوع دوم، بیگانگی از جریان تولید یا «خود بیگانگی» است، از آن‌جا که کار خارج از کارگر است، کاری اجباری می‌شود. کار دیگر نه یک نیاز، که وسیله‌ی رفع نیاز می‌شود. بالاخره بیگانگی نوع سوم، بیگانگی انسان از طبیعت، و سرانجام بیگانگی از نوع بشر، یا بیگانگی انسان از انسان است. نیاز انسان به خلق کردن است، اما بیگانگی سبب می‌شود که زندگی مولد و خلاق صرفاً مبدل به وسیله‌ی تأمین بقا شود. مارکس مستقیماً این مسئله را به مالکیت و تصرف محصول کار ربط می‌دهد. سوال می‌کند «اگر محصول کار از من بیگانه است، (و) به مثابه قدرتی بیگانه به مقابله با من برخاسته، (این محصول کار) به چه کسی تعلق دارد؟... پاسخ روشن است. به ارباب کار،... به سرمایه‌دار». براین اساس است که از نظر مارکس، (در این مقطع از تفکر) «مالکیت خصوصی... محصول، نتیجه، و پیامد کار بیرونی‌شده، و روابط بیرونی کارگر با طبیعت و با خودش است.» [۷۹]

بر این اساس، در مرحله‌ی اول تحولات نظری مارکس مفهوم بیگانگی نقشی محوری در تبیین روابط بین کار و سرمایه دارد. اما در مراحل بعدی تأکید بر مفهوم بیگانگی (و نه خود مسئله‌ی بیگانگی که پاره‌ای مارکس‌شناسان به نادرستی طرح می‌کنند) کنار گذاشته می‌شود، بعداً در گروندریسه و سرمایه مفاهیم بسیار پیچیده‌ای چون «فتیشیسم» (بت‌وارگی)، شیئی‌نمایی، و شخصیت‌بخشی، [۸۰] جنبه‌های گوناگون مسئله‌ی بیگانگی انسان در نظام سرمایه‌داری را تبیین می‌کنند، و به عنوان اجزای

لایفک نظریه‌ی ارزش مارکس برای تحلیل محوری‌ترین مفهوم اقتصادِ مارکسی، یعنی «استثمار» انسان قد علم می‌کنند.

۲- گروندیسه

زمانی که مارکس پس از شکست حرکت‌های سیاسی و انقلاب‌های اروپایی ۱۸۴۸ که خود نقش فعالی در آن‌ها داشت، به‌ناچار به تبعید رفت، در لندن دور دوم مطالعات اقتصادی خود را آغاز کرد. اما هرچه بیشتر در کتب فلسفی و اقتصادی کتابخانه‌ی موزه‌ی بریتانیا غوطه‌ور شد، پروژه‌ی ذهنی‌اش عظیم‌تر و عظیم‌تر شد، تا جایی که نوشتن و تنظیم آن مشکل‌تر و مشکل‌تر شد. انگلس به او فشار می‌آورد که هرچه زودتر «علم اقتصاد» مورد نظرش را بنویسد. مارکس در پاسخ اصرار انگلس می‌نویسد: «آنقدر (در مطالعاتم) پیش رفته‌ام که ظرف پنج هفته کل این گه اقتصاد را تمام خواهم کرد. وقتی که تمام شد، در منزل روی (کتاب) علم اقتصاد کار خواهم کرد، و در موزه مطالعات خود را وقف علم دیگری خواهم نمود. دیگر از این (اقتصاد) خسته شده‌ام. اساساً این علم از زمان اسمیت و ریکاردو پیشرفتی نکرده.»

انگلس بعدها به‌نوعی با گلایه و طنز به مارکس می‌نویسد که «... مادام که هنوز کتابی باقی مانده باشد که از نظرت مهم است، و آن را نخوانده باشی، دست به قلم نخواهی برد.» [۸۱] وسعت‌گرفتن پروژه‌ی ذهنی مارکس مشکلاتش را با ناشرین مختلف که از وعده‌های مارکس ناراضی بودند، افزایش می‌داد. البته مارکس نیز در بسیاری موارد نمی‌توانست ناشری برای برخی آثار خود بیابد و همین امر نیز او را از آماده‌کردن آثار پراکنده برای چاپ دل‌سرد می‌کرد. این واقعیت را در نامه‌های او به‌خوبی می‌توان مشاهده کرد.

در این مقطع، همانطور که رومن راسدالسکی، از سرشناس‌ترین مفسران گروندیسه، اشاره می‌کند، مارکس مرحله‌ی دوم تحول نظری خود را که ثمره‌ی آن آثاری چون

فقر فلسفه، مانیفست کمونیست، و کار مزدی و سرمایه است، پشت سر گذاشته، ریکاردو را نقادانه خوانده، هرچند که هنوز با او تعیین تکلیف نهایی نکرده، خود در نقش اقتصاددانی مستقل مستقر شده، و از همه مهم‌تر مبانی نظریه‌ی ارزش اضافی، یا سنگ‌پایه‌ی نظام اقتصادی‌اش را شکل بخشیده و آماده‌ی بسط جزئیات آن است. به خاطر کار روزنامه‌نگاری برای گذران زندگی و بیماری، چند سالی این مطالعات به‌ناچار دچار گسیختگی می‌شود.

شروع بحران اقتصادی ۱۸۵۷ و امید دوباره‌ای که مارکس بر اثر این بحران به ظهور مجدد حرکت‌های انقلابی در اروپا پیدا کرد، او را بر آن داشت که تا «قبل از سرازیر شدن سیل» (انقلاب) لااقل «طرح عمومی» («گروندریسه‌ی» (تئوری اقتصادی‌اش را که توضیح‌گر بحران سرمایه‌داری است منتشر سازد. [۸۲] اما مارکس (و انگلس) هر دو نسبت به این بحران و زمینه‌ای که انتظار داشتند برای انقلاب فراهم کند، دچار توهم بودند و بحران به انقلاب نینجامید؛ چرا که، از جمله، نیروهای انقلابی آمادگی نداشتند. اما به هر حال ثمره‌ی این توهم دست‌نوشته‌های بسیار مهم از جمله گروندریسه بود که زمینه‌ساز مجلدات عظیم سرمایه گشت. دلیل دومی که نوشتن این مجموعه نوشته‌ها را تسریع نمود و تمامی مفسرین گروندریسه بر آن تأکید دارند، نفوذ پرودون بود که مارکس او را «برادر ناتنی» سوسیالیسم خوانده بود. به همین دلیل است که فصل اول کتاب با حمله به آلفرد داریمون که از پیروان پرودون بود آغاز می‌شود و سراسر متن نیز آکنده از انتقادات از پرودون است.

با آنکه پاره‌ای مارکس‌شناسان گروندریسه را «پیش‌نویس خام» سرمایه خوانده‌اند، و تردیدی نیست که بخش‌های مختلف آن زمینه‌ی کلی قسمت‌های مهمی از چهار جلد سرمایه را شکل بخشیدند، اما مباحث گروندریسه وسیع‌تر از سرمایه‌اند و علاوه بر مباحث مشخص اقتصادی، به بحث‌های مختلفی در زمینه‌ی رابطه‌ی فرد و جامعه،

ماهیت انقلابی سرمایه‌داری و جهان‌شمولی آن و غیره نیز می‌پردازد. از آنجا که در این نوشته‌ی کوتاه مرور مباحث گروندریسه ممکن نیست در زیر به چند مورد کلی از این مباحث اشاره می‌کنم.

مقدمه‌ی عمومی با مفهوم «تولید» مادی، و با ارائه‌ی برداشت خاصی از این مفهوم شروع می‌شود. بحث «افراد تولیدکننده در اجتماع - یا تولید فردی اجتماعاً متعین». سرآغاز نقد دیدگاه‌های حاکم بر آن عصر (و نیز امروز) در مورد فردباوری [۸۳] و قوانین طبیعی است. [۸۴] مارکس با تأکید بر دیدگاه مادی و اجتماعی بودن کار و تولید انسانی، به اقتصاددانانی که تولید افراد مستقل را مبنای تحلیل خود قرار می‌دهند، خرده می‌گیرد. بی‌آنکه نقش فرد انسان در تولید مادی را مورد سوال قرار دهد، مارکس این انسان را در کلیت تولید اجتماعی و نه در انزوا بررسی می‌کند. هم فرد انسانی «رابینسون کروسو» ای، یا شکارچی و ماهیگیر تنهای مورد مثال اسمیت و ریکاردو، را مورد سوال قرار می‌دهد، و هم انسان مستقل و طبیعی روسو در قرارداد اجتماعی را. مارکس اشاره می‌کند که (از قضا) «دورانی که این دیدگاه، یعنی دیدگاه فرد جدا از جامعه را به وجود آورد، دورانی است که مناسبات اجتماعی (و از این نظر، عمومی) در آن به گسترده‌ترین حد توسعه‌ی خود رسیده‌اند» و اضافه می‌کند که «انسان... نه فقط یک حیوان گروهی یا جمعی (بلکه) حیوانی است که تنها در میان جامعه می‌تواند فردیت خود را بروز دهد... تصور تولید فردی، توسط فرد تنهای خارج از جامعه... همانقدر مضحک می‌نماید که تصور تحول و پیشرفت زبان بدون افرادی که با هم زیست می‌کنند و با هم سخن می‌گویند.» [۸۵]

البته منظور این نیست که اقتصاددانان کلاسیک (و اخلاف امروزی‌شان) منکر وجود رابطه‌ی متقابل افرادند، اما با تأکیدشان بر فرد و استقلال و آزادی عمل او در تصمیم‌گیری به محدودیت‌هایی که از وابستگی‌های متقابل افراد در تقسیم کار

اجتماعی ناشی می‌شود، کم بها می‌دهند و نتایج و عواقب این تقسیم کار را درک نمی‌کنند و یا پنهان می‌سازند.

این بحث مبنای تفاوت عمده‌ای بین اقتصاد مارکسی و کلاسیک‌ها، نه تنها در زمینه‌ی رابطه‌ی فرد و اجتماع و اجتماعی بودن تولید است، بلکه به مفهوم کلیدی کالا که بنیان مدل اقتصادمارکسی است نیز مربوط می‌شود. به همین دلیل است که مارکس بارها بر آن تاکید می‌گذارد. در *درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی*، مجدداً به نقد تمثیل رابینسونی باز می‌گردد، و از جمله ریکاردو را به سخره می‌گیرد که «وی ماهیگیر و شکارچی بدوی را نیز فوراً مانند صاحبان کالا به مبادله‌ی ماهی و شکار می‌کشاند، آن هم بر حسب زمان کاری که در این ارزش‌های مبادله تجسم یافته است.» [۸۶] باز بعداً در جلد اول *سرمایه* عیناً همین مطلب را بر علیه ریکاردو تکرار می‌کند. [۸۷]

فرد اجتماعی مارکس، نظیر درک هگل و تحت تاثیر او، بر پایه‌ی درکی ضداتومیستی استوار است. از نظر او فردیت بی‌توجه به کلیت اجتماعی‌ای که به آن متعلق است، کاملاً بی‌معنی است. چنان‌که که سیدنی هوک اشاره می‌کند، از نظر هگل دیدگاه‌هایی که بر امیال خویشتن تجربی [۸۸] پا می‌فشارند - خویشتنی که معاملات خود را انجام می‌دهد، حرفه‌ی خود را آزادانه انتخاب می‌کند، و زندگی خود را مستقل از زندگی دیگران تنظیم می‌کند - وحدت فعالیت اجتماعی را به پاره‌های کوچک بی‌شمار تجزیه می‌کنند. این پاره‌های جدا از هم که به دنبال منافع فردی خویش‌اند، نظم و ساختار اجتماعی را که جزیی از آنند، به هم می‌ریزند. در چنین صورتی است که هگل جامعه‌ی مدنی را «جامعه به‌مثابه‌ی رمه‌ی آدمی» می‌خواند. بنیان مخالف هگل با فردباوری عصر روشنگری و اتومیسیم اجتماعی بر این بود که فعالیت‌های افراد در جامعه نباید بر مبنای انگیزه‌ها و منافع فردی استوار باشند و منافع متفاوت کل جامعه باید مد نظر گیرند. [۸۹] مارکس، ضمن رد نتیجه‌گیری‌های متافیزیکی و سیاسی هگل، این جنبه

از دید وی را مبنای تحلیل خود از موقعیت فرد در تولید اجتماعی و تقسیم کار درون جامعه‌ی مدنی قرار داد.

مارکس، در رد دیدگاه‌های اقتصاددانان کلاسیک و تاکیدشان بر نقش آزادانه و عقلانی فرد، در هر دو بخش اصلی گروندریسه مستقیم و غیرمستقیم به رابطه و محدودیت‌های عملکرد فرد در جامعه اشاره دارد. مثلاً در فصل پول می‌گوید: «انحلال همه‌ی فرآورده‌ها و فعالیت‌ها در ارزش‌های مبادله‌ای مستلزم انحلال همه‌ی مناسبات تثبیت‌شده‌ی شخصی (تاریخی) در وابستگی به تولید، و نیز مستلزم وابستگی همه‌جانبه‌ی تولیدکنندگان به یکدیگر است... این بستگی دوجانبه اکنون در ضرورت دایمی مبادله، و نیز در این حقیقت که ارزش مبادله‌ای فی‌نفسه یک میانجی عام است، تجلی می‌کند. تفسیر اقتصاددانان از این پدیده این است که هر کس فقط نگران منافع خصوصی خویش است اما از این رهگذر به منافع خصوصی همگان، بی‌آنکه بداند و بخواهد، نیز خدمت می‌کند. اما واقعیت این است که پی‌گیری منافع فردی به ارتقای کلیت منافع خصوصی، یا منفعت عمومی نمی‌انجامد. از این عبارت انتزاعی اقتصاددانان، می‌توان این طور هم نتیجه گرفت که هر فرد متقابلاً منافع دیگران را سد می‌کند به نحوی که این جنگ همه علیه همه به جای اثبات عام به نفعی عام می‌انجامد.» [۹۰]

مارکس در جلد اول سرمایه دید خود را در زمینه‌ی وابستگی «اجتماعاً متعین» فرد که در گروندریسه به آن اشاره دارد، با تفصیل بیشتری طرح می‌کند. از نظر مارکس هیچ فردی، هم‌چنانکه هیچ کالایی به‌تنهایی و به خودی خود قابل بررسی و ارزیابی نیست. او می‌گوید: «از آنجا که (انسان) نه آینه به‌دست به دنیا پا می‌گذارد و نه همچون فیلسوفی فیخته‌گرا، که برایش "من، من هستم" کافی باشد، ابتدا خود را در

دیگران می‌بیند و تشخیص می‌دهد. پتر هویت خود را تنها در مقایسه با پل، به مثابه هم‌نوع خود، ثابت می‌کند...» [۹۱]

اهمیت تاکید بر این مبحث از آن روست که مارکس همین درک وابستگی متقابل را در رابطه با نظریه‌ی ارزش و کالا به کار می‌گیرد. در رابطه‌ی ارزشی، «...شکل جسمانی کالای ب شکل ارزشی کالای الف می‌شود. به عبارت دیگر پیکر کالای ب آینه‌ی ارزش‌نمای کالای الف می‌گردد. در نتیجه ایجاد رابطه با کالای ب، که به عنوان کالبد ارزش و تجسم کار انسانی در نظر گرفته می‌شود، کالای الف ارزش مصرف کالای ب را عامل تجلی ارزش خویش قرار می‌دهد. ارزش کالای الف که بدین قسم به وسیله‌ی ارزش مصرف کالای ب بیان می‌گردد دارای شکل نسبی ارزش است.» [۹۲]

از نظر تاریخی مارکس وابستگی فردی را در مراحل مختلف توسعه‌ی مادی نشان می‌دهد. از قرون وسطی - که «به جای انسان مستقل هر کس را به دیگری وابسته می‌بینیم: رعیت و ارباب، خراج‌ده و خراج‌ستان، عامی و روحانی» - تا مراحل بعدی و به‌ویژه سرمایه‌داری، مارکس وابستگی شخصی به روابط اجتماعی تولید مادی را تشریح می‌کند. [۹۳]

در فصل سرمایه‌ی گروندریسه نیز باز به این مبحث بازمی‌گردد. بر علیه ادعای پرودون که «از نظر جامعه میان سرمایه و فرآورده تفاوتی وجود ندارد (و) این تفاوت از سر تا پا ذهنی و مربوط به افراد است» می‌نویسد. مارکس می‌گوید: «...پرودون آن چیزی را ذهنی می‌نامد که دقیقاً اجتماعی است... جامعه مرکب از افراد نیست، مرکب از حاصل جمع روابط متقابلی است که افراد در درون آن‌ها قرار دارند، مثل اینکه کسی بگوید: از چشم‌انداز جامعه برده و شهروند نداریم. هر دو انسان‌اند... برده‌بودن یا شهروند بودن از تعینات اجتماعی‌اند، نتیجه‌ی رابطه‌ی بین انسان‌ها هستند... حرف آقای پرودون

درباره‌ی سرمایه و فرآورده این است که از دیدگاه جامعه بین کارگران و سرمایه‌داران هیچ تفاوتی نیست و حال آنکه چنین تفاوتی از دیدگاه جامعه وجود دارد».[۹۴]

این نحوه‌ی برداشت مارکس از رابطه‌ی فرد و اجتماع و «تولید فردی اجتماعاً متعین» (گروندریسه) بیان‌گر موقعیت‌های متفاوت طبقاتی، تقابل طبقاتی، و از نظر تحلیلی، بنیان تحلیل طبقاتی مارکسی را تشکیل می‌دهد - که در واقع عمده‌ترین تفاوت اقتصاد سیاسی مارکس و اقتصاد و جامعه‌شناسی متعارف است. اگر دنیای فردباور و فردگرایی حاکم بر جوامع سرمایه‌داری پیشرفته‌ی امروزی، و تشویق و ترغیب ایدئولوژی نوکلاسیک حاکم بر این جوامع را در زمینه‌ی رقابت‌های فردی، در نظر گیریم، بیش از هر زمان دیگر عواقب فردمحوری و اتومیسم اجتماعی را درک می‌کنیم و موفقیت سرمایه‌داری لجام گسیخته را در ایجاد «جامعه به‌مثابه رمه‌ی اجتماعی» می‌بینیم.

طنز تلخ در این است که انسان منفرد و تنهای این جوامع که در رقابتی بی‌رحمانه و عصبی تنها به دنبال منافع شخصی و کوتاه‌مدت خود درگیر شده، این حرص و آز را نه به خاطر ذات و فطرت خود - آنطور که هابز و به‌نوعی هگل معتقد بودند، «که به خاطر شرایط اقتصادی - اجتماعی و ایدئولوژیک حاکم» - آن‌طور که مارکس معتقد بود - کسب کرده است. مارکس، در بیش از یک قرن و نیم پیش در فقر فلسفه در مورد سمت و سوی جامعه‌ی سرمایه‌داری نکاتی را طرح می‌کند که گویی از واقعیات تردیدناپذیر امروز، در آغاز هزاره‌ی میلادی جدید، صحبت می‌کند. می‌گوید «سرانجام زمانی فرا رسید که هر آنچه را که انسان جدایی‌ناپذیر می‌انگاشت، به شئی مبادله و معامله مبدل گشت، و جدایی‌پذیر شد. این زمانی است که آنچه را که تا آن موقع ردوبدل می‌شد ولی مبادله نمی‌شد، داده می‌شد، ولی هرگز فروخته نمی‌شد، به دست می‌آمد، ولی خریده نمی‌شد - فضیلت، عشق، اعتقاد، دانش، وجدان و غیره - یعنی به

طور خلاصه، همه چیز به حوزه‌ی تجارت رانده شد. این زمان فساد عمومی، خودفروشی همگانی، و به زبان اقتصاد سیاسی، زمانی است که همه چیز، اعم از اخلاقی و جسمی، به مثابه ارزش بازارپسند به بازار عرضه می‌شود تا واقعی‌ترین ارزش‌اش ارزیابی گردد.» [۹۵]

ممکن است این برخورد مارکس به سرمایه‌داری و مدرنیته‌ای که به‌هرحال با آن همراه بوده، شبیه مرثیه‌خوانی‌های سنت‌گرایان پیشامدرن از یک سو و نوحه‌خوانی‌های پسامدرن‌ها از سوی دیگر به نظر آید. اما تفاوت مارکس در این بود که سرمایه‌داری را نه در رابطه با نوستالژی و گذشته‌زدگی زمان‌های «خوب» سپری شده - که همه‌ی آن‌ها را و در تمامیت‌شان پست‌تر از نظم سرمایه‌داری می‌دانست - بلکه در رابطه با آینده‌ای فراتر و والاتر از نظم موجود نفی می‌کرد. دید کل‌نگر و تاریخی مارکس، او را به مشاهده و تحلیل همه‌ی جنبه‌های متفاوت و متناقض سرمایه‌داری هدایت می‌نمود. گروندریسه بهترین نمونه‌ی طرح ابعاد و نقش‌های چندجانبه‌ی سرمایه‌داری از سوی مارکس است. در بحث «مفهوم عام سرمایه» به نقش تاریخی سرمایه، میل گسترش دامنه و حیطة قلمرو خود و به زیر سلطه کشیدن و پایان‌دادن به شیوه‌های ماقبل سرمایه‌داری و فرهنگ و ارزش‌های کهنه، به عبارت دیگر به نقش تمدنی و انقلابی سرمایه (در مقایسه با شیوه‌های ماقبل خود) و بین‌المللی‌شدن و ایجاد بازار جهانی و سرانجام خودتخریبی سرمایه‌داری اشاره می‌کند. گفته‌های منتخب زیر از فصل(های) «سرمایه» در گروندریسه که با دقت بسیار نیز به فارسی ترجمه شده، به‌وضوح توضیح‌گر دیدگاه‌های مارکس در این زمینه‌اند.

«سرمایه برای تامین ارزش یا کار اضافی به صورت مطلق آن، به کار اضافی بیشتری نیاز دارد. و این در واقع چیزی نیست جز گسترش و انتشار هر چه بیشتر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با شیوه‌ی تولیدی متناسب با آن. گرایش به ایجاد بازار جهانی

مستقیماً در خود مفهوم سرمایه هست. هر حد و مرزی برای سرمایه مانعی است که باید برداشته شود...

از سوی دیگر تولید ارزش اضافی نسبی، یعنی تولید ارزش اضافی برپایه‌ی افزایش و رشد نیروهای مولد هم مستلزم ایجاد مصرف جدید است... اولاً مصرف موجود به طور کمی گسترش می‌یابد: ثانیاً با گسترش حوزه‌ی نیازها بر تعداد آنها افزوده می‌شود: ثالثاً نیازهای تازه‌ای ایجاد می‌شود، یعنی ارزش‌های مصرفی جدیدی کشف و ترویج می‌شود... با این کار و سرمایه‌ی آزادشده می‌توان شاخه‌ی تولیدی جدیدی که از لحاظ کیفی متفاوت است، به راه انداختن تا نیاز تازه‌ای را ارضا و ابداع کند... از این‌جا می‌رسیم به لزوم اکتشاف تمامی طبیعت به منظور دست یافتن بر اشیایی با خواص و فواید جدید برای توسعه‌ی مبادله‌ی فرآورده‌های اقصی نقاط جهان در مقیاسی بین‌المللی... بدین‌سان تمامی زوایای زمین در معرض اکتشاف قرار خواهد گرفت تا اشیای مفید تازه‌ای برای ارزشمندترکردن اشیای مصرف قبلی کشف شود؛ این اشیای جدید به صورت مواد خام به کار خواهد رفت؛ و از این راه علوم طبیعی تا سر حد امکان گسترش خواهد یافت، ضمناً کوشش خواهد شد تا نیازهای اجتماعی ناشی از ضرورت زندگی در جامعه هم تا آن‌جا که ممکن است کشف، ایجاد و ارضا شوند. پس تولید سرمایه‌داری، به ایجاد شرایط رشد و گسترش تمامی استعدادهای انسان اجتماعی می‌انجامد... یعنی خلاصه به ایجاد شامل‌ترین و تام‌ترین نوع ممکن آفرینش اجتماعی خواهد انجامید چون سطح فرهنگ بشری هر چه بالاتر برود زمینه‌ی گسترده‌تری برای بهره‌مندی خواهد داشت...

سرمایه آفریننده‌ی جامعه‌ی بورژوازی و بهره‌برداری جهانی از طبیعت است و شبکه‌ای پدید می‌آورد که تمامی اعضای جامعه‌ی (بشری) را در برمی‌گیرد: این است تاثیر تمدن آفرین عظیم سرمایه. سرمایه به چنان سطحی از توسعه‌ی اجتماعی می‌رسد که

تمامی مراحل پیشین در مقایسه با آن حکم تحولات صرفاً محلی را دارند که هنوز مفید و وابسته به کیش طبیعت‌اند... سرمایه با این گرایش از مرزهای ملی و پیش‌داوری‌های موجود درمی‌گذرد و به همه‌ی کیش و آیین‌هایی که در طبیعت به چشم خدا می‌نگریستند و به همه‌ی عادات و رسوم کهن و آبا و اجدادی پایان می‌دهد...» [۹۶]

از نظر مارکس، اما همین گرایش بی‌امان به گسترش و چنگ‌اندازی به کل جهان و تمامی طبیعت، سرمایه‌داری را به سوی خودتخریبی نیز سوق می‌دهد. او، در ادامه‌ی بحث بالا، می‌گوید: «...سرمایه گرچه هر حد و مرزی را به صورت مانعی تلقی می‌کند که باید بطور ایده آل بر آن غلبه کرد، لکن این بدان معنی نیست که در عمل هم بر آن غلبه می‌کند. از آنجا که هر کدام از این حد و مرزها با سرشت سرمایه در تضاد است، تولید سرمایه‌داری دستخوش تضادهایی می‌شود که دائماً رفع ولی دائماً تجدید می‌شوند. از این هم بالاتر، جهانشمولی‌ای که سرمایه بی‌امان در تلاش رسیدن به آن است به موانعی که در سرشت سرمایه نهفته‌اند برمی‌خورد که در مرحله‌ای معین از تکامل تاریخی خویش نشان می‌دهد که خود مهم‌ترین مانع موجود در راه تحقق این گرایش است و همین مانع آن را سرانجام به حالتی معلق در می‌آورد.» [۹۷]

برکنار از این مباحث، گروندریسه بنیان تمامی مدل اقتصاد سیاسی مارکسی را پی‌ریزی می‌کند. در واقع تمام مفاهیم و مباحث اقتصادی عمده‌ای که مارکس در تحلیل سرمایه به کار گرفته، در گروندریسه وجود دارد، همین مفاهیم و مباحث‌اند که با توالی و نظم متفاوت، و با دقت و اصلاحات بیشتر در کتاب سرمایه منعکس می‌شوند.

نقطه‌ی عزیمت در کتاب سرمایه «کالا» است. برای مارکس دیگر مشخص است که هیچ مفهوم دیگری نمی‌تواند نقطه‌ی آغاز بهتری از کالا برای تبیین کل نظام سرمایه باشد. در تعقیب روش موردنظرش، کالا کلیتی است که تمامی روابط سرمایه‌داری از آن منتج می‌شود، و در عین حال خود از روابط و تعینات بسیاری متشکل شده، تراکمی از تعینات بسیار و بنابر این وحدت کثرت است.

واضح است که این کلیت واحد و کثرت و تمامی تعینات‌اش را نمی‌توان در یک جا نشان داد، اما سعی کرده‌ام که آن را در شکل شماره‌ی یک، تحت عنوان سیر تحول مفهومی در تحلیل سرمایه، نشان دهم. این نمودار البته شکل بسیار ساده شده‌ی این کلیت تحلیلی است که تنها مفاهیم و مباحث اصلی، و پاره‌ای مفاهیم فرعی منتج از مفاهیم اصلی را، کمابیش در همان توالی‌ای که مارکس در سه جلد اصلی سرمایه مطرح کرده، نشان می‌دهد. انبوه مفاهیم و ارتباط متقابل اغلب‌شان با هم به قدری است که امکان نشان‌دادن آن‌ها در یک نمودار وسیع نیز ناممکن است. به همین دلیل اصل این نمودار را برای تدریس بر روی ورقه‌های شفاف که هر یک جزئیات یک مفهوم اصلی و روابطش را نشان می‌دهد، و روی هم گذاشته می‌شوند، تنظیم کرده بودم، که امکان چاپ آنها روی کاغذ نیست. اما حتی همین نمودار ساده شده نیز به حد کافی ابعاد مدل اقتصاد مارکسی را که از تحلیل و شکافتن مفهوم «کالا» آغاز و پس از تحلیل مفاهیم «ارزش»، «کار»، «تقسیم کار»، «مبادله»، «پول»، «سرمایه»، «ارزش اضافی»، «باز تولید»، و «گردش»، به بازار جهانی و «بین‌المللی شدن» سرمایه‌های تجاری، تولیدی و مالی ختم می‌شود، نشان می‌دهد.

به طور خلاصه، این چنین است که کلیت اقتصاد سیاسی مارکس شکل می‌گیرد و مبنای تحلیل او را از نظام سرمایه‌داری فراهم می‌آورد. این که تحولات بعدی این نظام تا چه حد با نظرات مارکس هم‌خوانی دارد یا ندارد، خود مبحث بسیار وسیع و پیچیده‌ای است که باید در فرصت دیگری به آن پرداخت. اما در اینجا تنها به این اکتفا می‌کنم که به‌رغم تحولات عظیمی که در نظام سرمایه‌داری رخ داده، مبنای اساس و جهت تحولی آن با آنچه که مارکس در کلیت آن (و نه در بسیاری جزئیات) می‌دید، تفاوت چندانی نکرده است.

آنچه که بیش از همه در دیدگاه مارکسی اهمیت و اعتبار دارد، متد نگرش او به مسایل اجتماعی، اقتصادی و سیاسی است و تردید نیست که پاره‌ای نظرات مارکس و راه‌حل‌های سیاسی‌اش، نه تنها امروزه کاربردی ندارند، بلکه در همان زمان مارکس نیز به دور از خطا نبوده‌اند. این حرف البته برای «مارکسیست»هایی که برخوردی مذهبی به این ایدئولوژی دارند و مارکس را پیامبرگونه می‌بینند، و هر آنچه را که او گفته و نوشته صحیح و دور از خطا می‌انگارند، ناگوار است. بسیاری از این‌ها نیز با تکرار این ادعا که مارکس نظریه‌پرداز دوران سرمایه‌داری رقابت آزاد بوده و بعداً لنین دیدگاه او را در رابطه با سرمایه‌ی انحصاری و عصر امپریالیسم منطبق کرده، (یا مارکسیست _ لنینیست‌ها) به حساب خود مشکلات نظری را برطرف کرده‌اند. حال آن که در واقع بسیاری دیدگاه‌های اقتصادی لنین (و البته اساساً هیلفردینگ) نه تنها این مسایل نظری را رفع نکرده، که بسیار به آن‌ها نیز افزوده است.

در بررسی ربط نظرات مارکس در دوران معاصر باید بین نظریه‌ی «سرمایه به طور عام» یا به طور کلی یا «عمومی» و «سرمایه در واقعیت انضمامی»، تفکیکی که خود مارکس بارها بر آن تاکید کرده، تفاوت قائل شد. سرمایه "به طور عام" بیشتر جنبه‌ی انتزاعی و کاربرد روش‌شناسانه دارد، اما سرمایه «در واقعیت انضمامی» به شرایط

زمانی و مکانی مشخص مربوط می‌شود. با آن که سراسر مجلدات کتاب سرمایه آکنده از آمار و اطلاعات واقعی در مورد عملکرد سرمایه است، عمده تأکید مارکس، به‌ویژه در جلد اول و دوم بر تحلیل سرمایه به طور عام است. مثلاً مارکس در «طرح (شمای) باز تولید» معروف که اساسش تحلیل سرمایه‌ی اجتماعی است، جامعه را تنها متشکل از دو طبقه‌ی سرمایه‌داری و کارگر در نظر می‌گیرد. این «طرح» از نظر کاربرد مفهومی و انتزاعی حائز اهمیت فراوانی است، اما نمی‌تواند مبنای تحلیل انضمامی یک جامعه‌ی خاص قرار گیرد. واضح است که مارکس به وجود دیگر طبقات اجتماعی در «واقعیت انضمامی» زمان خودش واقف بود اما برای تحلیل ناچار بود که «گونه‌ی عام» [۹۸] سرمایه‌ی اجتماعی را به طور انتزاعی طرح کند. پاره‌ای از جمله روزا لوگزامبورگ به خاطر عدم درک این بخش از متد مارکس به طرح بازتولید مارکس خرده گرفتند که طبقات ماقبل سرمایه‌داری را در این طرح نگنجانده است. [۹۹]

ربط اصلی دیدگاه اقتصاد سیاسی مارکس در دنیای امروز این است که با کاربرد متد او می‌توان «سرمایه در واقعیت انضمامی» یا به عبارت دیگر عملکرد مشخص سرمایه در عرصه‌ی جهانی و در یک کشور به‌خصوص را بررسی و درک کرد. با آن که ساختار نظام سرمایه و تضادهای آن در کلیات تغییری نکرده، اما تحولات بسیاری روی داده که با کاربرد همان متد باید تجزیه و تحلیل و نظریه‌پردازی شوند. یکی از بزرگ‌ترین تحولات مثلاً به عملکرد سرمایه‌ی پولی مربوط می‌شود. در سرمایه‌داری زمان مارکس (و حتی تا همین اواخر) سرمایه‌ی پولی به‌تمامی به سرمایه‌ی تولیدی و سرمایه‌ی تجاری مربوط بود. مثلاً در گذشته، مبادلات ارزی یا به صادرات و واردات کالاها و خدمات، و یا به سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، ارتباط داشت.

اما امروزه سرمایه‌ی پولی - مالی بر اثر جهانی‌شدن سرمایه‌ی مالی و مبادله‌ی لاینقطع (۲۴ساعته) ارز و سهام و اوراق بهادار در بازارهای جهانی توسط بانک‌های رسمی و

فلات قاره و معامله‌گران ارز، اعم از قانونی و غیرقانونی، رابطه‌ی بسیار محدود و عملاً ناچیزی با تجارت کالایی و خدماتی دارند. امروزه تنها دو درصد از مجموعه مبادلات ارز در جهان به صادرات و واردات کالا و خدمات مربوط است و مابقی یعنی حدود ۹۸ درصد به مبادله‌ی پول - پول (بدون واسطه‌ی کالا) مربوط است. [۱۰۰] این تحولات به علاوه‌ی تحولات در عرصه‌ی تولید و کاهش فزاینده‌ی سهم کار زنده در ارزش محصول نهایی و بسیاری تحولات دیگر در عملکرد «سرمایه در واقعیت انضمامی» تجزیه و تحلیل‌های تازه را می‌طلبد.

مارکس خود مدام با درک بهتر شرایط اقتصادی، نظریه‌های خود را تغییر می‌داد و اصلاح می‌کرد. مارکس انسانی بود با صداقت علمی و با شهامت. حتی در عرصه‌های حساس سیاسی نیز می‌بینیم که بسیاری نظرات خود را اصلاح و اعلام می‌کرد. مثلاً همه از موضع قاطع و رادیکال‌ش نسبت به کمون پاریس آگاهیم، و این که او در زمان کمون حتی از کموناردها هم رادیکال‌تر و تندتر بود، و بعد از شکست کمون به آن‌ها خرده گرفت که به اندازه‌ی کافی جلو نرفتند، و ماشین دولتی را «خرد» نکردند. اصطلاحی که چپ‌های رادیکال جهان هنوز با لذت و شغف آن را تکرار می‌کنند، و همگی بی‌توجه به وجود پیش‌شرط‌های ایجاد نظامی جدید، در آرزوی خرد کردن ماشین‌های دولتی موجود در همه جا هستند.

اما مارکس ده سال بعد از کمون پاریس در نامه‌ای به یکی از رهبران سوسیالیست هلند نظر کاملاً متفاوتی ابراز می‌دارد. این نامه به نظر من یکی از مهم‌ترین نامه‌های سیاسی مارکس است که نه مارکسیسم رسمی، نه مارکسیسم - لنینیسم انقلابی، و نه سوسیال‌دمکرات‌های پارلمنتاریست، هیچ‌کدام علاقه‌ای به عطف و توجه به آن نداشته‌اند. این نامه که تحلیل آن به بحث جداگانه‌ای نیاز دارد در وهله‌ی اول پاسخ اعتراضی مارکس به سوسیالیست‌هایی است که بی‌توجه به وجود شرایط اجتماعی لازم

تصور می‌کردند - و می‌کنند - که با اخذ اکثریت در پارلمان می‌توانند دولت «سوسیالیستی» تشکیل دهند. اما این ایراد مارکس در عین حال به آن‌هایی مربوط می‌شود که بی‌توجه به شرایط لازم، امید دارند از طریق یک انقلاب سیاسی سریع قدرت سیاسی را به دست آورند، و به‌خوبی نظر سیاسی مارکس را در اوج پختگی و قبل از مرگش نشان می‌دهد.

مارکس می‌نویسد: «...این‌که چه باید کرد و چه کاری را بلافاصله در زمانی معین و در لحظه‌ی مشخصی در آینده باید به انجام رساند، به‌تمامی و درکل به شرایط واقعی تاریخی‌ای بستگی دارد که عمل باید در آن انجام شود... ما نمی‌توانیم معادله‌ای را که عناصری از راه‌حل را در درون خود نداشته باشد، حل کنیم... در عاقبت دولتی که به طور ناگهانی بر اثر یک پیروزی خلقی (پوپولر) سرکار آمده، هیچ چیز مشخصاً «سوسیالیستی» وجود ندارد... دولت سوسیالیستی در هیچ کشوری نمی‌تواند در راس قرار گیرد، مگر آن‌که اوضاع به مرحله‌ای رسیده باشد که بتواند قبل از هر چیز سیاست‌هایی را در پیش گیرد که جماعت بورژوازی را مرعوب کند و فرصت لازم را برای - خواسته‌ی اول - عمل قطعی، به دست آورد.

مارکس در ادامه‌ی نامه می‌نویسد: «ممکن است که مرا به (تجربه‌)ی کمون پاریس رجعت دهید. بر کنار از این واقعیت که این (کمون) صرفاً شورش یک شهر در شرایط استثنایی بود، اکثریت کمون به‌هیچ‌وجه سوسیالیست نبودند و نمی‌توانستند باشند. با ذره‌ای عقل سلیم، کمون می‌توانست حداکثر آنچه را که در آن زمان قابل به‌دست‌آوردن بود، به دست آورد - (یعنی) سازش با ورسای به نفع تمامی مردم بود. تصرف بانک فرانسه به‌تنهایی می‌توانست به نخوت ورسای خاتمه دهد، و غیره، و

غیره.» [۱۰۱]

در هر حال معتقدین به دیدگاه و روش‌شناسی مارکسی چاره‌ای ندارند که واقعیت انضمامی موجود را مورد تحلیل قرار دهند و با توجه به تضادهای نظم موجود و نیروهای سیاسی درگیر در آن، راه‌حل‌های مناسب برای تغییر آن را جستجو کنند و در راه نیل به آرمان‌های رهایی بشر به مبارزه‌ای مشخص و جهت‌دار ادامه دهند. امروزه بیش از یک یا چند دهه‌ی قبل، می‌توان صحت بسیاری از دیدگاه‌های مارکس را مشاهده کرد. اما تردیدی نیست که روزی پیش‌بینی مخالفان مارکس عملی خواهد شد و مارکس و دید مارکسی سرانجام خواهد مرد. ولی آن زمانی است که تمامی مسایل اجتماعی و اقتصادی‌ای که مارکس بر آنها انگشت نهاده از بین رفته باشند. تا آن زمان راه دراز و مبارزه‌ای طولانی در پیش است.

دکتر سعید رهنما، استاد علوم سیاسی در دانشگاه یورک در کانادا است. کتاب‌های زیر از وی به انگلیسی منتشر شده است:

**Communities of Islamic Cultures in Canada: A Statistical Profile, Selected
;Islam and Gender Project, York University, Toronto, 2005 .Diaspora
Sohrab Behdad) Iran After the Revolution: Crisis of an Islamic State. With)(
Tauris, British Academic Press, and London: St. Martin's Press, New I.B
;1996 ,York: 1995
Systemic Approach: Cases of the Canadian Public Organization Structure: A
.McGraw-Hill/Ryerson, 1992 .Sector, Toronto.**

این مقاله از سایت البرز برگرفته شده است.

پیوست:

[۱] کارل مارکس، گروندریسه: مبانی نقد اقتصاد سیاسی، ترجمه باقر پرهام و احمد تدین، تهران، آگاه، ۱۳۶۳ و ۱۳۷۵.

[۲] کارل مارکس، دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، آگاه، ۱۳۷۷.

[۳] کارل مارکس، سرمایه، نقدی بر اقتصاد سیاسی، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، تهران، آگاه، ۱۳۸۶.

[۴] ک. مارکس، ف. انگلس، گ. پلخانف، لودویگ فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، گزیده و ترجمه‌ی پرویز بابایی، تهران، نشر چشمه، ۱۳۷۹.

[۵] بخش‌هایی از مطالب را مستقیماً از سخنرانی‌های خود در درس «مارکسیسم پیشرفته» (**Advanced Marxism**) که در دانشکده‌ی مطالعات سیاسی دانشگاه قبلی خود، دانشگاه کوئینز کانادا تدریس می‌کردم، گرفته‌ام.

[۶] **Alienation: Marx Conception of Man in Capitalist Society**, Ollman B., Cambridge, 1971.

[۷] **Ontology**

[۸] **Epistemology**

[۹] **Reconstruction**

[۱۰] **R. Rosdolsky, Making of Marx's Capital**, Pluto Press, Vol 1, ۱۹۷۷.

[۱۱] **D. Seyer, Marx's Method**, Harvester Press.

[۱۲] **T. Smith, The Logic of Marx's Capital**, SUNY Press.

[۱۳] **T. Carver, "Marx's 1857 Introduction"**, *Economy and Society*, ۲-۹.

May ۱۹۸۰.

[۱۴] **R. Beamish, Marx, Method and Division of Labour**, U. Illinois Press.

[۱۵] **J. Pilling, Marx's Capital: Philosophical and Political**, J. Pilling.

Economy, K. Paul & Routledge.

[۱۶] **Abstraction**

holistic [۱۷]

total [۱۸]

General [۱۹]

Stanford U. Press, P.32. *Marx's Theory of History*, W. H. Shaw [۲۰]

Alienation [۲۱]

Reification [۲۲]

Empiricism [۲۳]

Observation [۲۴]

Proposition [۲۵]

Identity [۲۶]

[۲۷] برای توضیح تفاوت منطق صوری و منطق هگل در فارسی نگاه کنید به و.ت. استیس، *فلسفه*

هگل، حمید عنایت، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی (چاپ هفتم، ۱۳۸۱) صص ۳۴۲-۳۲۰.

***Marx's Capital: Philosophical and Political Economy*, Pilling** [۲۸]

.K. Paul, pp.26-40 & Routledge

***Economy*, "R. Echeverria, "Critique of Marx's 1857 Introduction** [۲۹]

***Society and*, Society and** [۳۰]

Pilling, p.27 [۳۰]

Vulgar [۳۱]

.Vol. III, Progress publishers, p.313 *Capital*, K. Marx [۳۲]

Intl, *Other Selections & The German Ideology*, (C. J. Arthur, (ed [۳۳]

.Publishers, p.6

Concrete [۳۴]

[۳۵] گروندریسه انگلیسی، ص ۱۰۰، فارسی ص ۲۵

Chaotic [۳۶]

Determinations [۳۷]

[۳۸] مارکس، گروندریسه، مقدمه، انگلیسی، ص ۱۰۰ فارسی ص ۲۶

متاسفانه این مبحث در ترجمه‌ی فارسی گروندریسه به هیچ‌وجه دقیق برگردانده نشده و برداشت

درستی از آن ارائه نشده است. مترجمان به این قسمت از متن انگلیسی نیکولاس ایراد می‌گیرند که

روش اقتصاد سیاسی مارکس

«ترجمه‌ی آشفته‌ای است که در آن از دو روش بحث می‌شود». ایراد ایشان به اینکه این بحث در متن انگلیسی آشفته است ایراد درستی است، اما نه به خاطر طرح بحث «دو روش» که در واقع مدنظر مارکس در این نوشته است. با آن که اصل پیش‌نویس تا حدودی این مبحث را به طور نامشخص طرح می‌کند، و همین امر سردرگمی‌های بسیاری را در غرب نیز دامن زده، اما اصل بحث روشن است دیگر ترجمه‌های انگلیسی این مقدمه از جمله ترجمه‌ی دیوید مک للان **D. McLellan** و ترجمه سی. جی. آرتور، **C.J. Arthur** این قسمت بسیار حساس و پیچیده را تا حدودی روشن‌تر از ترجمه‌ی نیکولاس طرح می‌کنند. (د. مک للان، ص. ۳۵۳_۳۵۱ سی. جی. آرتور، ص ۱۴۰) باید امیدوار بود که در چاپ بعدی اصلاح لازم در متن فارسی صورت گیرد.

[۳۹] گروندریسه فارسی، ص ۳۴

Concepts [۴۰]

[۴۱] **Marx Karl, Carver T in "Wagner Marx, K. "Marginal Notes on**
p.201, Texts on Method, Harper and Row, New York, 1975

[۴۲] **K. Marx, "1859 Preface**
A contribution to the Critique of
Intl Publishers. P. 19, Economy Political

[۴۳] از جمله:

Vintage, 1973, p.38, Grundrisse, M. Nicolas, "Introduction
Economy and
Introduction R. Echeverria, "Critique of Marx's 1857
Society, ۱۹۷۸-۷, ۴, p.335

Inductive [۴۴]

Synergy [۴۵]

Deductive [۴۶]

[۴۷] مارکس، پسگفتار چاپ دوم آلمانی، سرمایه جلد اول، فارسی، ص ۵۸.

[۴۸] برای تعریف جامع این دو مفهوم در دستگاه هگل نگاه کنید به مایکل اینوود، *دیکشنری هگل*، ص ۲۹_۳۱.

pp. 29-31, ۱۹۹۲, Blackwell, A Hegel Dictionary, M. Inwood

[۴۹] مارکس، پس‌گفتار چاپ دوم آلمانی سرمایه جلد اول، ص ۲۸ انگلیسی، ص ۶۰ فارسی

[۵۰] مارکس، درآمدی بر نقد...، ص ۵۷.

subsystem [۵۱]

Supra-system [۵۲]

Deterministic [۵۳]

Intl ,Other Selections & The German Ideology ,C. J. Arthur, (ed [۵۴]

Publishers, p.33

Positivism [۵۵]

[۵۶] مارکس، پیشگفتار ۱۸۵۹، ص ۲۱

Cybernetics [۵۷]

Unilinear [۵۸]

[۵۹] مارکس به میخائیلوفسکی، ۱۸۷۷

[۶۰] مارکس، سرمایه جلد سوم، ص ۷۹۲-۷۹۱.

Alienation [۶۱]

[۶۲] نگاه کنید به:

p.239 ,Random House ,For Marx ,L. Althusser

Epistemological [۶۳]

[۶۴] عدم بررسی سایر نوشته‌های اقتصادی مارکس صدمه‌ای به اصل بحث نخواهد زد. کافی است اشاره شود که کتابچه‌ی کار مزدی و سرمایه با آنکه مجموعه سخنرانی‌های مارکس برای رهبران کارگری است، زمانی نوشته شده که مارکس هنوز سخت تحت تأثیر ریکاردو است. انگلس بعداً تغییراتی در این متن داد تا آن را به دیدگاه‌های بعدی مارکس نزدیک‌تر کند. بسیاری نیز به نادرست این متن را نسخه‌ی ساده‌ی کتاب سرمایه می‌دانند. در مورد کتاب درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی نیز می‌توان گفت که اساس این کتاب همان بخش اول گروندریسه است که مارکس آن را کلاً تجدیدنظر و بازنویسی کرد و همراه پیشگفتار ۱۸۵۹ منتشر نمود. به علاوه این کتاب تنها به دو مبحث کالا و پول محدود است، و به روابط کار و سرمایه نمی‌پردازد.

Moralistic [۶۵]

Vol.33, ,Wishart & Lawrence ,Collected Works ,Marx-Engels [۶۶]

P.208

Intl ,Economic and Philosophical Manuscripts of 1844 ,Marx .K [۶۷]

p.63 ,Publishers

Evans, "Karl Marx's First Confrontation with Political .M [۶۸]
Marxian Economics Manuscripts", in J. E. King *Economy, The 1844*
P.301 .۱۹۹۰ ,Vol.1, Edward Elgar

Economic and J. Struik, "Introduction", Karl Marx .D [۶۹]
Manuscripts Philosophical
Evans; p.329 [۷۰]

[۷۱] مارکس، *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴*، ترجمه‌ی انگلیسی میلیگان، ص ۶۵، فارسی، ص ۵۶.

Evans; p.331 [۷۲]

[۷۳] مارکس، *دست‌نوشته‌ها ۱۸۴۴* ترجمه انگلیسی مک‌للان، ص ۱۰۹

Millan, 1976, Mac .An *Essay On Marxian Economics* J. Robinson [۷۴]

p.1

Estrangement [۷۵]

Objectification [۷۶]

Externalization [۷۷]

[۷۸] در اینجا بی‌مورد نیست اشاره شود اینکه پاره‌ای مترجمین در فارسی الینتاسیون را «از خود بیگانگی» ترجمه کرده‌اند چندان دقیق نیست، چرا که همانطور که خواهیم دید از دید مارکس «از خود بیگانگی» تنها یکی از اشکال «بیگانگی» انسان است.

[۷۹] مارکس، *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴*، ترجمه‌ی مک‌للان، ص ۸۱-۷۹، فارسی، ۱۳۱-۱۲۳، برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به تحلیل ارزنده برتل اولمن در ماخذ زیر:

Conception of Man in Capitalist Society Alienation: Marx B. Ollman
pp 137-153 .Cambridge University Press, 1971

personification [۸۰]

[۸۱] مجموعه آثار، جلد ۲۷، ص ۲۳۳، به نقل از:

Oxford, 1977. P.5 .*Karl Marx Selected Writings* .D. McLellan

Pluto Press. P.2 .*Marx's Capital Making of* .R. Rosdolsky [۸۲]

Individualism [۸۳]

[۸۴] K. Marx *Grundrisse*, vol.1, p.5 .Vintage Books, (ترجمه‌ی فارسی، ص.۵)

[۸۵] ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، جلد اول، ص ۷.

[۸۶] "Preface ۱۸۵۹" *contribution to the Critique of Political A*

Economy, Intl Publishers, p.107

[۸۷] مارکس، سرمایه، جلد اول، ص. ۱۰۷

[۸۸] **Self-empirical**

[۸۹] *Marx From Hegel to S. Hook*, Columbia University Press, 1994;

P.32

[۹۰] گروندریسه، فارسی، جلد اول، ۹۴-۹۲ انگلیسی ۱۵۶

[۹۱] مارکس، سرمایه، جلد اول، انگلیسی، ص ۵۹، ترجمه‌ی فارسی، ص. ۹۰

[۹۲] همان‌جا

[۹۳] مارکس، سرمایه، جلد اول، فارسی، ص ۱۰۹-۱۰۷

[۹۴] گروندریسه، فارسی جلد اول ص ۲۲۵

[۹۵] *Poverty of Philosophy*, K. Marx, Oxford U. Press, p.113

[۹۶] گروندریسه، فارسی، جلد اول، ص ۳۹۶-۳۹۳ انگلیسی، ص ۳۱۰-۳۰۷

[۹۷] همان‌جا، فارسی ص. ۳۹۶ انگلیسی، ص. ۴۱۰. در متن انگلیسی **towards its own**

suspension است که در متن فارسی «به‌سمت نابودی خویش» ترجمه شده که چندان دقیق

نیست.

[۹۸] **General type**

[۹۹] ر.ک.

Imperialism and Accumulation of in Critique Anti, R. Luxemburg

Bukharin Capital; Luxemburg and Allen Lane, 1972. P.73,86

برای بحث مفصل در این زمینه ر.ک.

Marx's Capital Making of, R. Rosdolsky, Pluto Press, pp 64-70

[۱۰۱] از جمله، نگاه کنید به:

The Globalization of Finance, K. Singh, Zed, 1998; P.7

[۱۰۲] نامه‌ی مارکس به دوُملا نوی ون هویس، ۲۲ فوریه ۱۸۸۱، به نقل از:

Collected Works, Marx-Engels, Lawrence & Wishart, Vol., 46, PP.65-

67

منابع

- K. Marx, "1857 General Introduction," *Grundrisse*, Vintage Books.
_____, *Economic and Philosophical Manuscripts of 1844*, Int.l Publishers.
۱۸۵۹", _____ Preface, "A contribution to the Critique of Political Economy, Intl Publishers.
_____, *Poverty of Philosophy*, Oxford U. Press.
_____, *Capital*, Vol 1, (Preface), Progress Publishers.
_____, *Capital*/vol III, Progress publishers.
Marx-Engels, *Collected Works*, Lawrence & Wishart, Vols, 27, 33, 46.
L. Althusser, *For Marx*, Random House.
C. J. Arthur, (ed.), *The German Ideology & Other Selections*, Int.l Publishers.
R. Beamish, *Marx, Method and Division of Labour*, U.Illinois Press.
T. Carver, "Marx's 1857 Introduction," *Economy and Society*, ۹-۲, May 1980.
R. Echeverria, "Critique of Marx's 1857 Introduction," *Economy and Society*,
۷-۴, ۱۹۷۸-۷
_____, "The Concrete and Abstract in Marx's Method," *Economy and Society*,
۹-۲, ۱۹۸۰.
J. E. Elliott, "The Grundrisse as Social Theory," in *Social Science Quarterly*,
۵۹-۲, ۱۹۷۸.
M. Evans, "Karl Marx's First Confrontation with Political Economy, The 1844 Manuscripts", in J. E. King, *Marxian Economics*, Vol.1, Edward Elgar, 1990.
S. Hook, *From Hegel to Marx*, Columbia University Press, 1994.
I. Inwood, *A Hegel Dictionary*, Blackwell.
A. Lallier, *The Economics of Marx's Grundrisse*, St Martin's Press, 1989.
R. Luxemburg, *Anti Critique*, in *Imperialism and Accumulation of Capital*;
Luxemburg and Bukharin, Allen Lane, 1972.
D. McLellan, *Karl Marx Selected Writings*, Oxford, 1977.
_____, *Karl Marx Grundrisse* selections, (Harper Torchbook, 1971).
M. Nicolas, "Introduction," *Grundrisse*, Vintage.
B. Ollman, *Alienation: Marx Conception of Man in Capitalist Society*,
Cambridge.

- J. Pilling ,*Marx's Capital: Philosophical and Political Economy*,Routledge & K. Paul.
- J. Robinson ,*An Essay On Marxian Economics* ,Mac Millan, 1976
- R. Rosdolsky ,*Making of Marx's Capital* ,Pluto Press.
- W. H. Shaw ,*Marx's Theory of History* ,Stanford U. Press .
- D. Seyer ,*Marx's Method* ,Harvester Press.
- K. Singh ,*The Globalization of Finance* Zed Books, 1998.
- T. Smith ,*The Logic of Marx's Capital* ,SUNY Press.
- D. J. Struik, "Introduction", *Karl Marx Economic and Philosophical Manuscripts*.
-

مارکس و نقدهای اقتصاد سیاسی

امانوئل رنو

محمدتقی برومند (ب. کیوان)

مارکس با درک کردن فعالیت تئوریک خود به عنوان نقد اقتصاد سیاسی هم زمان نشان می‌دهد که در نزدیکی و فاصله‌مند با اقتصاد سیاسی قرار دارد. این فاصله مسئله طبیعت ایرادهایی را مطرح می‌کند که متوجه تئوری‌های اقتصادی است.. آیا باید گفت که این ایرادها هنوز به عرصه‌ی رشته‌ی اقتصاد سیاسی تعلق دارند یا با اقتصاد سیاسی بیگانه اند؟ آیا نقد درونی است یا بیرونی؟ این مسئله جنبه‌های مختلف را در بر می‌گیرد. نخست یادآور می‌شویم که این امر هم زمان به کار کرد خاص نقد و دکترینی مربوط اند که از این کار کرد نقدی نتیجه می‌شوند. در آن چه که به کار کرد خود نقد، یعنی به بررسی ارزش اقتصاد سیاسی توسط مارکس مربوط است، مسئله مربوط به دیدگاهی است که بر پایه‌ی آن گسترش می‌یابد؛ آیا این موضوع به اقتصاد سیاسی تعلق دارد. این مسئله باید از مسئله‌ای که مربوط به دکترین موسوم به نقد اقتصاد سیاسی است، متمایز شود: آیا این نقد در نفس خود با مشخصه‌هایی که «رشته‌ی اقتصاد سیاسی» را تعریف می‌کنند، سازگارند.

این دو مسئله موضوع شناخت‌شناسی وضعیت نقد را مطرح می‌کنند. اما در واقع آن‌ها به همان اندازه به مسئله‌ی اقتصادی مضمون تئوری مارکسی مربوط اند. مارکس با معرفی کردن دکترین خود به مثابه یک نقد در واقع برای مشخص کردن رابطه‌ای تلاش می‌کند که تئوریش با بازمانده‌ی اقتصاد سیاسی و خیلی ویژه با آن چه که او آن را به عنوان سنت اقتصاد سیاسی کلاسیک یکی می‌داند، حفظ می‌کند. (۱) البته، به حق می‌توان مانند تاریخ‌پرداز اندیشه‌ی اقتصادی از خود پرسید، آیا نقدهایی که مارکس خطاب به اقتصاد سیاسی کلاسیک عنوان می‌کند، به هدف می‌رسند. آیا رابطه‌ی تئوری مارکس با تئوری‌های کلاسیک‌ها در آن چه که او آن را بیان می‌کند، مطابقت دارد؟ (۲)

می‌دانیم که در باره‌ی وضعیت نقد مارکسی اقتصاد سیاسی، تفسیرها متفاوت اند. از دید برخی‌ها، مارکس از اقتصاد به عنوان اقتصاددان انتقاد می‌کند. برای برخی دیگر او آن را به عنوان جامعه‌شناس، تاریخ‌دان یا فیلسوف نقد می‌کند. این گوناگونی تفسیرها بنا بر خود اثرهای مارکس، بنا بر گوناگونی مدل‌های نقد در جریان طرح‌ریزی تئوری مارکس و بنا بر ناهم‌خوانی نقد در پیوند با دکترین بیان شده در کاپیتال ممکن گردیده است. (۳) در واقع، اثر مارکس مجموعی از نقدها به اقتصاد سیاسی را عنوان می‌کند و حتا می‌توان مشاهده کرد که به شیوه‌ی معینی این نقدهای اقتصاد سیاسی کلیت نقدهایی را که می‌توانند برای اقتصاد سیاسی عنوان شوند، محدود می‌کنند. البته، مسئله عبارت از کاهش تاریخ اندیشه‌ی اقتصادی و تاریخ دگراندیشی‌ها به تکرار ساده-ی آن چه که در نزد مارکس موجود است، نیست. ولی با این همه، می‌توان اندیشید که مارکس دیدگاه‌های گوناگونی را در نظر گرفته که بر حسب آن‌ها می‌توان به نقد اقتصاد سیاسی پرداخت: اکنونیت شناخت‌شناسانه انتقادش از آن جا است. بنابراین مشخص کردن طبیعت گونه‌های گوناگون نقدی که توسط مارکس در اندیشه‌ورزی

روش‌شناسانه روش خاص‌اش در بیان آمده، بی‌فایده نیست. آن چه در پی می‌آید این هدف را دنبال می‌کند که زمینه برای این واقعیت فراهم آید که مسئله‌ی روش‌شناسانه وضعیت نقد مستقل از مسئله‌ی تاریخی رابطه‌ی نقد اقتصاد سیاسی با اقتصاد سیاسی کلاسیک مطرح شود.

مسئله‌ی وضعیت نقد مارکس از اقتصاد سیاسی مسئله‌ی رابطه‌ی تئوری مارکس با چارچوب رشته‌ی اقتصاد سیاسی دوره است، بنابراین، اقتصاد سیاسی دوره، رشته به مفهوم قوی اصطلاح، به مفهوم گفتمان به هنجار در آمده توسط دستگاه‌های نهادی مانند مجله‌ها، جزوه‌ها و آموزش‌ها نیست. روند نهادی شدن اقتصاد سیاسی مانند روند جامعه‌شناسی پایان قرن [گذشته] است. (۴) اگر مارکس شاهد پیش درآمدهای‌اش است، هنوز می‌تواند آن‌ها را به عنوان نشانه‌های این آسیب‌شناسی پژوهش علمی که آن را اقتصاد عامیانه می‌نامند، در نظر گیرد. (۵) پس باید از تفسیر کردن نقد مارکسی از اقتصاد سیاسی بر پایه‌ی بازنمودهای‌مان از اقتصاد سیاسی به عنوان دانش یگانه شده بنابر ضابطه‌های برهانی که به دقت موضوع گفتمان‌های مناسب و ویژگی‌های تزاها و روش‌های پذیرفتنی را مرزبندی می‌کند، اجتناب کرد. (۶) اگر در نظر گرفتن اقتصاد سیاسی دوره به عنوان یک رشته ضرورت دارد، این در مفهوم بسیار وسیع تعریف موضوع و مرجع مشترک در مفهوم‌ها و روش‌ها را ایجاب می‌کند که مستلزم درجه‌ی تطبیق خاص با رشته‌های نهادی شده نیست. این واقعیت گواهی می‌دهد که اقتصاددانان موضوع خود را به ترتیبی تعریف می‌کنند که می‌تواند اندک دقیق به نظر رسد. از این رو، در نزد جان استوارت میل یک تعریف گنگ آگاهانه می‌یابیم که بسیار وسیع به نظر می‌رسد. (۷) در صورتی که ریکاردو تعریفی را پیشنهاد می‌کند که بسیار محدود کننده جلوه می‌کند. (۸) هم چنین بسیاری از اقتصاددانان نیمه‌ی دوم قرن [گذشته] نسبت به روش‌های اقتصاد سیاسی احساس ناخرسندی داشتند. بسیاری از

آن‌ها چون ژ. ا. کرن (۹) و س. منجر (۱۰) یقین پیدا کرده‌اند که پیشرفت‌های اقتصاد سیاسی از تعریف دوباره‌ی موضوع و روش اقتصادی پیش افتاده‌اند. به علاوه، برای درک کردن وضعیت نقد مارکسی اقتصاد سیاسی باید بیاد آورد که دوره‌ی مارکس هم چنین دوره‌ی نقدهای تند از اقتصاد سیاسی است. این نقدها روی موضوع و روش‌های اقتصاد سیاسی تکیه می‌کنند. توضیح آن را می‌توان در نزد اوگوست کنت یافت. آن‌ها از یک سو، مبتنی بر قائل نشدن وضعیت علم مشخص برای اقتصاد سیاسی و رد کردن این واقعیت‌اند که پدیده‌های اقتصادی می‌توانند چونان پدیده‌های مستقل نگریده شوند و موضوع خود را در یک علم مستقل فراهم آورند. از این رو، کنت پندار مبتنی بر این باور را که می‌توان پدیده‌های اجتماعی را از دیدگاه دیگری جز دیدگاه علم اجتماعی فراگیر بررسی کرد، افشا می‌کند. (۱۱) از سوی دیگر، این نقدها مبتنی بر رد کردن کاربرد روش قیاسی و انتزاعی فیزیک کلاسیک در پدیده‌های اقتصادی است. (۱۲) از این رو، خود را مکلف می‌داند روش عضونگرانه (organiciste) و تاریخی را جانشین آن کند و بدین ترتیب تز دوگانه‌انگاری (دو آلیستی) شناخت‌شناسانه علم‌های طبیعت و علم‌های روح را که توسط دیلتی، ریکر و ویندل برانت به فرمول در آمد، عنوان می‌کند. (۱۳) چنان که همواره گمان کرده است که اقتصاد سیاسی و علم‌های طبیعت می‌بایست روش‌های مشابهی را به کار بندند. (۱۴) با این همه، در نزد مارکس جوان نقدهای مشابهی با نقدهای کنت می‌یابیم. در واقع، مارکس هنگامی که ضرورت ارتقا یافتن "بیش‌تر اقتصاد سیاسی" را تأیید می‌کند، استقلال اقتصاد سیاسی را رد می‌کند: به عقیده‌ی مارکس، پدیده‌های اقتصادی مانند پدیده‌های اجتماعی، به طور کلی تنها می‌توانند از دیدگاه فراگیر فلسفه‌ی تاریخ درک شوند. (۱۵) هم چنین او از روش اقتصاد سیاسی هنگامی که اندیشه قانون

اقتصادی را با بر ملا کردن جنبه‌ی انتزاعی و آماری‌اش نقد می‌کند، مورد انتقاد قرار می‌دهد. (۱۶)

البته، مارکس این نوع دکترین را سرانجام ترک می‌کند. نه فقط انتقاد از استقلال رشته و طبیعت روش‌ها را متوقف می‌کند، بلکه به دفاع واقعی از رشته می‌پردازد. (۱۷) درواقع، بدین ترتیب، پس از شرح بافتار بحث‌ها در باره‌ی موضوع و روش اقتصاد سیاسی، تفسیر گفتگوی مقدمه‌ی ۱۸۵۷ ضرورت می‌یابد. می‌بینیم که آن‌جا کوشش می‌کند تعریف دقیقی از موضوع مورد بررسی اقتصاد سیاسی کلاسیک ارائه کند و دلیلی برای روش انتزاعی‌اش مطرح سازد.

در مورد آن چه که مربوط به تعریف موضوع، هدف آن است، به درستی به نظر می‌رسد به ارائه تعریف دقیقی بستگی دارد که به مشخص کردن تعریف‌های مبهم معاصرانش راه یابد و در ضمن یگانگی موضوع را که تئوری‌پردازان اقتصاد سیاسی کلاسیک از پایه داده‌اند، آشکار کند. (۱۸) این کوشش تئوریک در تزهایی نمودار می‌گردد که می‌کوشند وابستگی متقابل مفهوم‌های تولید، توزیع، مصرف و مبادله را نشان دهند. (۱۹) مارکس اقتصاددانان را از "کنار هم چیدن" این جنبه‌های متفاوت فعالیت اقتصادی بدون در نظر گرفتن یگانگی واقعی‌شان سرزنش می‌کند. البته، او خود را مکلف می‌داند به "مخالفان اقتصاد" پاسخ دهد: "مخالفان اقتصاددانان - که از درون یا بیرون اقتصاد سیاسی سر بر می‌آورند- که آن‌ها را به خاطر گسست تند یگانگی ارگانیک سرزنش می‌کنند، بالای همان وضعیت آن‌ها یا پایین آن‌ها قرار دارند. (۲۰)

در مورد آن چه که مربوط به روش است، مارکس، البته، به دفاع از روش انتزاعی اقتصاددانان می‌پردازد. روش واقعی علمی استوار بر ساده، انتزاعی، سپس بازسازی مشخص بنا بر اندیشه است. (۲۱) مارکس توضیح می‌دهد که این روش با روش قیاسی مورد استفاده‌ی اسمیت و ریکاردو مطابقت دارد: "همین که این عنصرهای ویژه کم یا

بیش معین و مجرد شده‌اند، می‌بینیم که سیستم‌های اقتصادی پدیدار شده‌اند که از ساده، چون کار، تقسیم کار، نیاز، ارزش مبادله، حتا دولت بر آمده‌اند. این واپسین روش آشکار روشی به طور علمی دقیق است. (۲۲) هم چنین در نزد مارکس دوره‌ی کمال دلیل پژوهش و فرمول‌بندی قانون‌ها در اقتصاد سیاسی را می‌یابیم. با آن که مارکس جوان گوهر علم را بر تجربه استوار کرد، (۲۳) سپس در قانون‌ها است که او قانون علم‌های طبیعت (۲۴) و اقتصاد سیاسی را می‌یابد.

هر چند مقدمه‌ی ۱۸۵۷، نکته‌های مربوط به ضرورت از دیدگاه تاریخی را حفظ می‌کند، اما آن‌ها دیگر وظیفه‌ی تعریف کردن یک روش بدیل برای کارکرد روش اقتصاد سیاسی را ندارند. آن‌ها فقط به تصریح کردن ضرورت تاریخ‌مندی مقوله‌های اقتصاد سیاسی توجه دارند، تا بتوانند به بیان کردن آن چه که اقتصاد سرمایه داری از ویژگی دارد، نایل آیند. اگر مقدمه به برتری دادن مدل اندام‌وارانگاران نسبت به مدل مکانیستی در اقتصاد سیاسی گرایش دارد، (۲۶) این جانشینی دیگر چونان نزد کنت به رد کردن واقعیت موضوع رشته اختصاص داده نشده، بلکه یکی از کیفیت‌های مرزبندی دقیق موضوع آن است.

از این دفاع از موضوع و روش‌های اقتصاد سیاسی این نتیجه به دست می‌آید که نقد مارکس فقط روی دکترین‌های اقتصادی ویژه، نه روی خود اقتصاد سیاسی تکیه دارد؛ با این همه، موضع مارکس دوره‌ی کمال یک دشواری دارد. اگر این موضع خود را چونان مدافع اقتصاد سیاسی نشان می‌دهد، این دفاع در مقیاسی که مارکس نقدهایی را متوجه دکترین‌های اقتصادی می‌کند، به نظر می‌رسد از حیث مضمون شان با نقد بنیادی از خود اقتصاد در پیوندند، متناقض باقی می‌ماند.

در واقع، مارکس دوره‌ی کمال به افشا کردن پیش‌فرض‌های مردم‌شناسی اقتصاد سیاسی ادامه می‌دهد و دیدگاه نا تاریخی و آماری‌اش را بر ملا می‌کند و ضرورت

رویکرد جامعه‌شناسانه را که نقش نهادها و نمایندگی‌های اجتماعی را در تأثیر گذاردن آن در نظر می‌گیرد، تصریح می‌کند.

در دست نوشته‌ی ۱۸۴۴ مارکس تصویر آن چه را که دیرتر آن را *homo oeconomicus* (انسان اقتصادی) نامید، می‌شناساند: فرد بنا بر جستجوی فعال نفع شخصی برانگیخته می‌شود. (۲۷) او مفهوم این نقد را هنگامی که در ۱۸۵۷ "روبینسون بازی" و دیگر افسانه‌های پیشین طبیعی فرد در باره‌ی جامعه را بر ملا می‌سازد، حفظ می‌کند. (۲۸)

مارکس دوره‌ی کمال نقدهای مربوط به تاریخمندی پدیده‌های اقتصادی را گسترش می‌دهد. او خصلت تاریخی اقتصاد سیاسی کلاسیک را با تصریح کردن این نکته که به دشواری می‌توان از تولید به طور کلی صحبت کرد، افشا می‌کند و از آن نتیجه می‌گیرد که باید به تاریخمندی مقوله‌های اقتصاد سیاسی پرداخت. (۲۹) افشای ابدیتی که اقتصاد سیاسی به قانون‌های‌اش نسبت می‌دهد. چنان که می‌دانیم توأم با کوششی است که هدف از آن در نظر گرفتن خود پویایی سرمایه‌داری است. دست نوشته‌های ۱۸۴۴ در قانون‌ها و میانگین‌ها دید ایستای ناتوان از تحلیل کردن حرکت واقعی را آشکار می‌کند. (۳۰) کاپیتال مفهوم این نقد را هنگامی تکرار می‌کند که خود را مکلف به "آشکار کردن قانون اقتصادی جامعه‌ی مدرن" می‌کند. (۳۱)

سر انجام این که مارکس نقدهای مربوط به بعد اجتماعی پدیده‌های اقتصادی را گسترش می‌دهد. او دقیقاً خود را وقف تحلیل کردن ویژگی تاریخی اقتصاد سرمایه‌داری می‌کند و از آن تعریفی به دست می‌دهد که می‌توان آن را در مقیاسی که از آن خود کردن وسیله‌های تولید و مزدبر را به عنوان رابطه‌های اجتماعی تولید دخالت می‌دهد، جامعه‌شناسی نامید. علاوه براین، تاریخمندی مقوله‌های اساسی اقتصادی دقیقاً به تعریف در باره‌ی آن‌ها در اصطلاح‌های اجتماعی - سیاسی (ارزش به عنوان

کار اجتماعاً لازم، کار اضافی، ارزش اضافی) دست می‌یازد. از سوی دیگر، موقعی که برای تحلیل کردن پویایی سرمایه‌داری بنابر قانون‌های گرایشی خاص اقتصادی می‌کوشد، این پویایی را از دیدگاه جامعه‌شناسی در هنگامی توضیح می‌دهد که شرایط نهادی (تئوری دگرگونی‌های شکل‌های سازمان‌دهی کار در کارخانه (دستکارگاه) و صنایع بزرگ) (۳۲) را که مبنای این پویایی اند، بررسی می‌کند. هم چنین از این دیدگاه است که اغلب آن را چونان چیز خاص جامعه‌شناسی اقتصادی می‌نگرند (۳۳) که مارکس به اصلاح کردن تئوری کنش مربوط به مردم شناسی کلاسیک‌ها مبادرت می‌کند و در ضمن تئوری نمایندگی‌های جمعی را که عمل کردن اقتصادی آن را هدایت می‌کنند، پیشنهاد می‌کند. (۳۴)

این نقدهای گوناگون پس از مارکس بر پایه‌ی علم‌های اجتماعی چون مردم‌شناسی اجتماعی، تاریخ و جامعه‌شناسی به اقتصاد سیاسی پرداخته‌اند. آیا این واقعیت که این نقدها در نزد مارکس وجود داشته‌اند، نشان نمی‌دهد که عمل نقد انجام یافته خارج از اقتصاد سیاسی است؟ آیا مارکس از اقتصاد سیاسی از دیدگاهی که، برای او بیرونی، خارج از علم‌های آینده‌ی اجتماعی است، انتقاد نمی‌کند؟ مارکس از پیش امکان علمی آن را که دست کم هنوز این دیدگاه را به کار می‌برد، به عنوان فلسفه تعریف کرده است، بنابر این، نقد او از یک مردم‌شناسی فلسفی، از یک فلسفه‌ی تاریخ یا از یک فلسفه‌ی اجتماعی مایه می‌گیرد.

نقدها از اقتصاد سیاسی بر پایه‌ی علم‌های اجتماعی شکل‌های متفاوت پیدا می‌کنند. برخی‌ها فقط شک‌باورانه، به نفی پیش‌فرض‌های اقتصاد سیاسی بسنده می‌کنند، بی آن که بکوشند دکترین بدیلی را جانشین آن‌ها سازند. سایرین، برعکس، راه را به روی یک دکترین جانشین باز می‌کنند که جانشین کردن یا حذف کردن خود اقتصاد سیاسی یا محدود کردن قلمرو اعتبار اقتصاد سیاسی را برای کامل کردن آن پیشنهاد

می‌کنند تا در ضمن برای آن چه که مربوط به جنبه‌های واقعیت اقتصادی است که موفق به تحلیل کردن آن نمی‌شود، جانشین آن گردد. می‌توان نمونه‌ای از نقد شک-باور را در روش مورد استفاده‌ی م. موس در "بررسی پیرامون هدیه" یافت که در آن مسئله به طور اساسی عبارت از نقد کردن پیش‌فرض‌های مردم‌شناسانه‌ی اقتصاد سیاسی از دیدگاه مردم‌شناسی اجتماعی است، بی‌آن که کوششی برای بازسازی اقتصاد سیاسی از این دیدگاه به عمل آید. (۳۵) البته، این برعکس جانشینی یا حذف اقتصاد سیاسی است که گنت از دیدگاه علم تاریخ، (۳۶) دورکهایم و سیمیان از دیدگاه جامعه‌شناسی طرح‌ریزی کرده‌اند. (۳۷) در یک مورد، مانند مورد دیگر مسئله عبارت از فروکاستن بررسی پدیده‌های اقتصادی در وضعیت خُرده رشته‌ی یک علم فراگیر است. این روشی است که باید آن را از روش جامعه‌شناسی‌های اقتصادی وبر، شومپتر و پارتو متمایز کرد که به نظر می‌رسد در آن هدف بیش‌تر کامل کردن بررسی دقیقاً اقتصادی پدیده‌های اقتصادی است. (۳۸)

آن‌ها واقعاً توانسته‌اند تئوری مارکس را به عنوان پیش‌ترسیم این گونه‌های مختلف نقد ترسیم کنند و نیز توانسته‌اند آن را به عنوان یک نقد ناب یا به عنوان یک نقد شک‌باور که کارکردش فقط آشکار کردن نارسایی‌ها از دیدگاه اقتصاد سیاسی است تفسیر کنند. (۳۹) هم‌چنین آن‌ها توانسته‌اند آن را به عنوان یک نقد جانشین تفسیر کنند؛ اعم از این که به طور اساسی استوار بر محدودیت قلمرو اعتبار اقتصاد سیاسی کلاسیک در سرمایه‌داری بنابر تاریخ‌مندی مقوله‌های‌اش باشد (۴۰)، یا استوار بر کوشش به منظور گنجاندن اقتصاد سیاسی در علم تاریخ (۴۱) یا در تئوری اجتماعی باشد (۴۲).

البته، با این همه، به نظر می‌رسد که نقد مارکسی اقتصاد سیاسی از سرشتی دیگر است. گواه آن این واقعیت است که مارکس اقدام‌اش را به عنوان یک نقد تئوری-

های ویژه و نه به عنوان نقد خود اقتصاد سیاسی معرفی کرده است. مارکس بیش از گسست با اقتصاد سیاسی خواستار مداومت آن چه که اقتصاد سیاسی در دیدگاه وی از علم دارد، از این قرار آن چه که به عنوان سنت اقتصاد سیاسی کلاسیک می‌شناسد، شده است. او در پی گفتار کاپیتال مدعی یاری کردن به پیشرفت اقتصاد سیاسی کلاسیک که ممکن است برقرار بماند، شده است؛ و این هدف را در خود برنامه‌ی کاپیتال ثبت کرده است؛ زیرا بخش نظری که به پیشرفت دانش کمک می‌کند، باید از بخش نقدی پیروی کند- که بعد زیر عنوان "تئوری‌ها در باره‌ی اضافه ارزش" پی نهاده شد- و به طور معقولانه نشان می‌دهد که چگونه این دکترین به حل کردن مسئله‌هایی نایل می‌آید که پیش از این در عرصه‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک مطرح شده است. (۴۲) این اعتقاد که بنابر آن اثر او کاملاً در عرصه‌ی رشته‌ی اقتصاد سیاسی قرار دارد، مارکس آن را هنگامی در بیان می‌آورد که توضیح می‌دهد، آن چه که از برترین‌ها در کاپیتال وجود دارد، استوار بر تمایزهای خاص اقتصادی (خصلت دوگانه‌ی کار، تحلیل اضافه ارزش) (۴۴) است. مارکس که اثرش در پهنه‌ی اقتصاد سیاسی قرار دارد، کوشیده است، موضوع و روش‌های آن را پی‌ریزی کند. او هم چنین، تئوری‌اش را در مفهوم‌های اقتصادی آن دوره تدوین کرده است. البته، ممکن است او در این راستا می‌اندیشید که دکترین‌اش به توضیح نقد مقوله‌های اقتصادی مبادرت می‌کند. (۴۵)

درست بر پایه‌ی این خواست حل کردن مسئله‌های (۴۶) ("بی‌خردی‌ها، نیمه حقیقت‌ها و تضادهای حل نشده") (۴۷) اقتصاد سیاسی است که باید مفهوم نقدهایی که بعد توسط علم‌های اجتماعی علیه اقتصاد سیاسی متمایل گردید، تفسیر شود.

مارکس کاملاً متقاعد شد که موضوع‌های تازه‌ی ذکر شده (چون پیش‌فرض‌های مردم‌شناسی نابسند، ثابت‌انگاری و نا تاریخمندی که رابطه‌های اجتماعی و نهادها را

نارسا تحمیل می‌کند) مسئول دشواری‌هایی هستند که اقتصاد سیاسی با آن‌ها برخورد می‌کند. البته، امر قطعی این است که مارکس همواره این دشواری‌ها را آن گونه که با مسئله‌های معین تئوریک ربط می‌یابد، بیش‌تر به عنوان مسئله‌های ساده‌ی آغاز درک کرده و پیوسته به این مسئله‌های تئوریک به عنوان مسئله‌هایی برای حل کردن بیش-تر به منزله‌ی نشانه‌های ساده‌ی نارسا از دیدگاه اقتصاد سیاسی نگریسته است. درست برای حل معین مسئله‌ی تئوریک (مسئله‌ی طبیعت دوگانه‌ی کار (۴۸)، مسئله‌ی رابطه‌ی ارزش - شکل‌های ارزش (۴۹) مسئله‌ی سازگاری ارزش - اضافه ارزش، (۵۰) مسئله‌های مربوط به بازتولید وسیع... (۵۱) است که مارکس نقد اقتصاد سیاسی‌اش را، به همین دلیل در آن چه که مربوط به کارکرد نقد به معنی خاص است، تنظیم می‌کند- چون نقد در این صورت، تئوری مسئله‌های پرهیز شده یا حل نشده در اقتصاد سیاسی کلاسیک - در آن چه که مربوط به دکترینی است که از آن نتیجه می‌شود، معنی می‌دهد- زیرا این دکترین حقیقت‌اش را از مسئله‌هایی به دست می‌آورد که موفق به حل کردن آن‌ها شده است. مارکس دکترین‌اش را با مسئله‌های خاص اقتصادی تنظیم کرده و کوشیده است آن‌ها را با استفاده از منابع اقتصاد سیاسی و تنظیم دوباره‌ی مقوله‌های اقتصاد سیاسی حل کند. (۵۲)

حقیقت این است که این دکترین مستلزم دگرگونی بنیادی اندیشه‌ی اقتصاد سیاسی بنابر تحلیل کردن جنبه‌های اجتماعی سیاسی و دینامیک است. البته، این جنبه‌ها برای فراهم کردن راه‌حل‌ها برای مسئله‌های خاص اقتصادی دخالت می‌کنند و تابع تحقق بخشیدن طرحی باقی می‌مانند که هدف و واقعیت یافتن آن به اقتصاد سیاسی مربوط است. هر چند مارکس تا مدت زمانی در باره‌ی بازسازی اقتصاد سیاسی بر پایه‌ی اصول علم تاریخ و رابطه‌های اجتماعی اندیشید، اما بعد از آن چشم پوشیده است. کاپیتال نه بنابر فصلی از کلیت‌ها که می‌بایست اصول علم تاریخ و جامعه را بنابر

پیش‌بینی‌های ۱۸۵۷ (۵۳) بیان کند، بلکه بنابر تئوری ارزش، یعنی بنابر اصول خود ویژه اقتصادی پی‌ریزی شده است. همان طور که پیش از این نشان داده‌ایم، بسیاری از مفهومی‌های مارکس شکل اجتماعی-سیاسی پیدا کرده‌اند. مارکس به طور فلسفی در باره‌ی این دگرگونی می‌اندیشد و در ضمن توضیح می‌دهد که کدام فلسفه‌ی اجتماعی و کدام تئوری تاریخ این چنین دخالت داده شده. (۵۴) البته، او از اقتصاد سیاسی بر پایه‌ی این فلسفه‌ی اجتماعی و این تئوری تاریخ نقد نمی‌کند. (۵۵)

مارکس کوشید یکپارچگی شرایط اجتماعی پدیده‌های اقتصادی را تحلیل کند. در این مفهوم است که باید سومین کتاب کاپیتال: "روند کلی تولید سرمایه‌داری" را درک کرد، زیرا واژه‌ی پروسه، در این مفهوم، "توسعه‌ی مورد نظر در مجموع شرایط واقعی‌اش را بیان می‌کند" (۵۶) اما این واقعیت که او به نظریه‌پردازی در باره‌ی بُعد اجتماعی - سیاسی پدیده‌های اقتصادی مبادرت می‌کند، برای تقلیل دادن اقتصادش به یک جامعه‌شناسی اقتصادی، به یک بخش ساده یا یک کاربرد ساده‌ی "جامعه‌شناسی مارکسی" کافی نیست. در این باره، مقایسه‌ی دکتربین مارکسی با جامعه‌شناسی اقتصادی گویاست. (۵۷) هدف "جامعه‌شناسی اقتصادی" دست یازیدن به ساخت اجتماعی موضوع اقتصادی بر پایه‌ی تئوری کنش و تئوری نهادها است. اما اگر تئوری شکل‌های نهادی تقسیم کار (کارخانه مانوفاکتور) و صنعت‌های بزرگ) را که در بخش چهارم کتاب ۱ در نظر گیریم، خواهیم دید که این تئوری فقط برای درک کردن شرایط اجتماعی شتابانیدن پویایی خاص اقتصادی (گرایشی که بنابر مفهوم اضافه ارزش نسبی مشخص شده) دخالت می‌کند. وجود این گرایش در نفس خود به عنوان یکی از شرایط برپایی این نهادها رخ می‌نماید. این تئوری فقط به عنوان یک ابزار در میان ابزارهای دیگر توسعه یافته و برای تحلیل کردن موضوع خود ویژه‌ی اقتصادی به کار رفته است؛ و نیز می‌بینیم که نهادها فقط به عنوان شرایط اجتماعی روند اقتصادی

پدیدار نمی‌شوند، بلکه هم چنین به عنوان نتیجه‌ی آن رخ می‌نمایند. در مورد تئوری کنش، این تئوری دیگر استوار بر تئوری نمودهای جمعی بیرونی، مستقل از اقتصاد سیاسی نیست. تئوری آگاهی خیالی ارزش که در فصل مربوط به فتیسیسم در کتاب III کاپیتال شرح داده شده، استوار بر نمودهای خاص اقتصادی است. از این رو، می‌کوشد این نمودهای روند را که می‌توان آن را به عنوان جنبه‌های اقتصادی در مقیاسی که از اختلاف واقعی موجود بین ارزش و شکل‌های پدیداری‌اش ناشی می‌شوند، نگرست، مشتق سازد. آن جا نیز نمودهای جمعی هم زمان چونان نمودهای اجتماعی روندهای اقتصادی و به عنوان نتیجه‌شان رخ می‌نماید. البته، به نظر می‌رسد که مارکس به رابطه‌ی شرایط اجتماعی سرمایه‌داری و واقعیت اقتصادی آن بنا بر منطق هگلی موقعیت پیش فرض اندیشیده بود. او در باره‌ی تعریف "جامعه شناسانه"ی سرمایه‌داری آن را تصدیق می‌کند: "این شرایط مادی و این رابطه‌های اجتماعی از یک سو، شرایط مقدم، از سوی دیگر، نتیجه‌ها و آفرینش‌های روند سرمایه‌دارانه‌ی تولید هستند؛ این روند است که آن‌ها را تولید و بازتولید می‌کند". (۵۸)

البته، نقد مارکسی اقتصاد سیاسی باید به عنوان اصلاح اقتصاد سیاسی کلاسیک درک شود؛ یعنی به عنوان روندی که از مسئله‌های تئوریک درونی به یک تئوری برای تنظیم دوباره‌ی اصول این تئوری منتهی می‌شود. (۵۹) این نقد اصلاح اقتصاد سیاسی کلاسیک، نه گسست شناخت شناسانه با اقتصاد سیاسی کلاسیک هنوز پیش علمی، نه یک جان‌شینی ساده یک پارادایگم برای پارادایگم دیگر (۶۰) نه بیش از یک اعلام عمومی اقتصاد سیاسی به عنوان رشته را پیشنهاد می‌کند.

برگردان: تیر ماه ۱۳۸۹ منبع: از مجموعه هژمونی آمریکا . از انتشارات puf پاریس

پی نوشت‌ها

- ۱- در باره ی روبرویی اقتصاد کلاسیک و اقتصاد عامیانه، بنگرید به کاپیتال puf ص ۹۳ و کتاب III ج ۳ (۱۹۶-۱۹۷، ES) ۲۰۸، ۲۰۷-.
- ۲- پاسخ‌های مخالف با این مسئله‌های مختلف در j. catelier . ، اضافه تولید و باز تولید، Maspero، ۱۹۷۶ و G. faccarello ، کار، ارزش و قیمت. مردم شناسی، ۱۹۸۳
- ۳- به یقین ما این جا برای تحلیل کردن یکپارچگی تفسیرهای ممکن تلاش نمی‌کنیم.
- ۴- p. steiner، j. j. gislain، جامعه شناسی اقتصادی ، ۱۸۹۰-۱۹۲۰ ، puf، ۱۹۹۵، صص ۱۴-۱۲.
- ۵- هر چند مارکس شاهد نخستین رساله‌ها و نخستین جریان‌های اقتصاد سیاسی است، در باره ی آن‌ها به طور جدی به خاطر التقاط‌گرایی آن‌ها و به خاطر فقدان دقت آن‌ها در مسئله‌های اساسی داوری می‌کند. به عقیده‌ی او اقتصاد عامیانه «کامل‌ترین بیان خود را در شکل تألیف در هم آمیزی فاضلان، التقاط‌گرایی بدون اصول پیدا می‌کند». (تئوری‌ها در باره‌ی اضافه ارزش، انتشارات سوسیال، ص ۵۹۰).
- ۶- فو کو. نظم گفتگو، گالیمار، ۱۹۷۱.
- ۷- اصول اقتصاد سیاسی با برخی کاربردها برای فلسفه‌ی اجتماعی.
- ۸- اصول اقتصاد سیاسی و مالیات (۱۸۱۷): پیش‌گفتار: «معین کردن قانون‌هایی که این توزیع را تنظیم می‌کنند، این است مسئله‌ی اساسی در اقتصاد سیاسی».
- ۹- خصلت و روش اقتصاد سیاسی (۱۸۵۷).
- ۱۰- پژوهش در باره‌ی روش جامعه‌شناسی و به ویژه اقتصاد سیاسی .
- ۱۱- جریان‌های فلسفه‌ی اثباتی ج ۴۰: فلسفه‌ی اجتماعی (۱۸۳۹)، در علم اجتماعی، g .، f .، ۱۹۹۵، صص ۶۱-۷۱.
- ۱۲- همان جا، صص ۱۱۸-۱۱۷.

۱۳- کمی پس از گنت، در پی ژ. روشه (خلاصه‌ی سیر اقتصاد سیاسی بنابر روش تاریخی ۱۸۴۳)، نمایندگان دبستان تاریخی آلمان اقتصاد سیاسی کلاسیک را بنابر تحلیل‌های مشابه رد کرده‌اند. اما به جای این که جامعه‌شناسی را جانشین آن کنند، اقتصاد سیاسی تاریخی را جانشین آن کردند. ژ. ژ. ژیسلن و پ. اشتاینر (در همان کتاب، ص. ۹. ۲. n) یادآور شده‌اند که به نظر می‌رسد گنت توسط دبستان تاریخی آلمان بد شناخته شد. ۱۴- در این باره بنگرید به آ. اشنید، مفهوم طبیعت در نزد مارکس، puf. ۱۹۹۴، صص ۷۲-۷۴.

۱۵- آثار (pléiade)، ج ۲۰، صص. ۵۷-۵۶.

۱۶- همان جا، صص ۱۷-۱۶، ص ۳۷، همان برهان آوری را در باره‌ی ایده‌ی میانگین می‌یابیم (ص ۳۵).

۱۷- درست این مفهوم نقدها است که مارکس به یکی از الهام‌های دبستان تاریخی آلمان توجه می‌کند. ف. لیست (آثار، ج ۳. صص ۱۴۵۱-۱۴۱۸).

۱۸- بهتر از تعریف‌های میل یا ریکاردو، این تعریف سی (say) است که در این امر توفیق می‌یابد و به پی‌ریزی مبانی آن مبادرت می‌کند: «اقتصاد سیاسی چیست؟ این اقتصاد به ما می‌آموزد که چگونه ثروت‌ها در جامعه تولید، توزیع و مصرف شده‌اند» مارکس می‌افزاید: «و مبادله شده‌اند». (مبانی اقتصاد سیاسی، درسیر اقتصاد سیاسی و دیگر بررسی‌ها، ژ، ف، ۱۹۹۶، ص ۳۱۳).

۱۹- آثار، I، صص ۲۴۱-۲۵۴.

۲۰- همان جا.. ص ۲۴۲.

۲۱- این دفاع از انتزاع که همراه با نقد انتزاع نا تاریخی است، بدون دشواری‌ها نیست: در این باره بنگرید به: ه. دنیس، اقتصاد مارکس، تاریخ یک ناکامی puf. ۰۸۱۹، صص ۵۴-۴۱.

۲۲- همان جا، ص ۲۵۵. مارکس توضیح می‌دهد که این روش توسط ریکاردو بیش از اسمیت به کار گرفته شده، هر چند که این روش در نزد او نیز به طور کامل به کار برده نشد (تئوری‌ها در باره‌ی اضافه ارزش، ج ۲، صص. ۱۸۹-۱۸۳). بنگرید به این گفتگوی م. دوب، اقتصاد سیاسی و سرمایه‌داری. برخی بررسی در سنت اقتصادی، فصل. I، تصریح

می‌کند که تئوری انتزاع باید به عنوان دفاع از انتزاع (اغلب بیان شده) اقتصاد سیاسی خوب درک شود.

۲۳- آثار، I، ص ۸۷: «محسوس باید پایه‌ی هر چیز باشد».

۲۴- در این باره بنگرید به: ه. ژ. ساند کوهلر «معنی شناخت شناسانه‌ی علم‌های طبیعت در آثار مارکس» در آکتوئل مارکس شماره ی ۹، ۱۹۹۱، صص، ۱۷۷-۱۶۰.

۲۵- در این باره بنگرید به: م. دو مسنیل، مفهوم قانون در کاپیتال، ماسپرو، ۱۹۷۶.

۲۶- در باره ی این موضوع بنگرید به، س. ا. لیدمن، بازی برعکس. ف. انگلس، فلسفه و گرایش علمی قرن ۱۹ نشر دانشگاه، فرانکفورت ۱۹۸۶ صص ۵۸-۴۹.

۲۷- آثار، ج. ۲، ص ۱۰۳.

۲۸- آثار، ج. I، صص ۲۳۷-۲۳۵، ج. ۲، ص ۲۸۱: کاپیتال (puf)، صص ۸۸-۸۷

۲۹- همان جا، صص ۲۴۱-۲۳۷.

۳۰- آثار، ج. ۲، صص ۱۷-۱۶.

۳۱- در این باره بنگرید به: ه. گروسمن، مارکس، اقتصاد سیاسی کلاسیک و مسئله دینامیک، عرصه ی آزاد ۱۹۷۵، فصل ۴.

۳۲- کاپیتال. کتاب I، بخش ۴.

۳۳- ژ. ژ. ژیسلن، پ. اشتاینر، همان کتاب، صص. ۱۶۷ و بعد.

۳۴- این تئوری نمودهای اجتماعی شکل تئوری تصویری پیدا می‌کند و دو جنبه ی مهم را در بر می‌گیرد: تئوری بتوارگی (فتیشیسم) که چگونگی‌های نمود ارزش را برای بیان کردن چگونگی‌های فعالیت پایه‌ای روند مبادله(کاپیتال فصل ۱ و ۲) و تئوری‌ای را توضیح می‌دهد که بنابر آن رابطه‌های واقعی ارزش و درآمدها در آگاهی به شکل وارونه که با پراتیک عامل های اقتصادی در رقابت مطابقت دارد، نمودار می‌گردد (کاپیتال کتاب III فصل ۴۸ و ۵۰) ۳۵- در این باره بنگرید به تحلیل‌های ب. کارسنتی، انسان کلی، جامعه شناسی، مردم شناسی و فلسفه در نزد مارسل موس، puf، ۱۹۹۷، صص ۴۰۲-۳۷۹.

۳۶- همان کتاب، ص ۶۶. همان روش را در دبستان تاریخی آلمان می‌یابیم.

۳۷- دورکهایم، فوکونه «جامعه شناسی و علم اجتماعی» (۱۹۰۳)، در جنبه‌های یک تئوری

اجتماعی صص ۱۵۹-۱۲۱، این جا، صص ۱۵۰-۱۴۴؛ از سیمیان، بنگرید به متن های فراهم آمده در «روش های تاریخی و علم های اجتماعی».

۳۸- در این باره بنگرید به ژ. ژ. ژیسلمن، پ. اشتاینر همان کتاب، صص ۶۷-۵۸. این هم چنین، موضوع اغلب اثرهای تاریخی اقتصادی است.

۳۹- این موضع شک باور می تواند استوار بر نسبی بودن درستی اقتصاد سیاسی کلاسیک باشد و در ضمن رابطه های اجتماعی و شرایط تاریخی که آن ها را ممکن می سازند، نشان دهد. در این مفهوم است که هابرماس می تواند از مارکس به خاطر درک کردن نقدش به عنوان علم (شناخت و توجه، گالیمار ۱۹۷۶ صص ۷۶-۹۷) خرده بگیرد. علاوه بر این یادآور می شویم که با آشکار کردن وجود رابطه های اجتماعی پدیده های اقتصادی، نقد اقتصاد سیاسی بُعد سیاسی پدیده های اقتصادی را نشان می دهد (ژاک بیده: «با کاپیتال چه باید کرد؟» ۱۹۸۵ صص ۷۰-۴۰)، این تفسیر که بنابر آن اقتصاد سیاسی به طور اساسی استوار بر بیان کردن سیاست و توجیه کردن سرمایه داری آن است، از آن جاست؛ به عنوان مثال بنگرید: پ، سالامات، هه هاک، مقدمه بر اقتصاد مارکس، لاد کو ورت، ۱۹۹۳، صص ۶-۵.

۴۰- بنگرید به تفسیر بسط داده شده توسط ژ. دلا ولپ. در مثل در «کلید دیالکتیک تاریخی»، در نقد ایدئولوژی معاصر puf، ۱۹۷۶، صص. ۲۷۵۶.

۴۱- چنین است مفهوم تفسیر انگلس، بنگرید به آنتی دورینگ. بخش دوم، فصل I: «موضوع و روش اقتصاد سیاسی» کاپیتال، کتاب III. ج، I، مقدمه، صص ۳۱ و بعد. این تفسیر را نیز در نزد ژ. زلنی می یابیم. در مثل بنگرید به پژوهش های اش در باره دیالک تیک، دانشگاه کارلوا، ۱۹۷۵، صص ۶۳-۴۱. برای نقد این تفسیر بنگرید به ژ. بیده، با کاپیتال چه باید کرد؟، صص ۲۰۳-۲۰۱.

۴۲- چنین است تفسیری که شومپتر هنگامی که اقتصاد مارکس را به عنوان استفاده از جامعه شناسی اش در نظر می گیرد، به سمت آن رو می آورد. بنگرید به «اقتصاددانان بزرگ» از مارکس تا کینز صص ۲۴-۲۳. هم چنین بنگرید به ژاک بیده: «نهاد گرایی. تئوری قراردادها. در رابطه های شان با پروبلما تیک مارکسی»، در آکتونل مارکس، شماره ی ۱۷ صص ۱۱۵-۱۳۶ و تئوری مدرنیته، puf، ۱۹۹۰.

۴۳- مارکس به لاسال، ۲۲ فوریه ۱۸۵۸: «من به طور طبیعی نمی‌توانم از اشاره‌های انتقادی به دیگر اقتصاد دانان، در مثل در جدل با ریکاردو، در مقیاسی که خودش، چون بورژواها ناچار به ارتکاب خطاهای فاحش از دیدگاه دقیقاً اقتصادی است، دست بردارم».

۴۴- مارکس به انگلس . ۲۴ اوت ۱۸۶۷ .

۴۵- مارکس به لاسال، ۲۲ فوریه ۱۸۵۸: «کار که نخست مسئله عبارت از آن است، نقد مقوله‌های اقتصادی یا اگر بپسندید، سیستم اقتصاد بورژوایی است که به شکل نقد توضیح داده شده، در باره‌ی رابطه‌های علم و نقد در کاپیتال بنگرید به مارکس ما و ایده‌ی نقد در puf، ۱۹۹۵ صص ۱۲۵-۸۱ .

۴۶- بنگرید به معرفی انگلس، کاپیتال، کتاب II، ج. ۱ صص ۲۲-۲۰ .

۴۷- کاپیتال، کتاب III، ج، ۳ ص ۲۰۸ .

۴۸- کاپیتال (puf)، ص، ۴۷ «من نخستین کس بوده‌ام که به شیوه‌ی نقد روی این طبیعت مشتق کار محتوی در کالا انگشت گذاشته‌ام» .

۴۹- همان جا ص ۵۴: «آن چه که اقتصاد بورژوایی حتا نکوشیده [...] آن چه که از معمای پول بر می‌آید»؛ «هرگز مطرح نکرده این فقط مسئله‌ی ساده‌دانستن این [نکته] است که چرا [...] کار در ارزش رونما می‌شود [...]»؛ «اینک چرا در نزد اقتصاددانانی که کاملاً در باره‌ی کمیت ارزش بنا بر زمان کار موافقت دارند، نمودهای پول را [...] بسیار رنگارنگ و بسیار متضاد می‌یابیم» .

۵۰- همان جا ص ۱۸۷ «تغییر شکل آن به پروانه ضرورتاً باید هم زمان در سپهر گردش تولید شود و به این دلیل ناگزیر آن جا رونما نشود؛ چنین است شرایط مسئله» .

۵۱- مارکس یک توضیح کامل را به دشواری‌هایی اختصاص داد که اقتصاد دانان در این باره با آن برخورد می‌کنند (همان جا صص ۶۶۲-۶۵۹): «گردش‌های سرمایه‌های صنعتی و در آمدهای شخصی افزایش می‌یابند، در هم می‌آمیزند، در یک جا بجایی عمومی ناپدید می‌شوند [...] که نگاه را بر می‌آشوبد و به تحلیل مسئله‌های بسیار بغرنج برای حل کردن زمینه می‌دهد» (ص. ۶۶۲) .

۵۲- اگر رابطه ی آن با کلاسیک ها و اقتصاد سیاسی به عنوان یک رابطه ی دیالک تیکی نشان داده شده ، دقیقاً برای این است که مفهوم دیالک تیک برای او مدل عقلانیتی را فراهم آورد که در مثل به نقد دست یازد. برای این است که این توضیح نقد به شرح و بسط نقد مقوله ها در باب کیفیت روش انتزاعی سازگار با روش اقتصاد سیاسی کلاسیک مبادرت می کند. بازگشت به دیالک تیک باید از دیدگاه این اندیشه ورزی فرا علمی در باره ی وضعیت نقد اقتصاد سیاسی فهمیده شود، نه به عنوان اعترافی که بنابر آن از دیدگاه بیرونی به اقتصاد سیاسی- دیدگاه منطق دیالک تیک است که مارکس می کوشد این مسئله ها را حل کند (این چیزی است که مارکس کوشید در پی گفتار کاپیتال آن را بیان کند) . در واقع، مارکس در گیر این اقدام شد، اما به تدریج آن را ترک کرد. در این باره بنگرید به ه. دنیس در همان کتاب و ژاک بیده ، با کاپیتال چه باید کرد؟ صص ۱۷۰-۱۱۹.

۵۳- آثار I، ص ۲۶۳.

۵۴- در فصل هایی که مسئله به این مسئله ها مربوط است. مانند فصل فتیشیسم و فصل تبدیل پول به سرمایه (کاپیتال، puf صص ۱۹۳-۱۹۰) .

۵۵- پیروی کردن از ک . کرش (کارل مارکس، عرضه ی آزاد، ۱۹۷۱، صص ۱۰۸-۱۰۶) هنگامی که نقد مارکسی اقتصاد سیاسی را به عنوان اعلام ترک مسئله های فلسفه ی اجتماعی و «علم صوری» پیش از این شناسا در نزد ریکاردو ، تفسیر می کند، دشوار به نظر می رسد .

۵۶- کاپیتال puf ص ۲۰۰.

۵۷- ما این جا اظهار نظر ژرژ . ژیسلن و پ. اشتاینر را شرح دادیم . همان کتاب . صص ۱۷-۱۶ .

۵۸- کاپیتال، کتاب III، ج ۳، ص ۱۹۷.

۵۹- در باره ی اصلاح اساسی، بنگرید به اتین بالیبار «گسست و اصلاح اساسی . تأثیر حقیقت علمها در ایدئولوژی» در «مکانها و نامهای حقیقت» انتشارات ۱۹۹۴ Aube ، صص ۱۶۳-۹۹ ، مقاله ی ما «گسست» در د . لوکور، «فرهنگ تاریخ و فلسفه ی علمها» ، puf ،

۱۹۹۹

روش اقتصاد سیاسی مارکس

۶۰- مینگوآ، سان لمون و ولفرل اشپرگر (روش شناسی اقتصادی ، puf ، ۵۸۱۹ ص ۴۵۹ sq) ، و غیره از این نوع تفسیر دفاع می کنند.

منطق سرمایه و روش مارکس

جان ریز

۱. معصوم بیگی

سنت درازآهنگی وجود دارد که هم به انکار یا کم اهمیت جلوه دادن ماهیت دیالکتیکی نوشته‌های اقتصادی دوره‌ی پختگی مارکس، به‌ویژه سرمایه، و هم به انکار یا کوچک شمردن نفوذ و تاثیر هگل در این نوشته‌ها برخاسته است. شاید مشهورترین نماینده‌ی پس از جنگ این گرایش فکری لویی آلتوسر^۱ که بر این نکته تاکید می‌ورزید که آثار اقتصادی اواخر کار مارکس بر طبق یک روش علمی دقیق بنیاد گرفته اند که کاملاً با دغدغه‌ها و علایق فلسفی آثار اولیه او مغایرت دارند. [۱] در ایام اخیر نیز مکتب مارکسیسم تحلیلی^۲ یا تاثیر هگل را انکار کرده است یا در پی آن برآمده است که آثار شوم نفوذ تفکر هگل را بر مارکسیسم به اثبات رساند.

بدیهی‌ترین مشکل این بحث‌ها این است که احکام خود مارکس را درباره روشی که در سرمایه به کار گرفته است نقض می‌کند که بازخوانی منطق هگل به او یاری رسانده است تا "کل آموزه‌ای را که تاکنون در مورد سود وجود داشته است" براندازد. در واقع

^۱ Louis Althusser (۱۹۱۸-۹۰) فیلسوف سیاسی مارکسیست فرانسوی

^۲ Analytical marxism

بر این نکته پا می‌شفارد که "هنگامی که بار اقتصاد سیاسی را از شانه وانهدام باید یک "دیالکتیک" بنویسم. قوانین راستین دیالکتیک هم اکنون در هگل حاضر است، گو که به شکلی رازآمیز، آنچه لازم است پرده بر گرفتن از این شکل است." [۲] مارکس در جریان سرمایه استدلال می‌کند که "تضاد هگلی... سرچشمه همه‌ی دیالکتیک است." [۳] و در "دیباجه بر چاپ دوم" سرمایه، مارکس به صراحت این روش دیالکتیکی را مورد بحث قرار می‌دهد و رابطه‌اش را با هگل دقیقاً با همان اصطلاحاتی وصف می‌کند که در نوشته‌های اولیه‌ی خود به کار می‌برد. مارکس می‌گوید که گرچه او ماتریالیست و هگل ایدئالیست است، هنگامی که هگل را مورد هجوم "مقلدان بی مایه عبوس و پر نخوت که اکنون در محافل اهل فرهنگ آلمان زیاد حرف می‌زنند" می‌بیند خود را "آشکارا... شاگرد آن متفکر قدرتمند معرفی می‌کند، و حتی، جسته و گریخته در فصل مربوط به نظریه ارزش با شیوه‌ی بیان ویژه‌ی او [هگل] لاس می‌زند" [۴]

جالب آن که این نقل قول اخیر گاه به عنوان گواه این نکته ذکر می‌شود که مارکس درباره دین خود به هگل جدی نبود، این که او فقط یا صرفاً با اصطلاحات و سبک هگل لاس می‌زد و در واقعیت امر چندان استفاده‌ای از دیالکتیک او نمی‌کرد. این که این تفسیر دروغین و بی اعتبار است باید از این عبارت به تنهایی روشن باشد. معنای مطلب به روشنی این است که مارکس چندان مشتاق بود که خود را با هگل یکسان بیانگارد که "حتی" تا آن جا پیش می‌رود که از همان اصطلاح‌ها به شیوه‌ی "آن متفکر قدرتمند" بهره می‌گیرد نه این که "فقط" از آن اصطلاح‌ها استفاده کند. در هر حال بازمانده همان پاره گفتار نکته را کاملاً روشن می‌کند.

رازورزی‌ای که دیالکتیک در دستان هگل بدان دچار است به هیچ رو او را از آن باز نمی‌دارد که نخستین کسی باشد که اشکال کلی حرکت آن [دیالکتیک] را به شیوه‌ای

جامع و آگاهانه عرضه کند. دیالکتیک با هگل بر سر خود می‌ایستد. می‌بایست آن را وارونه کرد تا هسته‌ی عقلی درون پوسته رازآمیز را کشف کرد. [۵] در پاره گفتاری که در پی می‌آید مارکس یکی از فشرده‌ترین تعریف‌های خود را از دیالکتیک به دست می‌دهد:

دیالکتیک در شکل رازورانه خود در آلمان رسم روز شده است زیرا که به نظر می‌رسد آنچه را وجود دارد شکوفان و تجلیل و تبجیل می‌کند. دیالکتیک در شکل عقلانی‌اش نزد بورژوازی و سخن‌گویان متعصب‌اش مایه رسوایی و نفرت است زیرا که در فهم و دریافت مثبت‌اش از آنچه وجود دارد شناخت هم‌زمان نفی آن، و فروپاشی ناگزیرش را نیز می‌گنجاند، زیرا که دیالکتیک هر شکل از لحاظ تاریخی تکامل یافته‌ای را چنان می‌بیند که در حالتی سیال و در حرکت است و بنابراین جنبه ناپایدار و گذاری آن را نیز در می‌یابد، و باز زیرا که نمی‌گذارد با هر چیزی تحت تاثیر قرار گیرد و جوهر خود انتقادی و انقلابی است. [۶]

این گفته‌ها به‌وضوح اشاراتی تصادفی نیست. در واقع "دیباجه بر چاپ نخست" با یادداشتی مشابه پایان گرفته است: "جامعه نه بلوری صلب و سخت بلکه اندام‌واره‌ای قادر به دگرگونی است، و دائماً در فرایند تغییر و دگرگونی درگیر است." [۷] او دقیقاً همین فرایند دیالکتیکی تغییر و دگرگونی بود که سرمایه در پی توضیح جز به جز آن برآمد. و ناگزیر جز این نیست که این تحلیل اصطلاح‌های اصلی دیالکتیک ماتریالیستی را منعکس می‌کند. همین واقعیت است که قطعی‌ترین ردیه و ابطال بر نظر کسانی است که می‌خواهند یا ساختار دیالکتیکی سرمایه را به حداقل بکاهند یا انکارش کنند.

هم‌اکنون دیدیم که مارکس اشاره می‌کند که جامعه سرمایه‌داری در فرایند تغییر و دگرگونی مداوم است. این نخستین واقعیتی است که به یک تحلیل دیالکتیکی

مشخص و ملموس نیاز دارد: صنعت مدرن هرگز به شکل موجود روند تولید به چشم شکلی قطعی و مسلم نمی‌نگرد. بنابراین شالوده‌ی فنی آن انقلابی است. حال آن که همه شیوه‌های تولیدی آغازین در اساس محافظه کار بودند. صنعت مدرن به ماشین‌آلات، فرایندهای شیمیایی و دیگر شیوه‌ها مداوماً نه فقط شالوده‌ی فنی تولید بلکه هم چنین کارکردهای کارگر و ترکیب‌های اجتماعی فرایند کار را دیگرگون می‌کند. [۸]

به علاوه این فرایند مستلزم تضادی است:

اما از سوی دیگر صنعت در شکل سرمایه‌داری‌اش تقسیم کار قدیم را با ویژگی‌های متحیرانه‌اش بازآوری^۳ می‌کند. دیدم که چطور این تضاد مطلق به همه امن و آرامش و ثبات موقعیت زندگی کارگران پایان می‌بخشد... باز دیدیم که چطور این تضاد بی‌هیچ مانع و قید و بندی در قربانی‌های بی‌وقفه‌ای که از طبقه کارگر طلب می‌شود، در اتلاف و هدر دادن بی‌باکانه نیروهای کار و در آثار مخرب هرج و مرج اجتماعی سر بر می‌آورد. [۹]

چنان که مارکس می‌گوید این "وجه منفی" تضاد است. اما همان‌گونه که سرمایه‌داری "مداوماً انبوه انبوه سرمایه را از یک شاخه تولید به شاخه دیگر می‌اندازد"، "تنوع و گوناگونی کار" و یادگیری مداوم مهارت‌های تازه را تقویت می‌کند. و این همه را با "عمل کورکورانه مخرب قانون طبیعی" انجام می‌دهد، به همین سان هم‌چنین چشم‌انداز را چندان ارتقا می‌بخشد که چنین گوناگونی و تنوعی در کار می‌تواند آگاهانه طرح‌ریزی شود تا ظرفیت همه سویه‌ی هر فرد را در جامعه پیش‌برد و تکامل بخشد. "صنعت کلان از رهگذر فاجعه‌ها و مصائب خود، بازساختِ تنوع و گوناگونی کار و از این رو بازساختِ شایستگی و قابلیت کارگر را برای بیش‌ترین انواع مختلف کار به

³ Reproduce

صورت مساله مرگ و زندگی درمی آورد. " این جا می توان دید که چگونه " هیولای گونگی استثمار سرمایه داری " راه را برای " فرد تماما پیشرفته و رشد یافته که برای او کار کردها و وظیفه های اجتماعی گوناگون شیوه های گوناگون فعالیتی است که او به نوبه ی خود بر عهده می گیرد " [۱۰] هموار میسازد.

اما برای آن " وجه منفی " سرمایه داری نفی شود تا بدین وسیله امکانات بالقوه انسانی که می آفریند اما آن را محبوس می دارد آزاد شود، تضادهای نظام را می بایست از درون منفجر کرد:

شک نیست که آن شور و شَعَبِ انقلابی که هدفش بر انداختن تقسیم کار کهن است در تضاد تام و تمام با شکل سرمایه دارانه تولید و نیز در تضاد با آن شرایط اقتصادی کارگران است که با این شل تطبیق می یابند. با این حال تکامل تضادهای یک شکل تاریخی معین تولید یگانه راه تاریخی است که در آن این تضادها می توانند حل شوند و آن گاه بر پایه ای تازه بازسازی شوند. [۱۱]

مارکس این جا سرمایه داری را به منزله ی کلیتی نشان می دهد که بر فرایند تغییر آن ذات تضاد در ژرفا و بنیاد خود حاکم است. سرمایه داری جامعه ای است که در بر دارنده ی بذره ای ویرانی و نابودی خود و نطفه جامعه ای جدید است. در درون سرمایه داری نیروهایی جدید می آیند که نیروی بالقوه نفی آن را در اختیار دارند. اما این امر فقط می تواند در نتیجه فرایندهای مادی و اجتماعی قابل مشاهده و قابل اثبات روی دهد و نه در نتیجه جامعه ای که از آن طلب می شود تا الگوهای فلان طرح فلسفی انتزاعی را به نمود در آورد.

هنگامی که مارکس به کلی ترین صورت درباره گذار از فئودالیسم به سرمایه داری سخن می گوید، گذاری که مستلزم سرقت و مصادره ی زمین های دهقانی، ظهور مالکیت سرمایه داری و تکامل بیشتر سرمایه داری به نقطه ای است که ماهیت

متضاداش این امکان را طرح می‌کند که خود سرمایه جایش را به سوسیالیسم بدهد، آشکارا به این فرایند به عنوان نفی نفی اشاره می‌کند. مارکس نخست به توصیف این نکته می‌پردازد که چگونه ظهور سرمایه‌داری "مصادره تولیدکنندگان مستقیم... به مدد بی‌رحمانه‌ترین توحش‌ها و با انگیزه‌ی رسواترین، زشت‌ترین و رقت‌آورترین و نفرت‌انگیزترین شور و حرارت‌ها" را لازم می‌آورد. همین امر به پایان یافتن مالکیت استوار بر هم‌جوئی و ادغام "فرد کارکن تک افتاده و مستقل با شرایط کارش" می‌انجامد و به جای مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را "می‌نشانند" که بر استثمار کار از خود بیگانه اما به ظاهر آزاد متکی است."

اما همین که سرمایه‌داری استقرار می‌یابد "اجتماعی شدن بیش‌تر کار و تغییر و تبدیل بیش‌تر زمین و دیگر ابزار تولید به ابزار تولیدی که به لحاظ اجتماعی و از این رو گروهی استثمار می‌کند شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد". [۱۲] ابزارهای تولید اکنون به لحاظ اجتماعی و به نحو جمعی، و به روشی آگاهانه‌تر و برنامه‌مندتر از گذشته کار می‌کنند اما همچنان زیر تسلط و نظارت صاحبان سرمایه دار خصوصی و رقیب است. افزودن بر این سرمایه‌داران هر دم از لحاظ تعداد کم‌تر می‌شوند و هم‌چنان که رقابت-شان مایه‌ی پدید آمدن انحصار می‌شود، سرمایه‌شان متمرکزتر می‌شود. به همین دلیل طبقه کارگر پرشماره‌تر و متمرکزتر می‌شود.

همراه با کاهش مداوم شماره کله‌گنده‌های سرمایه‌دار که همه امتیازات این فرایند دگرگونی را به انحصار خود در می‌آورند، انبوه فقر، ستم، بردگی، تحقیر و خواری و استثمار رو به فزونی می‌گذارد، اما همراه با آن در عین حال طغیان طبقه کارگر نیز فزونی می‌گیرد، یعنی طبقه‌ای که به لحاظ عددی دائما افزایش پیدا می‌کند و به یاری سازوکار تولید سرمایه‌داری تربیت می‌شود، متحد می‌گردد و سازمان می‌یابد.

مارکس بار دیگر به شرح این نکته می‌پردازد که چگونه طبقه کارگر به عنوان آنتی‌تز جامعه سرمایه‌داری سر برآورد. سپس به توضیح این نکته می‌پردازد که چگونه این فرایند بحران تمام عیاری را که گریبان سرمایه‌داری را گرفته به اوج می‌رساند:

انحصار سرمایه به صورت غل و زنجیر بر پای شیوه تولیدی در می‌آید که خود در کنار و زیر سایه آن بالیده و شکوفان شده است. تمرکز ابزار تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه‌ای می‌رسند که با پوسته سرمایه‌داری‌شان ناسازگار و متعارض می‌شوند. این پوسته می‌ترکد و از هم می‌پاشد. صدای ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری طنین انداز می‌شود. مصادره‌کنندگان مصادهر می‌شوند. [۱۳]

و چنان که گویی پیچ و تاب ادبی آخرین عبارت کافی نبوده است تا برای این نکته دلالت کند که فرایندی دیالکتیکی به نتیجه خود رسیده است، مارکس کل حرکت را در عباراتی تردیدناپذیر خلاصه می‌کند:

شیوهی سرمایه‌داری تصاحب که از شیوهی تولید سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد، مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را پدید می‌آورد. این نخستین نفی مالکیت خصوصی فردی، به صورتی که بر بنیاد کار مالک و صاحب آن [فئودالیسم] استوار است، به شمار می‌آید. اما تولید سرمایه‌داری همراه با اجتناب‌ناپذیری فرایندی طبیعی، نفی خود را نیز به وجود می‌آورد. این نفی نفی است. این نفی دومی دیگر مالکیت خصوصی فردی را از نو برقرار نمی‌کند بلکه در واقع مالکیت فردی را بر پایه دست‌آوردهای عصر سرمایه‌داری برقرار می‌سازد: یعنی هم کاری و معاضدت و اشتراک در دارایی زمین و ابزار تولیدی که خود کار تولید می‌کند. [۱۴]

لازم است این برداشت از نفی نفی به دقت مورد واریسی قرار گیرد زیرا یکی از مفهومی‌هایی است که در گذار از دستگاه هگل به مارکس دست‌خوش دگرگونی تمام عیار شده است. نفی نفی در هگل سازوکاری است بر آشتی دادن اندیشه با واقعیت موجود،

برای باز آوردن واقعیت به حالت دست‌نخورده و تغییرنا یافته در پایان فرایند دیالکتیکی. از همین روست که مارکس دقت دارد که بر این نکته تاکید ورزد که نفی نفی‌ای که او شرح می‌دهد "مالکیت خصوصی را از نو برقرار نمی‌کند". دیالکتیک مارکس امکان تغییر مادی واقعی، تغییری واقعی در شیوه‌ی تولید را نوید می‌دهد. گرچه بحران در جامعه و ظهور طبقه‌ای که می‌تواند این بحران را حل کند ممکن است "به اجتناب‌ناپذیری قانون طبیعی" پدیدار شود، حل و فصل موفقیت‌آمیز این بحران از پیش تعیین نمی‌شود. دقیقاً از آن‌جا که پای پیش‌رفت اجتماعی واقعی در میان است، دقیقاً از آن‌رو که این پیش‌رفت اجتماعی جنگ طبقات برای دستیابی به رهبری جامعه را لازم می‌آورد، حاصل نتیجه‌ای از پیش تعیین شده و نیز ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر نیست. انگلس این پاره گفتار سرمایه را در آنتی دورینگ به دقت تفسیر می‌کند و نشان می‌دهد که به نفی نفی نباید به چشم "برهان محضی که ابزار تولید می‌کند" نگریست. او در نشان دادن این نکته که این فرایند می‌بایست به نحو تجربی بنیاد بگیرد و مستلزم نگرشی جبرباورانه نیست روشن و صریح است:

از این روست که مارکس با مشخص کردن این فرایند به عنوان نفی نفی نیت آن ندارد که ثابت کند که این فرایند از لحاظ تاریخی ضروری است. بر عکس: تنها پس از آن که از روی تاریخ ثابت کرد که در واقع این فرایند به طور جزئی هم اکنون روی داده است، و به طور جزئی می‌بایست در آینده روی دهد، افزون بر این این فرایند را به عنوان فرایندی که بر طبق یک قانون دیالکتیکی مشخص می‌بالد و پیش می‌رود مشخص می‌کند. همین و بس. [۱۵]

انگلس نتیجه می‌گیرد "بنابراین تحریف محض واقعیت‌هاست که این‌جا نفی نفی به عنوان قابله‌ای به کار گرفته شود که آینده را از شکم گذشته بیرون می‌آورد".

لوفور همین نکته را با جلب توجه به تفاوت تعیین‌کننده و حیاتی میان مفهوم جبریاورانه هگل از نفی نفی و وسعت نظر رویکرد مارکس و انگلس یادآور می‌شود: در ماتریالیسم دیالکتیکی... جزء ثالث یا اواسط^۴، یعنی نتیجه‌ی ظفرمند تضاد، محتوای تضاد را با از نو مفروض گرفتن آن دیگرگون می‌کند، این جزء ثالث فاقد جا سنگینی محافظه‌کارانه‌ی سنتز هگلی است. تنها به این طریق است که حرکت واقعی، تاریخ و عمل هیجان‌انگیز می‌تواند وجود داشته باشد... انسان از پیش به نحو متافیزیکی وجود ندارد، بازی برده نشده است. انسان‌ها ممکن است همه چیز را ببازند. فراروندگی^۵ هرگز ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر نیست. [۱۶]

هم‌چنین مارکس و انگلس صرفاً فرض نمی‌گرفتند که هر جنبه از جامعه می‌تواند به سادگی و به نحو بی‌واسطه به یک تضاد مرکزی کاهش پذیرد. تحلیل کردن جامعه به منزله یک کلیت به خلاف اتهام‌های نظریه پردازان رنگارنگ پست مدرن به معنای آن نیست که تنوع و گوناگونی ساختار اجتماعی حذف و محو شود. هم‌اکنون دیدیم که در دریافت مارکس از ارتباط میان انسان‌ها و طبیعت، آن یگانگی و وحدت بی‌واسطه تفاوت‌ها را از میان بر می‌دارد، حال آن‌که یگانگی دیالکتیکی، یعنی یگانگی و وحدت اضداد، هم وحدت‌شان را توضیح می‌دهد و هم تفاوت‌شان را، مارکس دقیقاً این نکته را در پاره‌گفتاری از گروندریسه ثبت می‌کند. "نتیجه‌ای که ما به آن رسیدیم این نیست که تولید، توزیع، مبادله و مصرف یک‌سان اند بلکه این است که همه آن‌ها اعضاء و اجزای یک کلیت را تشکیل می‌دهند و وجوه متمایز و متفاوتی در یک وحدت اند". [۱۷]

مارکس باز مراقب است که نگذارد برداشت‌اش از روابط میان جنبه‌های گوناگون کلیت به حد کنش متقابل محض فرو کشیده شود:

⁴ Third Term

⁵ Transcending

تولید نه فقط بر خود سیطره دارد... بلکه بر دیگر مراحل نیز تسلط دارد. این فرایند همواره از نو به تولید باز می‌نگرد... بدین‌سان تولیدی مشخص مصرف، توزیع و مبادله-ای مشخص و نیز روابط مشخص میان این مراحل مختلف را تعیین می‌کند. [۱۸]

اما این امر نفوذ و تاثیر واقعی دیگر مراحل برشمرده را به هیچ کاهش نمی‌دهد. مارکس به گفته می‌افزاید:

اما مطمئناً خود تولید را در شکل یک سوبه‌اش دیگر مراحل تعیین می‌کنند. برای نمونه اگر بازار، یعنی قلمرو مبادله، گسترش بیابد. آن گاه تولید از لحاظ کمی فزونی می‌گیرد و بخش‌بندی‌های میان شاخه‌ها و شعبه‌های آن ژرف‌تر می‌شود... هم‌کنشی متقابل میان مراحل مختلف انجام می‌پذیرد. این نکته در مورد هر کل اندام‌وار مصداق دارد. [۱۹]

و به همین‌سان اثبات این که جامعه یک کلیت است و بر اثر تضادی اصلی جان می‌گیرد کافی نیست تا شرحی کافی و وافی از سرمایه‌داری به دست داد. ما فرایندهای اجتماعی واقعی را واری می‌کنیم و از این رو دیالکتیک باید بتواند نشان بدهد که چگونه تضاد اصلی جامعه - و اغلب به شکل‌های بسیار متفاوت - در همه جنبه‌های اقتصادی، فرهنگی، سیاسی، ایدئولوژیک و حقوقی جامعه جلوه‌گر می‌شود. بار دیگر در حال واری کلیتی جدایش یافته و گوناگون ایم که در آن میانجی‌های ویژه و خاص میان کل و اجزا باید به نحو تجربی برآورده و مشتق شوند و به نحو نظری توضیح داده شوند نه آن که صرفاً از مشخصات و ویژگی‌های کلی استنتاج کردند.

برای نمونه این نکته برای نظریه مارکس درباره بحران جنبه کاملاً اصلی و بنیادی دارد که قلمرو تولید و قلمروهای مبادله و گردش به عنوان تمایزهایی در یک وحدت نگریسته می‌شوند که بر اثر اوضاع و احوال تاریخی بسیار ویژه پدید می‌آیند. خود مارکس این جنبه تعیین‌کننده سرمایه‌داری را به عنوان وحدت تضاد توصیف می‌-

کند. این جا ارزش آن را دارد که این استدلال او را با تفصیل بیش‌تری دنبال کنیم. مارکس از فرایند استثمار در نقطه تولید آغاز می‌کند:

همین که همه آن کار اضافی که ممکن است آن را چلاند و بیرون کشید در کالاها تجسم یافت، ارزش اضافی تولید شده است. اما این تولید ارزش اضافی فقط حرکت نخست فرایند سرمایه‌دارانه تولید را - یعنی فرایند تولید مستقیم را - تکمیل می‌کند. [۲۰]

اما مارکس به گفته می‌افزاید که استثمار کردن کارگران در نقطه تولید و از این رو تولید کالاها یک چیز است و فروختن آن‌ها کاملا چیز دیگری است.

اگر نوبت به حرکت دوم می‌رسد. انبوه کامل کالاها... باید فروخته شود. اگر این کار انجام نگیرد، یا فقط تا حدودی انجام پذیرد، یا فقط به قیمت‌هایی زیر قیمت‌های تولید انجام گیرد، کارگر در واقع استثمار شده است اما استثمارش به خودی خود و فی حد ذاته برای سرمایه‌دار تحقق نیافته است، و این می‌تواند پیوند تنگاتنگ با شکستی تام و تمام یا جزئی در تحقق ارزش اضافی داشته باشد که از او [کارگر] بیرون کشیده شده است، در واقع حتی می‌تواند با فقدان جزیی یا کلی سرمایه پیوند داشته باشد. [۲۱]

در نتیجه مارکس استدلال می‌کند:

شرایط استثمار مستقیم، و شرایط تحقق بخشیدن آن یکسان نیستند. نه فقط در مکان و زمان از هم فاصله دارند بلکه از لحاظ منطقی نیز با یک‌دیگر متفاوت اند. [۲۲]

این امر صرفا تمایزی در فلان وحدت نیست بلکه مظهر و جلوه‌ای از تضاد بنیادی در جامعه سرمایه‌داری است. رشد و گسترش فرایند مستقیم تولید را "مبارزه رقابت‌آمیز همگانی و نیاز به بهبود بخشیدن به تولید و گسترش میزان و مقیاس آن صرفا به عنوان ابزار صیانت ذات و زیر کیفر ورشکستگی" به پیش می‌رانند. اما "هر چه

تولیدگری توسعه می‌یابد خود را بیش‌تر با بنیاد محدودی که مصرف بر آن استوار است ناسازگار می‌یابد^۶، زیرا که صرف حرکت افزایش ارزش اضافی به کاهش وسایل در دسترس توده جمعیت برای خریدن آنچه تولید می‌شود گرایش دارد. از این‌جاست که مارکس می‌گوید:

به هیچ رو تناقضی بر این مبنای خود - متناقض نیست که باید هم‌زمان با اضافه جمعیت فزاینده اضافه سرمایه‌ای وجود داشته باشد. زیرا در حالی که ترکیبی از این دو در واقع انبوه ارزش اضافی تولید شده را افزایش می‌دهد، در عین حال تضاد میان شرایطی را که این ارزش اضافی تحت آن تولید می‌شود و شرایطی را که ارزش اضافی تحت آن تحقق می‌یابد شدت می‌بخشد. [۲۳]

اما از آن‌جا که جامعه سرمایه‌داری قادر نیست که مثلاً کارگران ساختمانی بیکار و ذخیره آجرهای فروش نرفته را یک‌جا فراهم آورد بی آن‌که سودآوری و از این رهگذر هستی خود را در معرض خطر قرار می‌دهد، می‌بایست این تضاد را با وسایل دگر حل کند. این مقصود با بحران‌های اقتصادی مهارناپذیری به دست می‌آید که به زور عرضه کالاها را با تقاضای یکی و سازگار می‌کند و این کار را از راه متلاشی کردن همه یا بخشی از ارزش مجسم شده در این کالاها - یعنی ورشکسته کردن بخش‌هایی از سرمایه - به انجام می‌رساند.

بخش مهمی از نقد مارکس بر اقتصاددانان بورژوا - برای نمونه سی^۶ و میل^۷ - بر این واقعیت استوار است که این اقتصاددانان فرض می‌گیرند که هر چیز که تولید می‌شود خریده خواهد شد. این اقتصاددانان چنان می‌نویسند که انگار سرمایه‌داری هنوز یک اقتصاد تهاتری و پایاپای ساده است که در آن تولید و مصرف بی‌درنگ و بی‌واسطه با

⁶ Jean Baptiste Sey (۱۸۳۲-۱۷۶۷) اقتصاددان فرانسوی

⁷ John Stuart Mill (۱۸۰۶-۱۹۷۳) فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی

هم متحد و یگانه می‌شوند. اقتصاددانانی از این دست فقط وحدت عرضه و تقاضا را می‌بینند، آن هم هنگامی که می‌بایست وحدت اعداد، یعنی هم گونه‌گونی و هم یگانگی را ببینند. سپس در می‌یابند که وحدت میان این دو فقط در بحران‌هاست که به شدت هر چه بیش‌تر و بی‌رحمانه‌تر تفاوت خود را آشکار می‌کند:

میل می‌گوید خرید فروش است و غیره، پس تقاضا عرضه است و عرضه تقاضا، اما این دو هم‌چنین می‌توانند از هم جدا بیفتند و از یک‌دیگر مستقل باشند... اگر رابطه‌ی تقاضا و عرضه در معنایی وسیع‌تر و مشخص‌تر در نظر گرفته شود، آنگاه این رابطه رابطه‌ی تولید و مصرف را نیز در بر می‌گیرد. این جا بار دیگر وحدت این دو مرحله که وجود دارد و خود را در خلال بحران‌ها با شدت و قوت نشان می‌دهد و بر کرسی می‌نشاند، می‌بایست به چشم مخالف و متضاد جدایی و تعارض این دو مرحله نگریسته شود، جدایی و تعارضی که دقیقاً به همان میزان وجود دارد، و افزون بر این نمونه نمای تولید^۸ بورژوازی است. [۲۴]

مارکس حتی با عبارت کلی‌تر استدلال می‌کند:

خرید و فروش... نمودار وحدت دو فرایند یا به سخن بهتر حرکت دو فرایند از رهگذر دو مرحله متضاد و بدین سان اساساً وحدت دو مرحله است، [پس] حرکت به همان اندازه عبارت از جدایی از این دو مرحله و مستقل شدنشان از یک‌دیگر است.^۹ اما از آن جا که خرید و فروش به یک‌دیگر تعلق دارند استقلال دو جنبه‌ی هم بسته فقط می‌تواند خود را با زور و قوت به صورت فرایندی ویران‌گر نشان دهد. این درست همان

⁸ Typiel

⁹ اصل عبارت مارکس به نقل از بخش دوم "نظریه‌های ارزش اضافی" چنین است:

"برای نمونه اگر خرید و فروش- یا دگردیسی کالاها- نمودار وحدت دو فرایند یا به سخن بهتر حرکت یک فرایند از رهگذر دو مرحله متضاد و بدین سان اساساً وحدت دو مرحله باشد حرکت به همان اندازه عبارت از جدایی این دو مرحله و مستقل شدنشان از یک‌دیگر است." نویسنده با حذف کلمه‌ی شرطی "اگر" ساختمان جمله را مبهم کرده است که بدین وسیله اصلاح شد.

بحرانی است که آن‌ها وحدت خود را، وحدت جنبه‌های گوناگون و متفاوت را، آن نشان می‌دهند. [۲۵]

میل وحدت و یگانگی جامعه سرمایه‌داری را می‌بیند اما این وحدت را به منزله‌ی وحدت اعداد نمی‌بیند و بنابراین مستعد آن است که یک جنبه از کلیت را مستقیماً به جنبه‌ی دیگر فروکاهد بی آن که حلقه‌های میانجی بنیادی، یعنی تضادها، تحلیل و تبیین گردند. به عکس، برداشت مارکس از دیالکتیک ضرورتاً مقتضی آن است که ضابطه‌بندی‌های کاهش‌گرا را رد کند و اهمیت تام و تمام برای تضادهای میانجی میان عناصر مختلف کلیت قائل شود.

مارکس به نکته مشابهی اشاره دارد هنگامی که استدلال می‌کند که میل به خطا می‌کوشد نرخ سود را مستقیماً از تولید ارزش اضافی استنتاج کند بی آن که مساله تحقق [ارزش اضافی] یا برابری‌سازی^{۱۰} نرخ سود را که در جریان فرایند انجام می‌پذیرد در نظر بگیرد. از این رو، در میل "تضاد میان قانون عام و تحولات بعدی در اوضاع و احوال مشخص نباید از طریق کشف حلقه‌های پیونددهنده بلکه از راه تابع کردن مستقیم و تطبیق بی واسطه امر مشخص بر امر انتزاعی حل گردد". [۲۶]

خطا این‌جاست که یا بکوشیم وقایع خاص را از قواعد عام مستقیماً استنتاج کنیم یا فرض بگیریم که قوانین عام را می‌توان مستقیماً از مشاهدات خاص و تجربی استنتاج کرد. در میل این اشتباه هم چنین مستقیماً با ناکامی او در مشاهده تضادهای ذاتی نظام سرمایه‌داری پیوند تنگاتنگ دارد:

جایی که رابطه‌ی اقتصادی- و بنابراین مقوله‌هایی که آن را بیان می‌کنند- شامل تناقض‌ها، ضدها و به همین سان وحدت اعداد می‌شود، میل بر جنبه‌ی وحدت

¹⁰ Equalization

تضادها تاکید می‌ورزد و تضادها را انکار می‌کند. او وحدت اضداد را به همانستی^{۱۱} اضداد تبدیل و دگرگون می‌کند. [۲۷]

این‌جا اصطلاح دیالکتیک مارکس به برجسته‌ترین نحو جلوه‌گر می‌شوند: کلیت، تضاد، وحدت اضداد، میانجی. اگر این اصطلاح‌ها را همراه با مبحث نفی نفی در نظر بگیریم طرحی روشن از بینش مارکس از سرمایه‌داری به عنوان کلیتی جدایش یافته و گونه‌گون به دست می‌دهند. مارکس بر پایه یک تحلیل واقعی^{۱۲} دقیق از روابط سرمایه‌داری به این درک و دریافت می‌رسد و نه در نتیجه‌ی کار بستن صرف مقوله‌های هگل بی هیچ تفاوت و تمایز در مورد جهان پیرامون خود.

از همین روست که مارکس و انگلس چنین زحمتی بر خود هموار می‌کنند تا ساختار دیالکتیکی خاص و ویژه سرمایه‌داری را برجسته و پر جلوه سازند، ساختاری یک سر متفاوت با آنچه در جامعه‌های طبقاتی پیشین کشف کردند. هم چنین از همین روست که به همین قیاس دغدغه‌ی این را دارند که نشان بدهند که ساختار دیالکتیکی یک بخش از نظام [سرمایه‌داری]، مثلا فلان بخش در نقطه‌ی تولید، ضرورتا همان نیست که در بخش دیگر نظام، مثلا در قلمرو گردش و مبادله هست. البته این دو با هم ارتباط دارند، اما نه آن قدر مستقیم که هیچ تضادی نتواند میان آن‌ها سر برزند یا آن که تضادهای یک قلمرو صرفا و فقط تضادهای قلمرو دیگر را منعکس کند. همین وحدت در اختلاف و تفاوت را می‌توان در بهره‌گیری مارکس و انگلس از دیالکتیک به منزله روش تحلیل و نیز در نتیجه‌گیری‌هایی مشاهده کرد که با به کارگیری این روش درباره ساختار واقعی جهان بدان می‌رسند.

¹¹ Identity

¹² Factual

روش سرمایه

در واکنش به کسانی که تاثیر و نقد هگل را در نوشته‌های اقتصادی مارکس و انگلس انکار می‌کنند مفسرانی پیدا شده‌اند که مصمم‌اند خلاف این را ثابت کنند - این را که مارکس و انگلس دیالکتیک هگل را با تغییراتی بسیار اندک‌تر از آن‌چه اغلب گمان می‌رود برگرفتند. بی‌کو پرک^{۱۳} این روی‌کرد را خلاصه کرده است:

"در نظر آن‌ها ماتریالیسم مارکس اساسا کوششی است برای دنبال کردن سیر تکوین آن‌چه خود او "مفهوم سرمایه" می‌خواند. چنین استدلال می‌شود که مفهوم مارکس از سرمایه تقریبا همه‌ی خصوصیات هستی‌شناختی اساسی (geist) [روح] هگل، از جمله سرشت آرمانی^{۱۴} [روح] را در بر دارد. سرانجام آن که خود او بر این نکته پا می‌فشارد که سرمایه نه یک چیز بلکه یک رابطه است و یک رابطه بنا بر تعریف یک آرمان است و نه یک هستومند^{۱۵} طبیعی." (۲۸)

در واقع معدودی از نویسندگان ادعایی با این مایه جسارت می‌کنند، با این همه عناصری از این روی‌کرد را می‌توان در انواع مختلف مفسرانی یافت که به جهاتی دیگر کمک بزرگی به سنت تقریبا از نظر ناپیدایی کرده‌اند که بر سرشت دیالکتیکی روی-کرد مارکس تاکید می‌ورزد. رایا دونایفسکایا^{۱۶} که زمانی یکی از منشی‌های تروتسکی بود اثر ارزشمند و بر انگیزنده‌ای در زمینه سنت مارکسیسم هگلی به نام مارکسیسم و آزادی نوشت، اما از آن پس به نحو دم‌افزون کوشید کم و بیش به طور مستقیم مقوله‌های هگلی را در مورد جهان مدرن به کار بندد. سی. ال. آر. جیمز^{۱۷} که روزگاری هم اندیش او بود در همان خط سیر بسیار کوشید. در هر دو مورد نتیجه

¹³ -Bhikh Parekh

¹⁴ -Ideal nature و نیز سرشت مثالی

¹⁵ -entity و نیز وجود طبیعی

¹⁶ -Raya Dunayevskaya

¹⁷ -C.L.R. James

تکرار خطاهای هگل بود: یعنی تعمیم انتزاعی که زیر سایبان آن مجموعه‌ای از مواد و مصالح تجربی - با اندک پیوندی میان این دو - گرد آمده بود. (۲۹)

نویسنده‌ای اخیرتر، تونی اسمیت^{۱۸}، شناخت ارزشمندی از ارتباط میان هگل و مارکس و ساختمان سرمایه‌ی مارکس به دست داده است. (۳۰) بحث تونی اسمیت از این نقطه - ی کاملاً معقول آغاز می‌شود که تحلیل مارکس از سرمایه‌داری مستلزم تکامل شماری از مفاهیم و مقولات است که هیچ هم بسته و متضایف^{۱۹} تجربی مستقیم ندارند - برای نمونه نمی‌توان ارزش اضافی را دید، لمس کرد، شنید، بوید، یا چشید. وانگهی این مقوله‌ها به روشی نظام‌مند با یکدیگر ارتباط می‌یابند: ارزش مصرف با ارزش مبادله با ارزش اضافی و غیره. تونی اسمیت می‌نویسد:

زنجیره‌ی فکر به این صورت پیش می‌رود. اگر کسی می‌خواهد جنبه‌ی قابل فهم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را دریابد این کار تنها از راه مقولات انجام می‌پذیرد. اگر کسی می‌خواهد این مقولات را ژرف‌اندیشانه به کار گیرد این کار تنها از راه نمودار ساختن پیوندهای درون‌مانای^{۲۰} آن‌ها انجام می‌پذیرد. پیوندهای درون‌مانای میان مقولات را فقط می‌توان از راه منظم کردن آن‌ها به شیوه‌ی نظام‌مند پدید آورد. (۳۱)

اگر همه‌ی آنچه این جا مورد بحث قرار گرفت به معنای آن باشد که مفاهیم ضروری اند و این که هر نظریه‌ای که مرکب از مفاهیم باشد باید که از لحاظ درونی منسجم و هم بسته باشد اندک جایی برای بحث و مناقشه می‌ماند. اما تونی اسمیت به گفته می - افزایش که "مقولات ساختارها را معین می‌کنند، و از این ساختارها ضرورتاً گرایش‌های ساختاری معینی ناشی می‌شوند" که به ما مجال آن را می‌دهند که ماهیت سرمایه - داری را دریابیم. اما در مثالی که در پی می‌آید، تحلیل ساختارها (روابط اجتماعی) با

¹⁸ - Tony Smith

¹⁹ - Corralate

²⁰ - Immanent

مقوله‌ها (مفهوم‌های ذهنی) که این ساختارها را تعریف می‌کنند تلقین و یکی می‌شود. بنابراین برای نمونه گفته می‌شود که،

"فلان مقوله‌ی ساده‌ی وحدت (مثلا "پول به منزله‌ی معیار ارزش") ضرورتاً گرایش-های ساختاری را لازم می‌آورد که به تفاوت‌ها و اختلاف‌هایی اشاره دارد که این مقوله آشکارا و به صراحت آن را به حساب نیاورده است. این امر حرکت به سوی مقوله‌ای را توجیه می‌کند که در آن جا گام یا جنبه‌ی^{۲۱} تفاوت و اختلاف آشکار می‌شود (مثلا "پول به منزله‌ی ابزار گردش")." [۳۲]

این فرایند مستلزم پذیرفتن خطر همان سرنوشتی است که بر هگل رفت. هگل نیز از ضرورت اندیشه‌ی مفهومی آغاز کرد و کار را با دستگاهی فکری به پایان برد که در آن یک مقوله به طور خودکار مقوله‌ای دیگر را پدید می‌آورد تا آن که دستگاه کاملی به دست می‌آید که ادعا می‌شود "می‌بایست" شرح کافی و وافی واقعیت باشد. تونی اسمیت می‌گوید که تلاش نمی‌کند این "تصور را به دست دهد که مواضع مارکس و هگل را می‌توان به سادگی در هم تلفیق و ادغام کرد" اما دشوار بتوان باور کرد که دست کم تا حدودی چنین نکرده است. این نکته برای مثال هنگامی خود را نشان می‌دهد که تونی اسمیت می‌نویسد:

مقوله‌ها ساختارها یا مراحل ساختارها را بیان می‌کنند. اگر استدلال بتواند پیوندی نظام‌مند میان دو مقوله، مثلا "سرمایه" و "استثمار" برقرار کند، این معادل آن است که نشان داده شود که یک نوع ساختار (که به صورت مقوله‌ی "سرمایه" دریافته می‌شود) پیوند می‌یابد. (۳۳)

این برداشت هنگامی تقویت می‌شود که به نظر می‌رسد تونی اسمیت به طور ضمنی می‌گوید که محتوای تاریخی و تجربی سرمایه نسبت به ساختمان منطقی آن اهمیت

²¹ -moment

ثانوی دارد یا آن که فقط می‌تواند به عنوان مثال‌ها و نمونه‌ها یا تجسم‌های ساختار منطقی دریافته شود. (۳۴)

این روی‌کرد دچار چند مشکل بنیادی است. نخست آن که خود مارکس مصر بود که روی‌کرد دیالکتیکی و نیز تسلط و مهارت‌اش بر مواد و مصالح تجربی همه جنبه‌های یک روش واحد اند. مارکس شکوه داشت از این که منتقدی "آن قدر خام طبع است که گفته است من در مساله‌ی تجربی "با اندک آزادی" حرکت می‌کنم "بی آن‌که" کوچک‌ترین تصویری از این مطلب داشته باشد که "حرکت آزادانه در مساله" چیزی جز تعبیر دیگری برای روش بررسی مساله - یعنی روش دیالکتیکی - نیست". (۳۵)

دوم آن که به نظر می‌رسد فرض این که روابط اجتماعی کاهش‌پذیر به موضوع‌های تجربی نیستند به این جا می‌کشد که پس این روابط می‌بایست صرفاً سازه^{۲۲} های ذهنی باشند. اما اگر ما این قدم را برداریم در واقع آغاز به عبور از پلی کرده‌ایم که به ایدئالیسم منتهی می‌شود زیرا که به سرعت در می‌یابیم که همه انواع ویژگی‌های اصلی درک و دریافت مارکس از سرمایه‌داری هیچ هستی طبیعی بی‌واسطه‌ای ندارد.

اما نیازی به برداشتن این گام نیست. بسیاری از ویژگی‌های واقعیت اجتماعی هستی تجربی و مستقیم ندارند اما هم‌چنان عموماً و به حق بخشی از جهان مادی به معنای وسیع کلمه، شمرده می‌شوند. برای نمونه "دوستی" را در نظر بگیرید. بدیهی است که دوستی به معنای محدود کلمه موضوع یا شیء‌ای مادی نیست. نمی‌توان هستی دوستی را با هیچ یک از حواس پنج‌گانه تعریف کرد. و بیش‌ترین کاری که می‌توان کرد مشاهده‌ی آثار مرئی و دیدنی دوستی است - مردم اوقاتی را با هم می‌گذارند، به یک‌دیگر کمک و مساعدت و مشورت می‌کنند، با هم صمیمیت به هم می‌زنند، به هم هدیه می‌دهند و غیره. اما حتی این گواه تجربی اساسی مسلم و قطعی نیست زیرا

²² -Contract

بسیاری از مردم که با هم دوست هم نیستند برخی یا همه‌ی این کارها را انجام می‌دهند. فقط زمینه‌ی تام و کلی زندگی دو نفر است که به ما اجازه می‌دهد که حکم کنیم که آیا این دو با هم دوست اند یا نه. در آن صورت است که دوستی را به چشم رابطه‌ای اجتماعی نگاه می‌کنیم. این رابطه در واقع رفتار مردم را شکل می‌دهد. بدون داشتن درک و دریافتی از دوستی به این معنا نمی‌توانیم چنین رفتاری را توضیح دهیم. از این روست که روابط اجتماعی چیزی مادی‌تر از مفهوم‌های محض اند. فروکاستن این روابط به جایگاه مفهوم‌ها به معنای تکرار خطای هگل است.

سوم آن که ولو اذعان کنیم که تونی اسمیت قصد این کار را ندارد بلکه فقط می‌خواهد مانند مارکس از ویژگی‌های غیر اساسی و تصادفی واقعیت انتزاع به عمل آورد تا ویژگی‌های اصلی آن را روشن‌تر دریابد، هنوز در مورد نحوه‌ای که چگونگی انجام پذیرفتن این فرایند را بیان می‌کند مشکلی در میان است. به نظر می‌آید منظور او این باشد که همین که مطمئن شدیم که انتزاع درستی به عمل آورده‌ایم – همین که مطمئن شدیم که مفهوم "سرمایه" مان بازتاب راستین و حقیقی سرمایه‌ی موجود واقعی است – آن گاه هم چنین می‌توانیم مطمئن شویم که هر مقوله‌ی بعدی که در نتیجه‌ی تضادهایی پدیدار می‌شود که در مفهوم‌مان می‌یابیم، ضرورتاً با تضادهایی در جهان سرمایه‌داری واقعی تطبیق می‌کند. اما این فقط فرضی امن و مطمئن بر پایه‌ی اثبات تجربی مداوم است – که دقیقاً دلیل این امر است که از چه رو از مواد و مصالح تاریخی و تجربی‌ای که مارکس در سرمایه می‌گنجاند چشم نمی‌پوشیم. ما نمی‌توانیم با این کتاب چنان رفتار کنیم که گویی صرفاً سلسله‌ای از مقوله‌های خودزا^{۲۳} است.

پی‌آمد اظهار این نکته که می‌توانیم با سرمایه به این گونه رفتار کنیم، فرقی هم نمی‌کند که تکذیب‌کنندگان درباره‌ی برخورد با "یک جنبه‌ی" کار مارکس چه می‌گویند،

²³ -Self-generating

فروکاستن سرمایه به جایگاه علم منطق و دیالکتیکی از شکل‌ها و صورت‌های میان تهی است. هگل می‌گوید که نمی‌توان دیالکتیک صورت و محتوا را از هم جدا کرد اما در واقع امر ایدئالیسم او وادارش کرد که حکم خود را نقض کند. مارکس توانست دیالکتیکی را بپروراند که در آن صورت و محتوا متحد و یگانه باشند، هر چند که در عین حال متمایزاند، و نیز قادر بود رابطه‌ی این دو را تشخیص دهد، و دقیقا از آن رو که قدمی را بر نداشت که تونی اسمیت بر آن پای می‌فشارد.

چهارم آن که تضادهای واقعی در هر حال گونه‌گون و پیچیده‌اند و به سرعتی بیش از سرعت مفاهیمی که آن‌ها را بیان می‌کنند تغییر می‌پذیرند، حتی در مواردی که این مفاهیم مفهوم‌هایی دیالکتیکی اند که به ویژه برای درک و دریافت پیچیدگی و تغییر در نظر گرفته می‌شوند. بنابراین کار تجربی دایمی هم برای احیا و نو به نو کردن تحلیل‌های مشخص و هم برای مفهوم‌های دیالکتیکی که از این تحلیل‌ها تعمیم می‌پذیرند ضروری است. انگلس در مورد این موضوع ذهنی روشن داشت:

... مفهوم یک چیز و واقعیت‌اش مانند خطوط مُجانب کنار یک‌دیگر پیش می‌روند، همواره به هم نزدیک می‌شوند اما هرگز به هم نمی‌رسند و با هم تلاقی نمی‌کنند. این تفاوت میان این دو همان تفاوتی است که مانع از آن می‌شود که مفهوم مستقیما و بی واسطه به صورت واقعیت در آید و واقعیت بی واسطه به صورت مفهوم خود در آید. با آن که به این ترتیب ... مفهوم در نگاه نخست مستقیما با واقعیت تطبیق نمی‌کند، واقعیتی که مفهوم در وهله‌ی نخست باید از آن انتزاع شود، با این حال این مفهوم خیال و پندار^{۲۴} محض نیست مگر آن که بگویید همه‌ی نتایج اندیشه تخیلی و پنداری است زیرا که واقعیت فقط به نحو پیچاپیچ با آن‌ها تطبیق می‌کند، و حتی در آن صورت هم فقط به طور مجانب به آن نزدیک می‌شود. [۳۶]

این جا انگلس هم به حفظ تمایز میان نظریه و واقعیت و هم به وحدت این دو نظر دارد. تونی اسمیت در جایی وحدت را می‌بیند که می‌بایست قایل به تمایز شود (یعنی تمایز میان مقوله‌ها و واقعیت) و جایی قایل به تمایز می‌شود که می‌بایست وحدت را ببیند (یعنی وحدت میان محتوای تجربی و محتوای نظری سرمایه).

سرانجام آن که جهان واقعی و مفهومی که انسان‌ها به مدد آن‌ها می‌کوشند جهان را دریابند بر زمینه‌ی کار و عمل انسان به هم می‌رسند. همین که گفته شود که مفهوماً به مدد انسجام خود واقعیت را بازآفرینی می‌کنند به هیچ وجه روشن نیست که چه سهمی برای "فعالیت علمی - انتقادی" مارکس بر جا می‌ماند. نیت تونی اسمیت این نیست که جایگاه چنین فعالیتی را هم به عنوان خاستگاه و هم آزمون نهایی آگاهی فروکاهد، با این حال منطق استدلال‌اش ناگزیر او را به این مسیر می‌کشاند.

انگلس در واقع تفسیر متفاوتی از ارتباط میان مفهوماً و واقعیت‌ها در نوشته‌های اقتصادی مارکس به دست می‌دهد. انگلس کار خود را از توصیف‌گزینشی آغاز می‌کند که مارکس در آغاز نقد خود از علم اقتصاد با آن رو به رو بود. آیا مارکس می‌بایست تکامل تاریخی سرمایه‌داری را پی می‌گرفت یا می‌بایست به واری منطبق نظام سرمایه‌داری پخته و رسیده و کارکرده می‌پرداخت؟ آیا می‌بایست "از دیدگاه تاریخی یا از دیدگاه منطقی" پیش می‌رفت؟ در نظر انگلس صورت تاریخی "آشکارا این امتیاز را داشت که از روشنی و وضوح بیش‌تری برخوردار بود، زیرا که تکامل واقعی است که "از ساده‌ترین خاستگاه‌ها تا پیچیدگی جاری آن" پی‌گیری می‌شود". [۳۷] اما در واقع انگلس به سخن خود می‌افزاید که این روی‌کردی خطا بوده است:

"تاریخ اغلب با جهش‌ها و قیقاج‌ها حرکت می‌کند، و این را در سراسر مسیر باید پی‌گرفت، به نحوی که نه فقط بسیاری از مواد و مصالحی که اهمیت اندک دارند باید مد

نظر قرار گیرند بلکه هم چنین زنجیره‌ی فکر می‌بایست که گاه گسسته شود؛ افزون بر این مُحال است بتوان تاریخ اقتصاد را بدون تاریخ جامعه‌ی بورژوازی نوشت، و از همین رو است که وظیفه پایان نمی‌گیرد". [۳۸]

بنابراین انگلس نتیجه می‌گیرد که "به این ترتیب روش منطقی بررسی یگانه روش در خور و مناسب است". سپس به نظر می‌رسد که انگلس همان نکته‌ای را می‌گوید که کسانی که استدلال می‌کنند که تکامل مقوله‌ها را می‌توان به جای تکامل تاریخی نشانند". در واقعیت امر این [روش منطقی] جز روش تاریخی نیست، فقط از صورت تاریخی و کیفیت‌های تصادفی آشوبنده‌ی آن بی بهره شده است". اما چنان که انگلس پس از این روشن می‌کند این فقط نیمی از داستان است. تکامل منطقی را می‌توان از فرایند تاریخی انتزاع و جدا کرد اما "زنجیره‌ی فکر می‌بایست از همان نقطه آغاز شود که آغاز تاریخ". حتی بیش از این، "پیش‌رفت بعدی تکامل منطق چیزی جز بازتاب فرایند تاریخی در یک شکل مجرد و از لحاظ تاریخی منسجم و هم بسته نیست؛ بازتابی تصحیح شده بر طبق قوانینی که خود فرایند تاریخی واقعی آشکار می‌کند، چرا که هر عامل را می‌توان در نقطه‌ی تکامل پختگی و رسیدگی تام و تمام واریسی کرد" [۳۹] و انگلس کاملاً مصرّ است که این ارتباط با تکامل تاریخی واقعی محدود و منحصر به فرایند آغازین انتزاع نیست بلکه جزء دایمی شرح و بسط منطق دستگاه فکری است:

"می‌توان دید که با این روش، به هیچ رو تکامل منطقی محدود به قلمرو صرفاً انتزاعی نمی‌شود. به عکس، تکامل منطقی نیازمند توضیح و تبیین تاریخی و تماس دایمی با واقعیت است. بنابراین این دلایل و شواهد به متنوع‌ترین صورت عرضه می‌شوند، و هم شامل ارجاعاتی به جریان واقعی تاریخ در مراحل گوناگون تکامل اجتماعی می‌شوند و هم شامل منابع و مآخذ اقتصادی، که در آن شرح و بسط روشن تعریف‌های روابط اقتصادی از آغاز دنبال می‌شود". [۴۰]

و هنگامی که انگلس تولید کالایی ساده را واری می‌کند که ساده‌ترین رابطه‌ی منطقی و ابتدایی‌ترین ارتباط تاریخی است که مارکس تحلیل خود را از سرمایه‌داری با آن آغاز می‌کند، نشان می‌دهد که منطق تکامل را که از تولید کالایی نشأت می‌گیرد نمی‌توان مستقل از عمل تاریخی در نظر آورد:

"با این روش ما از نخستین و ساده‌ترین رابطه‌ای که از لحاظ واقعیت در دسترس است پیش می‌رویم ... ما این رابطه را تحلیل می‌کنیم. صرف این واقعیت که این یک رابطه است بر ... کنش متقابل دلالت دارد. تضادهایی حاصل می‌شوند که راه‌حلی را طلب می‌کنند. اما از آن جا که به یک فرایند ذهنی انتزاعی نظر نداریم که واقعا در زمانی خاص انجام می‌پذیرد، بلکه با فزاینده‌ی واقعی سروکار داریم که واقعا در زمانی خاص انجام می‌گیرد، این تضادها نیز در عمل پرورده می‌شوند و تکامل می‌یابند و احتمالا راه حل خود را می‌یابند. ما طبع و سرشت این راه حل را پی می‌گیریم و در می‌یابیم که این راه حل بر اثر ایجاد رابطه‌ای جدید پدید آمده است که ما اکنون باید طرف‌های متضادش را واری کنیم و غیره". [۴۱]

به همین دلیل به نظر می‌آید روشن است که روش مارکس و انگلس فقط متکی بر انتزاع مفهوم‌های معین نیست که قرار است نمودار عمل‌کردهای اساسی نظام سرمایه‌داری باشد و ادعا ندارد که شناخت بیش‌تر بر تکامل تضادها در این مقوله‌ها استوار است. در عوض، مارکس و انگلس بر کنش متقابل مداوم میان دیالکتیک مقوله‌ها اتکا دارند که بر طبق اصولی متفاوت با تکامل جامعه به پیش می‌رود اما تکامل جامعه را به عنوان وجه اشتراک دایمی و اجتناب‌ناپذیر خود می‌گیرد.

انتخاب کالا از سوی مارکس به عنوان آغازگاه در سرمایه‌نمونه‌ی بارز این نکته است. تولید کالایی ساده همانا نقطه‌ی خاستگاه تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری است و اساسی‌ترین واحد تحلیل در نظام سرمایه‌داری بالغ و رسیده بر جا می‌ماند. ذهن

مارکس و انگلس در این باره روشن است که دیالکتیکی که تولد سرمایه‌داری را از بطن فئودالیسم وصف می‌کند و دیالکتیک نظام سرمایه‌داری کاملاً توسعه یافته دو چیز متفاوت اند اما در کالا عنصری را تشخیص دادند که در نقطه‌ی خاستگاه حاضر است، و هم چنین در مورد هر گونه شناخت نظام سرمایه‌داری متکامل جنبه ذاتی و اساسی خود را حفظ می‌کند. [۴۲]

این راست است، هر چند هم‌چنان که تولید کالایی همگانی و عمومی می‌شود، همین امر تولید کالایی ساده را ادغام و دیگرگون می‌کند، به نحوی که شبکه‌ی گسترش یابنده‌ی روابطی که سرمایه‌داری پیشرفته را تشکیل می‌دهد یک سر متفاوت با روابط بسیاری ساده‌تری است که در دوره‌ی آغازین حاصل آمده است. چنان که لنین می‌گوید:

"مارکس در سرمایه نخست ساده‌ترین و بنیادی‌ترین، عام‌ترین و روزمره‌ترین رابطه‌ی جامعه (کالایی) بورژوازی را تحلیل می‌کند، رابطه‌ای که میلیاردها بار با آن روبه‌رو می‌شویم یعنی: مبادله‌ی کالاها. تحلیل این پدیده‌ی بسیار ساده (در این "سلول" جامعه بورژوازی) همه‌ی تضادها (یا نطفه‌های همه‌ی تضادهای جامعه بورژوازی) را آشکار می‌کند. تفصیل و توضیح بعدی (هم رشد و هم حرکت) این تضادها و تکامل این جامعه را در بر آیند و ماحصل اجزای منفردش از آغاز تا انجام نشان می‌دهد". [۴۳]

"تحلیل بعدی" که لنین از آن سخن می‌گوید آن طرحی را می‌پروراند و پیش می‌برد که خود او در جایی آن را به عنوان "تحلیلی دوگانه، هم قیاسی و هم استقرایی - منطقی و تاریخی" توصیف می‌کند. این امر هم مستلزم "تاریخ سرمایه‌داری و هم تحلیل مفهوم‌هایی است که آن را خلاصه و فشرده می‌کند". اما این دو عنصر نمی‌توانند از یک‌دیگر جدا باشند: "آزمون به مدد امور واقع یا به یاری عمل به ترتیب تقدم باید در هر گام از تحلیل در کار باشد". [۴۴]

پژوهش سترگ رومان راسدالسکی^{۲۵}، شکل‌گیری سرمایه‌ی مارکس، همین نکته را مکرر می‌کند. راسدالسکی هشدار می‌دهد که برای خواننده‌ای که با نظریه‌ی مارکس آشنا نیست این امر ... ممکن است "ساختگی" بنماید - نمونه‌ای از "دیالکتیک مفاهیم" میان تهی که به مقوله‌های اقتصادی حیاتی از آن خودشان ارزانی می‌دارد ... و به شیوه‌ای حقیقتاً هگلی می‌گذارد تا به وجود آیند و در یک‌دیگر گذر کنند". اما راسدالسکی به گفته‌ی خود می‌افزاید که گرچه مارکس به جای آن که صرفاً تکامل وقایع نگارانه‌ی نظام را نشان دهد علاقه‌مند به درک و فهم منطق نظام بود و گرچه می‌دانست که این امر متضمن تحولات مقوله‌های تخصصی است که می‌تواند این منطق را دریابد، "خواننده نباید تصور کند که مقوله‌های اقتصادی چیزی جزء بازتاب-های روابط واقعی اند یا آن که اشتقاق این مقوله‌ها می‌تواند مستقل از اشتقاق تاریخی آن‌ها پیش برود". راسدالسکی نتیجه می‌گیرد: "این روش مارکس از همان آغاز بوده است و آن را به بهترین نحو می‌توان در پاره گفتارهای بی‌شمار در پیش‌نویس [گروندریسه]، در ادای سهم [در نقد اقتصاد سیاسی] و در سرمایه مشاهده کرد که - به موازات اشتقاق منطقی ارزش و پول - اشتقاقی تاریخی از همین مقوله‌ها به دست می‌دهد که در آن مارکس نتایج تحلیل انتزاعی خود را با تکامل تاریخی واقعی در کنار هم می‌نهد". [۴۵]

خود مارکس زحمت بسیار بر خود هموار می‌کند تا نشان دهد که گرچه قوانین نظام سرمایه‌داری پیش‌رفته با فرایند تکوین و پدید آمدن آن تفاوت دارد، این قوانین را هرگز نمی‌توان از خاستگاه‌های تاریخی‌شان یا شواهد تجربی معاصر در باب چگونگی کارکرد نظام جدا کرد:

²⁵-Roman Roscdolsky

"بنابراین به منظور بسط و پیش‌برد قوانین اقتصاد بورژوازی لازم نیست تاریخ واقعی روابط تولید نوشته شود. اما مشاهده و استنتاج درست این قوانین، به نحوی که خود در تاریخ دست‌خوش شدن^{۲۶} شده‌اند همواره به معادله‌هایی مقدماتی می‌انجامد - مانند اعداد تجربی مثلا در علوم طبیعی - که به گذشته‌ای که در پس پشت نظام قرار دارد اشاره می‌کند. این اشاره‌ها و نشانه‌ها همراه با دریافت درستی از [زمان] حال، سرانجام کلیدی برای ادراک گذشته به دست می‌دهد." [۴۶]

از این رو مارکس درباره‌ی دو نکته بحث می‌کند. از یک سو، کوشش مفهومی مستقل لازم است تا نظام را قابل فهم و دریافتنی کند: "کلیت که در ذهن به صورت کلیت اندیشه‌ها پدیدار می‌شود فرآورده‌ی مغز اندیشنده‌ای است که برای تصاحب جهان یک راه بیش نمی‌شناسد". و راهی که ذهن به مدد آن این کار را انجام می‌دهد

"فرآورده‌ی... تبدیل مشاهده و برداشت فردی^{۲۷} به مفاهیم^{۲۸} است". اما از سوی دیگر مارکس بر این نکته تاکید می‌ورزد که این روش نباید با آن نوع "آگاهی فلسفی" خلط شود که نزد آن "جهان مفهومی یگانه واقعیت است". "حرکت مفهوم‌ها - که متاسفانه فقط تکانی از بیرون دریافت می‌کند - به صورت حرکت واقعی تولید پدیدار می‌شود، تولیدی که فرآورده‌اش جهان است". بر عکس، موضوع^{۲۹} واقعی هستی خودمختار خود را بیرون از ذهن درست مانند گذشته حفظ می‌کند؛ یعنی مادام که رفتار ذهن صرفا نظرورزان^{۳۰} و صرفا نظری^{۳۱} است. از این رو در روش نظری نیز همواره باید موضوع یعنی جامعه را به عنوان پیش‌انگار^{۳۲} پیش چشم داشت. [۴۷]

²⁶-Becoming

²⁷-Conception

²⁸-Concept

²⁹-Subject

³⁰-Speculativ

³¹-Theoretical

³²-Presupposition

روش مارکسیستی

اکنون وقت آن است که اصول اساسی دیالکتیک مارکسیستی را خلاصه کنیم. مارکس و انگلس سه مفهوم اصلی و به هم پیوسته را از هگل برگرفته اند: ۱) جهان در فرایند مداوم تغییر است؛ ۲) جهان یک کلیت است؛ ۳) این کلیت از درون متضاد است. همین امر مارکس و انگلس را تشویق کرد تا همه‌ی توضیح‌های جزئی درباره‌ی تغییر را کنار بگذارند و به جست و جوی عوامل تعیین‌کننده‌ی تغییر به ساختارهای بنیادی جامعه نظر کنند. به همین سان از نظر کردن به بیرون از نظام - به یزدان، به مفاهیم انتزاعی درباره‌ی طبیعت انسان، به فلان اصل نخستین جان بخشی که دیرگاهی پیش از این در گذشته‌ای افسانه‌ای مدفون شده است - برای یافتن علل تغییر قطع امید کردند. در عوض همین امر آن‌ها را به شکاف‌هایی در درون ساختار اجتماعی، به تضادهایی میان جنبه‌های مختلف کلیت، به عنوان نیرویی که کل جامعه را به پیش می‌راند، رهنمون کرد.

مارکس و انگلس هم چنین اذعان دارند که "آنچه شیوه‌ی تفکر هگل را از شیوه‌ی اندیشه‌ی همه‌ی دیگر فیلسوفان متمایز می‌کند دریافت تاریخی عظیمی است که اندیشه‌ی هگل بر آن استوار است". اما گرچه در هگل "مواد و مصالح همه جا به لحاظ تاریخی، و در یک ارتباط تاریخی مشخص مورد واری قرار می‌گیرد" این کار فقط "به صورت یک شیوه‌ی انتزاعی تحریف شده" انجام می‌پذیرد. [۴۸] در نتیجه این شیوه به دست پیروان هگل بی مقدار و بی اعتبار می‌شود. در نظر این کسان "کل میراث هگل محدود و منحصر به یک الگوی صرف می‌شد که به مدد آن هر موضوع می‌توانست به تلنگری شکل بگیرد، و نیز محدود به توده‌ای از واژه‌ها و جمله‌ها می‌شد که یگانه مقصود برجامانده‌اش این بود که هرگاه شناخت مثبت وجود نداشت در بزنگاه پدیدار شود". [۴۹]

مارکس و انگلس که شخصیت‌شان عمیقاً به تأثیر از پیکارهای سیاسی و اقتصادی در بریتانیا و اروپای قاره‌ای^{۳۳} و ظهور علم اقتصاد سیاسی شکل گرفته بود وظیفه‌ی خود دیدند که دیالکتیک هگل را بر پایه‌ی پژوهش تجربی و تاریخی بازسازی کنند. این کار حک و اصلاح جزئی نبود؛ و مستلزم بازسازی تمام عیار تک تک مقوله‌های دیالکتیکی بر پایه‌ی رابطه نظام‌مند و قابل اثبات آن با تکامل اجتماعی واقعی بود. هیچ عنصری از دیالکتیک هگل از تغییر بر کنار نماند؛ بیش‌تر عناصر یک سر دگرگون شدند.

هگل به طبیعت به چشم ضد بیگانه شده‌ی انسان‌ها می‌نگریست و انسان‌ها را با آگاهی‌شان یک‌سان می‌شمرد. هر گونه عینیت‌یافتگی اندیشه‌ی شکلی از با خود یگانگی بود که فقط هنگامی می‌شد بر آن چیره شد که آگاهی خود را در طبیعت باز می‌شناخت. مارکس و انگلس استدلال می‌کردند که انسان‌ها از جهان طبیعی تکامل یافته‌اند و هم‌چنان به آن بازبسته‌اند. توانایی انسان بر کارکردن و هدایت آگاهانه‌ی این کار فرآورده‌ی فرایند طبیعی تکامل است. انسان‌ها نه با تولید کردن چیزها بلکه به دلیل این که نمی‌توانند چیزها را آزادانه تولید کنند از خود بیگانه می‌شوند. امکان انجام دادن این کار فقط از فتوحات تاریخی اخیر است و بر سطح تولیدی که جامعه‌ی سرمایه‌داری به آن دست یافته استوار است.

تفاوت‌های بنیادی میان دیالکتیک هگلی و دیالکتیک مارکسیستی از همین جا سر برمی‌آورد. در مارکس انسان‌ها به چشم جزئی از طبیعت نگریسته می‌شوند، منتها جزء متمایز و یگانه‌ی طبیعت که بر اثر تکامل کارآگاهانه از خاستگاه‌های خود جدایی می‌گیرند. این همانا وحدت اضداد است. انسان‌ها هم با طبیعت متحد و یگانه‌اند و هم ضد آن‌اند. در هگل ما فقط با همانستی اضداد سروکار داریم - طبیعت اندیشه است اما اندیشه‌ی از خود بیگانه، اندیشه‌ای که با خود ضد است. در نتیجه در نظر مارکس و

³³ - اروپا منهای بریتانیا.

انگلس الگوهای دیالکتیکی در جهان طبیعی و جهان اجتماعی متفاوت اما مرتبط اند. در نظر هگل جهان طبیعی و جهان اجتماعی همانست اند. به همین سان مارکس و انگلس به این نکته توجه داشتند که دیالکتیک در برخی جامعه‌ها بسیار متفاوت با دیگر جامعه‌ها عمل می‌کند. انقلاب بورژوازی الگوی تکامل متمایزی دارد که خود را فقط در انقلاب کارگران مکرر نمی‌کند. برای نمونه دیالکتیک میان فاعل دگرگونی تاریخی و ساختار عینی جهان در مورد بورژوازی و پرولتاریا بسیار متفاوت است. در هگل الگوی تکامل دیالکتیکی ممکن است خود را در دوره‌های مختلف "جلوه‌گر" کند اما این امر هیچ ارتباطی با ساختار اجتماعی ویژه‌ی این دوره‌ها ندارد و فقط با جنبه‌ی ویژه‌ی ایده‌ی مطلق جاودان و بی‌زمان در آن پدیدار می‌شود مربوط است.

به همین سان در نظر هگل ساختار از خود بیگانگی در همه‌ی دوره‌های تاریخی یک سان و همانست است، اما در نظر مارکس و انگلس از خود بیگانگی در حاکمیت فئودالیسم، مادام که وجود دارد، تا حدود بسیار بر ناتوانی جامعه در تسلط بر نیروهای طبیعی یا درک این نیروها استوار است. در حاکمیت سرمایه‌داری از خود بیگانگی هم شدیدتر و حادث‌تر است و هم در بُن و ریشه‌ی خود تقریباً یک سر اجتماعی است.

به سخن دیگر مارکس و انگلس دیالکتیک را از لحاظ اجتماعی نسبی کردند و بنابراین شکل این دیالکتیک را از لحاظ اجتماعی نسبی کردند و بنابراین شکل این دیالکتیک تابع همان نیرویی است که دیالکتیک به تحلیل آن بر گماشته می‌شود: یعنی دگرگونی تاریخی. و همین که دیالکتیک ناگزیر باشد با تحولات اجتماعی و طبیعی واقعی سروکار پیدا کند نه فقط با پژوهش‌های^{۳۴} ذهنی این تحولات، باید قادر باشد

³⁴-echo

همه‌ی پیچیدگی و نا همواری‌ای را که جزو تاریخ واقعی است بررسی کند. چنان که بیکو پرک خاطر نشان می‌کند:

"از آن جا که دیالکتیک هگل بر بنیاد تجربی بنا شده است تنوع و گونه‌گونی شکل-ها، سطح‌ها و درجه‌های تکامل دیالکتیکی را که در واقعیت روی می‌دهد نادیده می‌گیرد. نگاه خیره‌ی هگل بر روح (geist) و بنابراین بر تکامل دیالکتیکی عمده یا اصلی که در جامعه روی می‌دهد دوخته می‌شود. هگل توجه نمی‌کند که دیالکتیک چگونه خود را در می‌آورد به فعلیت در می‌آورد و مشروط می‌کند و به نوبه‌ی خود مشروط به تحولات دیالکتیک ثانوی‌ای می‌شود که در عرصه‌های ویژه‌ی زندگی اجتماعی عمل می‌کند، و نیز به تکامل ناموزون تضادها در عرصه‌های مختلف زندگی اجتماعی واقعی نمی‌گذارد. اگر هگل جامعه را به صورت موضوع (Subjekt) واحد و منفرد در نظر نمی‌آورد و اگر به دقت به پژوهش در یک جامعه‌ی تاریخی مشخص می‌پرداخت به این جا می‌رسید که هر جامعه مارپیچ هزارتووار پیچیده‌ای از الگوی‌های به هم پیوسته‌ی هم کنشی‌های دیالکتیکی است، و این که تاکنون هیچ جامعه‌ی انسانی با تصویری که او از یک الگوی یک پارچه و همگن واحد دارد تطبیق نمی‌کند." [۵۰]

این دقیقا وظیفه‌ای است که مارکس و انگلس به عهده می‌گیرند و برای نمونه دقیقا میان ابزار تولید و روابط تولید و گردش ، اقتصاد و سیاست، زیر ساخت و روساخت، تکامل اجتماعی و ایدئولوژی هم تفاوت‌ها و تمایزهای ضروری را ترسیم می‌کنند و هم ارتباط‌ها و پیوندهای حیاتی را. همین امر این امکان را به ایشان می‌دهد که روشی دیالکتیکی را پیش ببرند که با تضادهای واقعی که قصد تحلیل آن را دارد ارتباط بیابد اما با آن یک سان و همانست نباشد.

در چنین کلیت جدایش یافته‌ای، میانجی آشکارا به صورت عنصر مرکزی و اصلی دیالکتیک مارکس و انگلس در می‌آید. هنگامی که در کل به چشم امری بنگریم که

دارای سطوح متفاوت متعدد است و نه به صورت کلی که می‌توان آن را به سادگی، به نحو بی واسطه و مستقیماً به یک تضاد اصلی فروکاست، پی گرفتن پیوندها و تضادهای میان عناصر مختلف کل آشکارا به صورت وظیفه‌ای بسیار حیاتی‌تر در می‌آید. این عنصر در روش مارکس و انگلس ارزش آن را دارد که بر آن تأکید رود زیرا که به ما کمک می‌کند تا از خطری بپرهیزیم که برتل اولمن^{۳۵} به حق توجه را به آن معطوف می‌کند:

"اندیشه‌وران دیالکتیکی ... گرایش به این دارند که بسیار سریع به خط پایان برسند، و نطفه‌ی یک تحول را به طرف صورت اتمام یافته‌ی آن برانند. در کل این خطا از آن جا ناشی می‌شود که توجه کافی به میانجی‌های پیچیده هم در مکان و هم در زمان نمی‌شود، میانجی‌هایی که مفصل‌های هر مساله‌ی اجتماعی را تشکیل می‌دهند." [۵۱]

و هم چنان که مارکس و انگلس مفهوم‌های میانجی و وحدت اضداد را دگرگون کردند به همان سان مفهوم‌های تغییر کمی به کیفی و نفی نفی را نیز تغییر دادند. [۵۲] در هگل تغییرهای تدریجی و کوچک که تا نقطه‌ای انباشته می‌شدند که موجب پدید آمدن حالت‌های جداگانه و کیفیتا متمایز می‌شدند ضرورتاً دارای آرام‌ترین و ساکن‌ترین جنبه‌ها می‌شدند و در سرانجام کار اساساً تغییراتی در آگاهی به شمار می‌آمدند. برترین مراحل آگاهی همواره آن‌چه را در ایده‌های پیشین ارزشمند و "حقیقت" بود و اکنون در وسیع‌ترین زمینه‌ی خود دریافت می‌شد در خود می‌گنجاند. دگرگونی‌های تاریخی‌ای از این دست ناگزیر خشن‌تر اند. پلیس ممکن است فقط چند مظنون سیاه-پوست بیش‌تر از گذشته بازداشت کند؛ ممکن است فلان محکومیت اخیر بهمان هیات منصفه‌ی تماماً سفیدپوست آخرین حلقه در یک سلسله‌ی درازآهنگ باشد - اما در عمل ثابت می‌شود که همان حادثه‌ای است که جرعه‌ی شورش را بر می‌افروزد. ممکن

³⁵-Bertell Ollman

است مدیر کارخانه پیش از این ده‌ها کارگر را اخراج یا تنبیه کرده باشد - اما این مورد آخری است که کار به اعتصاب می‌کشد. انگلس همین فکر را با وضوح و روشنی ویژه‌ی خود بیان می‌کند:

"..باید شاهد دیگری را برای دگرگونی کمیت به کیفیت احضار کنیم یعنی ناپلئون را. ناپلئون نبرد میان سواره نظام فرانسه را که سوارکارانی بد اما منضبط بودند، و مملوک‌ها [ای مصری] را که بی‌گمان برای جنگ تن به تن بهترین سوارکاران عصر خود اما بی‌بهره از انضباط بودند به این شرح توصیف می‌کند: "بی‌گمان دو مملوک حریف سه فرانسوی بود؛ صد مملوک برابر با صد فرانسوی بود؛ سیصد فرانسوی معمولا می‌توانست سیصد مملوک را از پا در آورد، و هزار فرانسوی بدون استثناء هزار و پانصد مملوک را شکست داد". [۵۳]

چنان که دیدیم هم چنین است حال نفی نفی. آغاز کردن از یک ایده، سپس ضدش را پروردن و آن گاه آن را نفی کردن، ساختار اجتماعی واقعی را بی‌تغییر برجا می‌گذارد. در هگل نفی نفی به کار این می‌آید که حرکت دیالکتیکی را فرو بندد و تعطیل کند. این بُن و ریشه‌ی سرنوشت‌باوری هگل است. هگل در فلسفه‌ی مذهب خود دیالکتیک را به کار می‌گیرد تا نشان دهد که مسیحت برترین شکل مذهب است. در فلسفه‌ی حقوق، دیالکتیک به کار آن می‌آید تا نشان دهد که سلطنت مشروطه برترین شکل دولت است. هگل در دستگاه خود عموماً می‌خواهد همان سازوکار را به کارگیرد تا نشان دهد که فلسفه‌اش اوج سراسر کارستان فلسفی غرب است. این همه میسر است زیرا که ایدئالیسم دستگاه هگل معین می‌کند که نفی نفی حد وسط خود، یعنی واقعیت اجتماعی را که در حد نهایی^{۳۶} خود به سازش می‌رسد به حال خود رها کند، حد نهایی‌ای که شکلی از اندیشه است". [۵۴]

³⁶ -Final term

مارکس و انگلس از تضادهای اجتماعی واقعی آغاز کردند که موجب تغییر می‌شود و از این رو نفی نفی اوضاع و احوال اجتماعی تازه‌ای در برابر آن‌ها قرار می‌دهد که امکان تغییر بیش‌تر را گسترش می‌بخشد. از این رو فلان فرایند اجتماعی واقعی که در درون خود نیرویی را می‌یابد که با آن ضد است دارای موقعیتی یک سر متفاوت با دیالکتیک هگل است. در نظر مارکس و انگلس،

"تاریخ هیچ کاری نمی‌کند، هیچ ثروت هنگفتی در اختیار ندارد" و "دست به هیچ جنگی نمی‌یازد". انسان است، انسان واقعی و زنده، که این همه را انجام می‌دهد، که [ثروت] دارد و می‌جنگد؛ "تاریخ" چنان که پنداشته می‌شود، شخصی جدا نیست که از انسان هم چون وسیله‌ای برای دستیابی به هدف‌های خود بهره‌گیرد؛ تاریخ هیچ نیست مگر فعالیت انسانی که هدف‌های خود را دنبال می‌کند". [۵۵]

از هر نظام متضادی می‌بایست دگرگونی واقعی حاصل آید، گو که حاصل کشاکش از پیش تعیین نمی‌شود. با این حال، راه‌حل‌های در دست رس به واسطه‌ی تضاد پیشین به شیوه‌های ویژه‌ای شکل می‌گیرند و از الگوی تازه‌ی دگرگونی اجتماعی سر بر می‌آوردند. این الگوی تازه خود منوط به این است که تضاد پیشین چگونه و به دست چه کسی حل می‌شود.

- 1-For a valuable critic of Althusser, see p.Gamble, and A. Waltin, From Alienation to Surplus Value (london; sheed and Ward, 1972), chater 1, 2 , and 5.
- 2- k.Marx, letter to josep Dietzgen, 9 May 1968, in MECW, OL. 43(Moscow; progress,1988),31.
- 3- Marx, Capital, Vol. 1,744,n.29.
- 4-Ibid,102-3.
- 5- Ibid,103.
- 6- Ibid.
- 7- Ibid,93.
- 8- Ibid,617.
- 9- Ibid,618-619.
- 10-Ibid.
- 11-Ibid,619.
- 12- Ibid,628.
- 13- Ibid,629.
- 14- Ibid.
- 15-Engels, Anti-Duhring,124.
- 16-Lefebvor, Dialectical Materialism, 112-13. Also see Alex Callinicos,s useful discussino of “the Dialectics of progress” in Marx Writings on India; A Callinicos. Theoris and Narratives, Reflection on the philosophy of History (Cambridge; polity perss, 1995). 151-65.
- 17- Marx, Grundrisse.99.
- 18-Ibid Emphasis in the orginal.
- 19-Ibid, 99-100. Emphasis in the orginal.
- 20- Marx, Capital, Vol 111,224.
- 21-Ibid.
- 22.Ibid.
- 23-Ibid,245.
- 24-K. Marx. Theories of Surplus Value, part 11(Moscow; progress,1968), 504-5.
- 25-Ibid,500.
- 26- K. Marx. Theories of Surplus Value, part 111(Moscow; progress,1971), 87.
- 27.Ibid,88.
- 28- B. Parekh, Marx and the Hegelian Dialectic, in V. K. Roy, An R. C. Sarikwal, eds, Marxian Sociology, Vol. 1 (Delphi, 1979). 83.
- 29- See R. Dunayavskaya, Marxism and Freedom from 1776 until Today (london: pluto press, 1975), and philosophy and Revlution, from Hegel to Sartre, and from Marx; to Mao(New York, 1973). For C.L. R. James, See Notes of Dialectics, Hegel, Marx, Lenin(london; Allison and Busby, 1980).
- 30-See T. Smith, The Logic of Marx,s Capital, Replis to Hegelian Criticisms (State University of New York, 1990); and T. Smith, Dialectical Theory and Its Critics, form

Hegel ti Analytical Marxism to Postmodernism (State University of New York, 1993), which contains an extremely useful attack on postmodernism and analytical marxism.

31- See T. Smith, *The Logic of Marx's Capital*, 96.

32-Ibid.

33- Smith, *Dialectic Social Theory and Its Critics*, 44.

34-See, for instance, *ibid*, 22 and 96.

35 K. Marx, letter to Kugelmann, 27 June 1870, in *MECW*, Vol. 43 (Moscow; progress,1988).528.

36-Engels to Conrad Schmit in *Marx Engels, Selected Correspondence*, 457.

37-F. Engels, K. Marx, *A Contribution to the Critique of Political Economy*, in K. Marx, *preface and Introduction to A Contribution to the Critique of Political Economy* (Peking, 1976), 55.

38-Ibid,56.

39-Ibid, emphasis added.

40-Ibid, 58.

41- Ibid, 56-57.

42- کریس آرتور که معمولاً یکی از معتبرترین مفسران در باب روش مارکسیستی است در باره‌ی این رویکرد به خطا شکاک است نگاه کنید به

C. J. Arthur, *Engels as an Interpreter of Marx's Economics*, in C. J. Arthur, ed, *Engels Today*, 173-209.

43- نکته‌ی اصلی آرتور این است که انگلس اشتباه می‌کرد که بر تکامل دیالکتیکی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از تولید کالایی ساده تأکید می‌ورزید، اصطلاحی که به نظر آرتور در کار مارکس نیست. به زعم او انگلس از آن جهت گمراه می‌شود که کار خود را بر فلسفه‌ی تاریخ هگل استوار می‌سازد. اگر در عوض کار را بر بنیاد دیالکتیک مفهوم-های هگل استوار می‌کرد، دیالکتیک مفهوم‌هایی که در وهله‌ی نخست در علم منطق هگل یافته می‌شود، بهتر در می‌یافت که دیالکتیک سرمایه به باره‌ی کلیت کامل و تمام شده‌ی نظام سرمایه‌داری به کار می‌رود اما در مورد ظهورش از گذشته‌ی پیش سرمایه‌داری به کار نمی‌رود. این استدلال که مشابهت‌هایی با رویکرد تونی اسمیت دارد ضعف‌های چندی دارد. نخست آن که میان منطق و تاریخ بیش از آن جدایی و انفکاک می‌افکند که در واقع در کار هگل هست، زیرا در نظر هگل این دو فرایند به نحو تنگاتنگی به هم گره خورده‌اند. دوم آن که این رویکرد ما را سرگردان و درمانده در حال رها می‌کند و هیچ سازوکاری برای دریافت این نکته که چگونه به این جا رسیده‌ایم در اختیارمان نمی‌گذارد. سوم آن که این رویکرد فرض می‌گیرد که ما می‌توانیم ساختار دیالکتیکی کنونی سرمایه‌داری را بدون فهم دیالکتیک خاستگاه آن در بایبیم- یا دست کم چنین دیالکتیکی با مساله‌ی تولید کالایی ساده بی‌ارتباط است. سرانجام آن که این نحوه‌ی نگرش حد و اندازه‌ای را دست کم می‌گیرد که به موجب آن انگلس (و مارکس) در می‌یافتند که دیالکتیک خاستگاه نظام و دیالکتیک نظام بلوغ یافته با هم تفاوت دارند اما به طریقی به هم مربوط اند که فقط دیدگاه نظام بلوغ یافته می‌تواند آن را آشکار سازد.

44-Lenin, *Collected Works*, Vol. 38(Moscow; progress,1972), 360-61.

۴۵- همان منبع، ۳۲۰ تأکید از نویسنده‌ی اصلی است. وانگهی به هیچ رو به این سادگی نیست که تکامل کالا از هسته و یاخته تا سیستم، ماهیت سرمایه‌داری را آشکار می‌سازد؛ بلکه ماهیت یک کالای ویژه یعنی نیروی کار است

روش اقتصاد سیاسی مارکس

که به ما دریافتی از سرمایه‌داری می‌بخشد- و حتی در آن صورت یک رشته‌ی کامل از دیگر مفهوما را (انباشت، باز تولید، نرخ سود، ترکیب ارگانیک سرمایه و جز آن) به ما می‌دهد پیش از آن که حتی نظریه‌ی کلی‌ای در باره‌ی بحران‌ها داشته باشیم.

R.Rosdolsky, The Making of Marx,s Capital (london Pluto Press, 1977), 114-115.

46- در این خصوص پل ماتیک پسر نکته‌ی ارزشمندی طرح می‌کند: درست به این دلیل که انتزاع‌ها در قالب مفهوما و جوه و جنبه‌های واقعیت نیستند بلکه وجوه و جنبه‌های تصرف مفهومی در واقعیت اند، مفهوما بر طبق نظر مارکس نمی‌توانند حیاتی از آن خود داشته باشند، و به نحوی نشان داده شوند که یا در فرایند تاریخ در کاراند یا در ترتیب و آرایش مقوله‌ها در ساختمان تاریخی. به عبارت دیگر نمی‌توان گفت که عرصه‌ی مقوله‌ها از منطقی درون‌مانا(immanent) بر می‌آید بلکه می‌بایست دریافت که این عرضه‌داشت تحت تاثیر کوششی است که برای تبیین و توضیح ویژگی‌های بنیادی نظام اجتماعی مورد پژوهش به کار می‌رود".

P. Mattick jr; " Marx,s Dialectic, "in F. Mosely, rd, Marx,s Method in Capital(new york; Humanities Press, 1993), 121.

دستگاه مارکس هم نقدی از جامعه‌ی سرمایه‌داری است و هم نقدی از علم اقتصاد سیاسی بورژوازی. اما فقط فلان کاهش‌گرای است که فرض می‌گیرد که نقد واقعیت اقتصادی همانا نقد عرضه‌داشت و باز نمود علمی و ایدئولوژیک آن است یا آن که نقد مقوله‌ها به طور خودکار به معنای نقد جامعه است. در واقع هر دو ضروری اند.

47-Marx, Grundrisse, 406-61.

48- Marx, Grundrisse, 101-2.

49- Ibid, 54-55.

50- Ibid, 52.

51-Parakh, Marx and the Hegelian Dialectic, 89.

52-Ollman, Dialectical Investigations,17.

53- من این بحث صوری درباره‌ی "سه قانون" دیالکتیک را تا نتیجه‌گیری این فصل به تعویق انداختم زیرا که معتقدم گرچه این سه قانون چکیده و زبده‌ی اساسی دیالکتیک اند اما نمی‌توانند بدون زمینه‌ی پهناورتری که مفهوماهای کلیت، تضاد و میانجی‌گری را به وجود می‌آورد به نحو مناسبی دریافته شوند. هم چنان که بدون آن که به عنوان جزئی از تحلیل‌های تاریخی و اجتماعی عرضه شوند، که نمونه‌ی آن را در کار مارکس و انگلس می‌یابیم به درستی دریافته نمی‌شوند. بنابراین ضروری است که این دو رویکرد بر این شمارش صوری‌تر و پیش‌یا افتاده‌تر "قوانین دیالکتیکی" مقدم شمرده شود و تا حدودی جای آن را بگیرد. این رویکرد هم چنین این امتیاز را دارد که به خوانندگان امکان می‌دهد که با مسایل مورد بحث سروکار پیدا کند بی آن که ناگزیر باشد بلافاصله بر تحریف دیالکتیک معمول در، برای نمونه، سنت استالینیستی غلبه کند، سنتی که چنان سوء استفاده‌ای از "سه قانون" [دیالکتیک] کرده است که هنوز که هنوز است دشوار می‌توان رویکرد غیرمتعصبانه و به دور از پیش‌داوری از این اصل به عمل آورد.

54-Engels, Anti-Duhring, 119.

55-See Parekh, Marx and the Hgelian Dialectic, 92.

56-Engels, Holy Family.93.